

شماره ۳۵۳۷
چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

خاطراتی که الهام بخش شد

گفتگوی اختصاصی جنجالی با کرانچار

نگاهی به درون مرکز داده‌های گوگل

پسرم اعتیاد به کامپیوتر دارد

چین می خواهد چه نوع ابر قدرتی باشد؟

معماری پله‌ای در روستای سیمین ابرو



گزارشی جذاب از لوکیشن سریال مختارنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ۴
در جهان سیاست ---------- ۶
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
باریکتر از مو ---------- ۱۶
ترازو ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲۴
یادی از داور قدیمی فوتبال ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
اطلاعات مفتکی ---------- ۲۸
عکسها و حرفها ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
پاورقی خارجی ---------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
یک هفته حادثه ---------- ۳۶
راز سلامتی ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
دوستی با یار مهربان - پرسش و پاسخ ---------- ۴۰
مسابقه های آزمایشگاهی عاقبت ندارد ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
نوشته های ناب ---------- ۴۴
جدول متقاطع ---------- ۴۵
جدول شرح در متن ---------- ۴۶
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۷
سرگذشت های واقعی ---------- ۴۸
هفت هنر ---------- ۵۰
داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
از نگاه دیگر ---------- ۵۶
تعبیر خواب ---------- ۵۵
ورزشی ---------- ۵۷
پیغامهای روشنایی ---------- ۶۳
سفره رنگین ---------- ۶۴
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ۶۵
نقاشی های شما ---------- ۶۶

مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۳۷ - چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۳۹۱
۲۹ ذی الحجه ۱۴۳۳ ۱۴ نوامبر ۲۰۱۲

از همه شجاع تر آن کس است که بر هوس خود غالب شود • حضرت محمد(ص)

یاد و یادواره



استقرار امام حسین(ع) در شراف

در اول ماه محرم الحرام ۶۱ هجری قمری، امام حسین(ع) در مسیر حرکت تاریخی خویش پس از ورود به عراق در مکانی به نام شِراف منزل کردند و پس از فراهم کردن ذخیره‌ای از آب به راهشان ادامه دادند. در اواسط روز نیروهای دشمن از دور نمایان شدند؛ از این رو یاران امام در مکانی امن پناه گرفتند. سپاه دشمن مرکب از ۱۰۰۰ تن به فرماندهی حرّ بن ریاحی مأموریت داشت که راه را بر امام حسین(ع) ببندد یا ایشان را به شهادت برساند. این نخستین روز از حماسه‌ای بود که تا امروز در تاریخ جاودانه مانده است.

روز تاسوعا

روز نهم ماه محرم که معروف به تاسوعا است، آخرین روزی بود که امام حسین علیه السلام و یارانش شبانگاه آن را درک کرده بودند و این روز به شب عاشورا پیوند خورد. بدین جهت در نزد مسلمانان و محبان اهل بیت علیهم السلام از اهمیت بالایی برخوردار است. مسلمانان ایران همچون بسیاری از مسلمانان سراسر گیتی، این روز را منتسب به غیرت ا... و ساقی دشت کربلا، حضرت ابوالفضل العباس (ع) می دانند و به سان روز عاشورا آن را گرامی داشته و به سوگواری می پردازند. تاسوعا بزرگداشت شهادت اسوه ایثار و ادب و دلاوری و وفا عباس بن علی(ع) است. آن سردار فداکار با لبی تشنه و جگری سوخته، پا به فرات گذاشت، امّا جوانمردی و وفایش نگذاشت که او از آب بنوشد و امام و اهل بیت و کودکان تشنه کام باشند. خود از آب ننوشید و فرات را تشنه لبهای خویش نهاد و برگشت و دستِ عطش فرات، دیگر هرگز به دامن وفای عباس نرسید. حضرت ابوالفضل، آموزگار بی بدیل فتوّت و مردانگی در تاریخ شد. و چه به حق او را غیرت ا... العظیم نامیده اند.

عاشورای حسینی

در ۱۰ محرم الحرام سال ۶۱ هجری قمری یکی از حماسی ترین حوادث تاریخ صدر اسلام و تاریخ بشر در دشت کربلا روی داد. در این واقعه حضرت امام حسین (ع) به اتفاق جمعی از یارانشان برای پاسداری از دین و پایداری حیات اسلام، همچنین آموزش دینداری و آزادی به مردم و مبارزه با ظلم یزید و ادای تکلیف و امر به معروف و نهی از منکر، به نبرد با لشکری عظیم از کفار پرداختند. آنان شجاعانه ایستادگی کردند و سرانجام در این راه جان خود را نثار کردند. از حوادث مهم این روز پیوستن حرّ ریاحی به اردوی امام حسین(ع) بود. او پس از ورود به اردوی امام گفت: «من نخستین کسی بودم که راه را بر شما بستم، اکنون اجازه فرمایید تا نخستین کشته در رکاب شما باشم». حرّ پس از کسب اجازه از امام بی درنگ بر سپاه دشمن تاخت و سرانجام شهید شد.

هفته آینده مجله نداریم

هفته آینده به دلیل ایّام سوگواری سالار شهیدان و تعطیلات پیش روی، مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی شود. با عرض پوزش به اطلاع خوانندگان ارجمند می رساند، شماره بعدی مجله در تاریخ ۸ آذر منتشر می شود.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران ارجمندمان آقایان سهراب، شهرام و مصطفی صومعه نشین و صفرعلی هراتی و خانم معصومه سلیمانی در غم از دست دادن عزیزانشان سوگوارند. بدین وسیله مصیبت های وارده را به این عزیزان و خانواده های ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشتگان غفران و رحمت الهی و برای بازماندگان ارجمند صبر و اجر از درگاه ایزد متعال مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

باز این چه شورش است که در خلق عالم است

این هفته به جای یادداشت‌های اقتصادی یا خانوادگی معمول، اجازه بدهید به مناسبت فرا رسیدن ماه محرم چند نکته‌ای را با شما عزیزان درمیان بگذارم.

ماه محرم جدای مراسم‌ها و عزاداری‌ها و تقویت شعاء دینی، دارای برکات اجتماعی و اخلاقی فراوانی نیز هست، از جمله اینکه فرصتی است تا ما را بیشتر به سمت مسایل معنوی بکشاند، تأثیر ماه محرم در تغییر فضای جامعه انکار ناپذیر است. حضور در مجالس و مراسم باعث می‌شود تا اندکی از مشغله‌های روزمره فاصله بگیریم، به خدا نزدیک‌تر شویم و کمتر گناه بکنیم. اما نکات دیگری نیز باید مورد توجه قرار بگیرد.

۱ـ در این ماه به خصوص در دهه اول آن خوان و سفره آقا اباعبدالله در همه جای ایران گسترده است. بسیاری نذر دارند که اطعام مساکین کنند، اما چه بهتر که مجالس پذیرایی ساده باشد، یادمان باشد که مبادا در این سفره‌ها فقیری را برنجانیم. مسؤولان محترم هیأت‌های عزاداری و بانیان مجالس مراقبت کنند که خدای ناکرده در این سفره‌ها فقط اغنیا ننشینند، بهترین ثواب آن است که فقرا و مساکین از این خوان گسترده بهره‌مند شوند. در این مجالس هر گونه تفاخر و یا چشم و هم‌چشمی گناه به حساب می‌آید. مبادا ثوابی را که می‌توانیم از عرض ادب به پیشگاه امام حسین(ع) برای خود ذخیره کنیم، با اسراف و تفاخر و غرور و تکبر و راندن فقرا و مساکین از پای این سفره از بین ببریم.

۲ـ در این ایام مجالس متعددی برقرار است. متأسفانه در برخی از این مجالس عده‌ای از جوانان عزیز زیاده‌روی می‌کنند، به این صورت که تا پاسی از شب و حتی گاه یکی دو ساعت پس از نیمه شب با بلند کردن صدای بلندگو موجب اذیت برخی از همسایگان می‌شوند. بر اساس فتاوی علما و مراجع تقلید اگر صدای بلندگو مزاحمتی برای اطرافیان ایجاد کند، جایز نیست. لذا سخت مراقبت کنیم که برگزاری این مجالس برای افراد بیمار و کسانی که نیاز به استراحت دارند، به خصوص در دیروقت شب موجب مزاحمت نشود.

۳ـ از جمله مراسم این ایام، دسته‌روی است. این دسته‌روی‌ها گاه موجب راه‌بندان‌های طولانی می‌شود که آن هم از ثواب آن می‌کاهد، مراقبت شود که در دسته‌روی‌ها فضایی را برای عبور اتومبیل‌ها خالی بگذاریم تا موجب راه‌بندان و ایجاد ترافیک نشود.

۴ـ متأسفانه مراقبت کافی در اشعار و یا نغمه‌هایی که در هنگام عزاداری و نوحه‌سرایی و دسته‌روی خوانده می‌شود، صورت نمی‌گیرد. برخی از این نوحه‌سرایی‌ها گاه به ترانه می‌ماند که موجب تخفیف عزاداری است. نباید از آهنگ‌ها و ترانه‌های گاه حتی غیر مجاز برای خواندن نوحه و یا نغمه‌های عاشورایی استفاده شود. مجالس عزاداری امام حسین(ع) و تظاهرات و دسته‌روی‌ها و سینه‌زنی‌ها و زنجیرزنی‌های مربوط به عاشورا باید فاخر، حزن‌انگیز و در شأن نهضت کربلا باشد، هر گونه افراط و تفریط و کج‌سلیقگی در این میان زیبنده نیست.

۵ـ متأسفانه در سالهای اخیر نوحه جای وعظ را گرفته است و این یک خطر به حساب می‌آید. نوحه‌سرایی بد نیست. خوب است. اما پیش‌نیاز سخنرانی است، و اصل باید وعظ و خطابه و سخنرانی عالم و روحانی مجلس باشد. در سالهای اخیر نوحه، متن مجلس و سخنرانی، حاشیه آن قرار گرفته است که چندان مطلوب نیست.

۶ـ توجه به محتوا و مضمون و آشنا کردن جماعت با قیام آقا اباعبدالله و انگیزه‌های آن و در یک کلام توجه به کیفیت در برگزاری مجالس به جای افزایش کمیت نکته مهمی است که نباید مورد غفلت قرار بگیرد. متأسفانه گاه حتی صدا و سیما نیز در این امر مهم غفلت می‌ورزد و رویکرد مفیدتر آن است که با پخش سخنرانی‌های جذاب و متنوع بر رشد محتوای عزاداری‌های محرم بیفزاید. البته در مورد نقد برنامه‌های رسانه ملی در ایام مذهبی و به ویژه در دهه اول محرم (که گاه به شدت یک نواخت و خسته کننده و موجب فراری دادن مخاطبین از پای گیرنده‌ها می‌شود) سخن فراوان است که جای آن در این مقال نیست.

کوته سخن آنکه سخت مراقبت کنیم تا در این ماه بیشترین بهره را از برکات آن ببریم ■

در مسلخ عشق، جز نکو را نکشند

باز محرم حسین (ع) و عاشورا، باز روایت اشک و عطش و آتش، باز حکایت خیمه سوخته و بوی سیب، باز...

سپیده دم صبح عاشورا که سر زد، حضرت مهیای نماز شد. وضو گرفت؟ معلوم نیست. تیمم کرد؟ نمی‌دانیم... اما می‌دانیم صبح که آغاز شد، موذن را صدا زد تا اذان بگوید. آن روز، دیگر حجاج بن مسروق اذان نگفت. علی اکبر بانگ الله اکبر را فریاد کرد. نماز آغاز شد همه اقتدا کردند و این آغاز حرکت بلندی بود که به جماعت غروب ادامه پیدا کرد. سلام نماز که به آسمان رسید، حسین رو به یاران و اهل بیت کرد و گفت «شهادت می‌دهم که همه کشته می‌شویم به جز علی» این جمله تا در گوش لحظات پیچیده، چهره‌ها برافروخته شد. گل خنده‌های بهشتی میهمان لبهای اصحاب شد. بعضی لبخند می‌زند. بعضی تبسم می‌کردند، بعضی خون در رگهای صورتشان جاری شده بود. همه خوشحال بودند و این کدامین مرگ است که انسان را خشنود می‌کند؟ و این کدامین انسان است که از سر کشیدن جام نیزه‌ها از خود بی خود می‌شود و سرمستی می‌کند؟!

صبح غمگین عاشورا است. کربلا در انتظار واقعه‌ای ناگزیر فرو رفته است. مردان خدا اندک اندک آماده نبرد می‌شوند. روز عاشورا یک روز به پهنای تاریخ است روزی فراتر از تمام روزها، لحظاتی گسترده‌تر از تمام لحظاتی که بر زمین گذشته است.

حسین (ع) ابراهیم وار به میدان آمده پس از هجرتی طولانی، همراه اسماعیل، نه یک اسماعیل! اسماعیل‌هایی بدون ذبح عظیم که فدایی آنها شوند. خون میان میدان موج می‌زند. صدای چکاچک شمشیرها دشت را فراگرفته. آتش، آری؛ اما با گلستانی از شهیدان. تشنگی مسافران، آری؛ اما بدون آب گوارای زمزم. عاشورا، خودش را به دشت رسانیده است و ظهر تاریخی خود را در دشت پرخون پاشیده است. خیمه‌ها آن سو را می‌نگرد.

با غوغایی عظیم به جان کودکان ریخته‌اند صفحه خاک را خروش سم اسب‌ها دگرگون کرده دیگر از آن صحرای بکر که سکوت سنگینش را تنها زوزه گرم باد می‌شکست خبری نیست و آنگاه آسمان بود و فریاد «واعلیا» و فرشتگان که نگاه تمام کائنات را متوجه صدای ضجه زنان و کودکان، سهمگین‌تر از شعله‌ها، قلب را می‌سوزاند. ادراک هستی از این واقعه عاجز است بادهای بادیه بر نعش‌های بی‌شمار می‌گذرد و بر روی زخم‌ها گرد و غبار می‌پاشد. تاریخ در حنجره این برهوت زانو می‌زند گوشی نبود تا مظلومیت را بشنود و ندای «هل من ناصر ینصرنی» سالار می‌رفت تا در برهوت آدمیت گم شود. سلام بر زمینیان عاشورا که یک شبه ره صد ساله را طی کردند و قدسیانی شدند آسمانی. تنها یک عاشورایی بر ایشان کافی بود که چون سیمرغ، قدم در لامکان بگذارند و فراتر از زمان، جاودانه تاریخ شوند. عاشورا مصداق عشق و شور و شهامت است. گواه ایثار و لطف و عبودیت.

عاشورا یعنی گلوی تیرخورده علی‌اصغر و سیمای خفته در خون عباس، یعنی وفاداری زینب. عاشورا یعنی درخشش مدام شهادت و تجلی راز در ظهری که غروب را تجربه می‌کند.

احمد جلوداری ـ تهران

نامه های بدون واسطه

قاچاق سوخت و معضلات کامیونداران

با فرارسیدن فصل پاییز و نزدیک شدن به ایام سرد سال مثل سالهای گذشته مشکل تهیه سوخت برای رانندگان کامیون یک دردسر اساسی شده است، دراین میان قاچاق سوخت در این ماهها بیشتر مشکل‌ساز می‌شود، برای نمونه باید بگویم در بین رانندگان مشهور شده است که افرادی در روستایی در نزدیکی بندرعباس وجود دارند که در کار قاچاق سوخت به مناطق شیخ‌نشین خلیج‌فارس دست دارند. چندی پیش هم نیروهای انتظامی در این روستا موفق شدند که یک خط لوله ۱۲ کیلومتری قاچاق سوخت را از بین ببرند. می گویند که عده‌ای با خرید کامیون بدون آنکه بارگیری انجام دهند صرفاً با قاچاق گازوئیل هر روز صدها هزار تومان درآمد به جیب می‌زنند. به هر حال برای جلوگیری از امر قاچاق دولت اقداماتی از جمله؛ محدود کردن سوخت‌گیری صورت داده و از جمله اینکه در حال حاضر ۱۵۰ لیتر در هر ۱۰ ساعت سهمیه تعیین کرده که همین امر باعث به وجود آمدن صف‌های طولانی شده و به خاطر اقلیتی خلافکار مشکلاتی برای اکثریت رانندگان زحمت‌کش کامیون‌ها ایجاد شده است و این تازه جدای مشکلات دیگر کامیون‌داری است. خرید قطعات و لوازم یدکی با افزایش قیمت‌ها هر روز سخت‌تر می‌شود. یک جفت لاستیک ایرانی از یک میلیون و دویست هزار تومان به بیش از دو میلیون تومان رسیده و همه اینها اقتصاد رانندگان کامیون را دچار مضیقه کرده است. از مسؤولین انتظار داریم که به این معضلات رسیدگی کنند.

غلامعلی قاضی ـ شهرضا

کدام هدفمندی؟!

این روزها همه از مشکلات اقتصادی خبر دارند، و از گرانی‌ها که گویی هیچ نظارتی بر آنها نیست. چرا چنین نابسامانی قابل توجهی به وجود آمده است؟ اقشار کم‌درآمد خیال می کردند با هدفمندی یارانه‌ها همه چیز بر وفق مراد می‌شود و به فرموده رییس‌جمهور محترم می‌توانند وجه نقدی یارانه‌ها را پس‌انداز کنند، اما در عمل وضع مردم خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد. گاهی اوقات مردم ضعیف و کم‌درآمدی را می‌بینم که در کنار مشکلات متعدد یک بیمار هم در خانه دارند و هزینه درمان آن را نیز باید تهیه کنند و تأسف‌آور آنکه به علت فقر و نداری مجبور می‌شوند جگر گوشه‌های خود را به حال خودشان رها کنند، چون چاره‌ای ندارند. از وقتی که در قسمت تکمیل درمان بیمه مشغول به کار شده‌ام، شاهد خانواده‌هایی هستم که پدر خانواده به خاطر شدت فقر و نداری نتوانسته جگر گوشه‌اش را درمان کند، اینها همه برای کشوری که هم نیروی جوان دارد و هم سرمایه‌های خدادادی هیچ خوب نیست، و خدا خودش کمک کند تا این مشکلات سامان یابد.

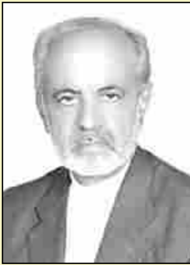
زهرا مترجمی ـ جهرم

پیری در جوانی

اینجانب هنوز به ۳۵ سالگی نرسیده مثل یک پیرمرد ۷۰ ساله بدون دندان شده‌ام. به علل یا عواملی که نمی‌دانم از سن خیلی پایین دندان‌هایم دچار خرابی و پوسیدگی می‌شد، هر موقع هم که به دندانپزشکی مراجعه می کردم می گفتند علاجی ندارد و باید کشیده شود. شب‌های متوالی تا خود صبح از درد دندان گریه می کردم. وضع دندان‌هایم آنقدر خراب شد که وقتی به خدمت اعزام شدم چون نصف دندان‌هایم کشیده شده بود معاف دائم شدم. در حال حاضر فقط ۴ دندان خراب در دهان دارم، به علت استفاده از دندان‌های متحرک مصنوعی لثه‌هایم نیز از بین رفته و دیگر از غذا خوردن هم عذاب می کشم. به تشخیص پزشکان فقط می‌توانم در فک پایین از ایمپلنت استفاده کنم که هزینه زیادی دارد، شاید باورتان نشود اما همین موضوع باعث شده که روزگارم سیاه شود. آیا کسی هست که در این زمینه مددکار من شود؟!

ک.م.د ـ اهواز

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال الصادق علیه‌السلام: کرة الضحک تمیت القلب

امام ششم که درود حق بر او باد فرمودند: خنده زیاد دل را بمیراند

در معارف بالابلند اسلامی همانقدر که در زمینه خوشرویی و گشاده بودن چهره تأکید شده است، به همان میزان نیز مردم را از خنده زیاد و شادی‌های فراوان به خصوص مواقعی که این حالت سد راه رشد و تعالی شود برحذر می‌دارد

قرآن می‌فرماید «**ان الله لا یحب الفرحین**»

مسلماً خنده زیاد آدمی را از تدبر و تعمق در امور باز می‌دارد

آنها که زندگی و مسؤولیت‌های فردی و اجتماعی خویشتن را به بازی گرفته و تنها و تنها فرصت‌های خود را صرف خندیدن و شادی نمودن می کنند از دست‌یابی به آرمان‌ها و خواسته‌های بلند انسانی الهی باز می‌مانند. شاعر گرانمایه صائب تبریزی می گوید:

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

معمولاً خنده افراطی از فکر و تأمل ریشه نمی گیرد و به عبارت دیگر، خنده زیاد آدمی را از تعمق و تفکر باز می‌دارد. شاید به همین خاطر است که این ضرب‌المثل را به کار می‌بریم که، از پس هر خنده آخر گریه‌ایست.

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ گلاب را

ولذا در قرآن آمده است که در روز قیامت خطاب به چنین افرادی گفته می‌شود:

«**فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیرا**» حالا کم بخندید و زیاد بگریید.

البته تأکید کنیم که اسلام نمی‌خواهد مردم عبوس باشند و چهره‌های گرفته و غمبار داشته باشند، آنچه نهی شده این است که تمام زندگی تفریح و خنده و مزاح شود، به خوبی معلوم است که چنین افرادی نمی‌توانند مدارج کمال و معرفت انسانی را طی کنند. علی علیه‌السلام فرمودند: خنده زیاد وقار و متانت شخص را از بین می‌برد و به دیگران جرأت جسارت و از بین بردن حرمت آدمی را می‌دهد.

رخنه‌ای چون خنده بیجا ندارد ملک حسن
گل فروش از خنده گل راه در گلزار یافت

امام سجاد علیه‌السلام فرمودند: خنده بیجا نشانی از نقصان در خرد و عقل آدمی است،

شمع خندید به جان دادن پروانه بسوخت
خنده بیچاره ندانست که جایی دارد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وصمیمی و ارجمند مجله و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

***اعظم پسر کلو ـ مینودشت**

از حسن توجه شما سپاسگزارم. همانطور که شما هم گفتید، مطبوعات روزهای خوبی را سپری نمی کند. با وجود افزایش شدید قیمت‌ها نمی‌توانند قیمت‌هایشان را زیاد افزایش دهند. هزینه خرید مطبوعات در سبد هزینه خانوار رقم کمی است و این موضوع جای تأسف دارد. به هر حال امیداست بتوانیم باغلبه بر این مشکلات همچنان در خدمت خوانندگان واقع بین و فهیمی چون شما باشیم. از همدردی شما متشکرم.

*** سید حسین سمن آبادی ـ آمل**

مقاله جشن تیر ماه شما به دست من رسید. جشنی که تحت عنوان (سیزشو) یا تیرجشن در شب دوازدهم آبان ماه برگزار می‌شود. از اینکه اداره ارشاد اسلامی شهرستان آمل با همکاری ایاز آملی و مردم فرهنگ دوست این شهر جشن سیزشو را برگزار کردند، خوشحالم. به هر حال هر چه در جهت نکوداشت آداب و سنن و فرهنگ بومی و تمدنی سرزمین‌مان گام برداریم، به تقویت فرهنگی خود کمک کرده‌ایم.

*** عباس عابد ـ اندیشه**

ایمیل‌های جدیدی از شما به دستم رسیده است. از همکاری خوبتان با مجله تشکر می کنم. از این مطالب خوب به تدریج در مجله استفاده خواهیم کرد.

از نشانه‌های خوشبختی، هم صحبت با خردمندان است ● امام حسین(ع)

ایران و جهان

* احمدی نژاد: دموکراسی از لوله تفنگ بیرون نمی آید
* رهگیری پهپاد متجاوز آمریکایی توسط جنگنده‌های ایرانی
* آمریکا تحریم‌های تازه‌ای علیه ایران اعمال کرد
* اسد: جهان توان پرداخت هزینه حمله به سوریه را ندارد
* آیت‌الله رفسنجانی: افزایش شمار بیکاران با شعار ایجاد شغل تطبیق ندارد
* شهردار تهران، ادعای وزیر کشور را برای پرداخت اعتبار دولتی به اتوبوسرانی و مترو تکذیب کرد
* تهران، میزبان دور جدید مذاکرات هسته‌ای
* رئیس سازمان سیا به خاطر خیانت به همسرش از سمت خود استعفا کرد
* دولت مسئولیت پرداخت مطالبات چایکاران را نمی‌پذیرد
* شی جین پینگ رئیس جمهور چین شد
* هشدار انجمن خودروسازان کشور: تداوم سیاست‌های فعلی به توقف کامل تولید کارخانه‌ها می‌انجامد
* نماینده تهران از خرید کلان سکه و ارز توسط یکی از بانک‌های کشور با استفاده از امکانات بانکی خبر داد
* اوباما در حال بررسی طرح گفت‌وگویی برای رفع تحریم‌های ایران است
* چگونگی تغییر اطلاعات خانوار برای دریافت یارانه نقدی اعلام شد
* سومین مرحله مطالبات بازنشستگان کشوری از امروز واریز می‌شود
* قتل تورگوت اوزال، رئیس جمهور ترکیه بعد از ۱۹ سال به وسیله سم خطرناک تایید شد!
* یک زن فرانسوی به عنوان نخستین رئیس پلیس اینترپل انتخاب شد
* امبکی رئیس‌جمهور سابق آفریقای جنوبی مرد برگزیده سال آفریقا شد
* اوباما خواستار افزایش دریافت مالیات از ثروتمندان شد
* در اجلاس دوحه جورج صبرا رهبر جدید معارضان خارج‌نشین سوریه شد.
* طرح رژیم صهیونیستی برای تخریب ۲۲ هزار واحد مسکونی فلسطینیان در قدس
* آمریکا از استرداد «ویکتوربوت» به روسیه خودداری کرد
* وزارت خارجه چین به ژاپن و آمریکا هشدار داد که به نگرانی‌های امنیتی کشورهای منطقه احترام بگذارند
* مشکل ضعف زبان انگلیسی رئیس جمهور فرانسه برای نوشتن نامه تبریک به رئیس جمهور آمریکا به آبروریزی اینترنتی انجامید.
* دولت عراق به خاطر وجود شبهه فساد مالی در جریان قرارداد خرید سلاح از روسیه، این قرارداد را لغو کرد
* آمریکا نیروی نظامی به لهستان فرستاد

از جهان سیاست

رضا کیان

نوشته: مارتین ژاک - اقتصاددان

چین می‌خواهد چه نوع ابرقدرتی باشد؟



این هفته به جای تفسیر سیاسی هفته، مقاله‌ای که به قلم مارتین ژاک نوشته شده و شامل تحلیل وقایع چین جدید است و برای استفاده خوانندگان مناسب بود، تقدیم شما عزیزان می‌شود.

این روزها در پکن بحث‌های سازنده‌ای در جریان است. البته ممکن است شکل آنها با آنچه در دموکراسی‌های غربی اتفاق می‌افتد متفاوت باشد، اما مهم‌ترین و جالب‌ترین مباحثات حال حاضر جهان به حساب می‌آید .

سال گذشته، زمانی که در وزارت خارجه چین برای گروهی از دیپلمات‌های جوان چینی سخنرانی می‌کردم، کاملا روشن بود که به‌زودی بحث بسیار جذابی درباره سیاست خارجی چین درخواهد گرفت، و موضوع آن هم تعیین سیاست خارجی مناسب برای چین در حال تبدیل شدن به قدرتی جهانی بود.

چین به عنوان ابرقدرت چه شکلی خواهد داشت؟

شاید فکر کنید این کشور همین حالا هم یک ابرقدرت باشد، اما این طور نیست.

قدرت نظامی این کشور در مقایسه با ایالات متحده ناچیز است. آمریکا ۱۱ ناو هواپیمابر دارد، اما چین تازه ماه گذشته اولین ناو هواپیمابرش را سفارش داده، و آن هم قرار است بر اساس مدلی اوکراینی ساخته شود. نفوذ سیاسی چین هم در عرصه جهانی بسیار محدود است.

تنها از نظر اقتصادی است که می‌توان چین را ابرقدرت دانست. حجم اقتصاد چین به نزدیکی اقتصاد آمریکا رسیده و با وجود کاهش رشد اقتصادی آن به حدود ۷ درصد، پیش بینی می‌شود تا سال ۲۰۱۸ از آمریکا جلو هم بزند. اما این حجم زیاد اقتصاد تا حد زیادی ناشی از جمعیت زیاد چین است.

از نظر فناوری و سطح زندگی، این کشور هنوز فاصله زیادی با آمریکا دارد. در نتیجه وقتی از چین به‌عنوان یک ابرقدرت صحبت می‌کنیم، در واقع نگاهمان به آینده این کشور است.

یک واکنش رایج به ایده ابرقدرت شدن چین این است که این کشور در بهترین حالت چیزی شبیه آمریکا خواهد شد، و شاید هم بدتر. علتش هم این است که یک دموکراسی نیست، دولتش کمونیستی است و مردمانش شبیه غربی‌ها نیستند. شاید این فکر بعضی‌ها را بترساند .

واقعیت این است که نباید توقع داشته باشیم چین مثل آمریکا رفتار کند. این دو کشور تفاوت‌های زیادی خواهند داشت، اما این بدان معنا نیست که رفتار چین لزوماً بدتر خواهد بود. دلیل تفاوت آن با آمریکا هم تفاوت‌های تاریخی این دو کشور است .

در مقالاتی که درباره افزایش حضور تجاری و سرمایه گذاری چین در آفریقا منتشر می‌شوند، معمولا از مفاهیمی نظیر **«استعمار نوین»** استفاده می‌شود. علت این امر بی‌اطلاعی تاریخی است. چین هرگز سرزمین دوردستی را مستعمره خود نکرده است.

ایجاد امپراتوری‌های ماورای بحار تخصص اروپایی‌ها بود، والبته ژاپن هم برای مدت کوتاهی به این کار روی آورد. برای مثال، چین می‌توانست در اوایل قرن پانزدهم میلادی جنوب شرقی آسیا را مستعمره خود کند. چین منابع لازم برای این کار را داشت، و به کشتی‌های عظیمی مجهز بود که چندین برابر از ناوگان اروپایی‌ها بزرگتر بودند. اما با این وجود این کار را نکرد.

این بدان معنا نیست که چین از همسایگانش غافل بوده است. برعکس، در طول قرن‌ها چین با تکیه بر

بزرگی و سطح بالای توسعه‌اش بر این کشورها مسلط بوده، اما رابطه‌ای استعماری با آنها نداشته است.

چین این کشورها را اشغال نمی کرد و بر آنها حکم نمی راند، اما آنها خراجگزارش بودند. رهبران این کشورها در ازای دسترسی به بازار چین و ضمانت‌های مختلف، به امپراتور چین خراج می پرداختند و به این ترتیب به شکلی نمادین سیادت چین را به رسمیت می‌شناختند.

این نظام مبتنی بر «خراج گزاری»، تمام منطقه‌ای که امروزه به نام آسیای شرقی شناخته می‌شود را در بر می گرفت. این منطقه، که حالا یک سوم جمعیت جهان را در خود جای داده است، از ژاپن و شبه جزیره کره تا شبه جزیره مالایا و بخش‌هایی از اندونزی را شامل می‌شد.

این نظام بسیار باثبات بود و حدود ۲۰۰۰ سال پابرجا بود، تااینکه در حدود سال ۱۹۰۰ به پایان خود رسید. غرب و چین یک وجه اشتراک مهم دارند: هر دو فکر می کنند نمونه‌ای جهان شمول برای بقیه هستند. اما نحوه پیاده کردن این برداشت از سوی آنها کاملا متفاوت بوده است.

اروپا، و اخیرا آمریکا، قدرت خود را به سرتاسر جهان گسترش دادند. اوج این قضیه در دوران استعمار در قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم اتفاق افتاد. در این زمان، بخش بزرگی از جهان تحت حکمرانی اروپایی‌ها بود. اروپایی‌ها از راه دور حکومت می کردند، راه‌وروش خودشان را به جاهای دیگر صادر می کردند، و زبان، سیستم آموزشی، مذهب و بسیاری چیزهای دیگر خود را به دیگران تحمیل می‌کردند.

برعکس، چینی‌ها ترجیح می‌دادند در کشور خودشان بمانند. آنها معتقد بودند «**پادشاهی میانه**»، که اسم قدیمی **چین** است و معنایش «مرکز جهان» است، عالی‌ترین شکل تمدن است. بنابراین دلیلی نداشت که از آن بیرون بزنند و به سرزمین‌های تاریک بربرها بروند.

هفت سفر بزرگ ژنگ همه بین سال‌های ۱۴۰۵ و ۱۴۳۳ به دور جنوب و شرق آسیا و در اقیانوس هند تا شرق آفریقا، هیچ اثر ماندگاری به جای نگذاشت. هدف از آنها بیشتر نشان دادن عظمت و شکوه پادشاهی میانه بود، و نه فتح سرزمین‌های جدید.

آنهایی که برای سکونت در جنوب شرقی آسیا چین را ترک کردند، کسانی به‌حساب می آمدند که از دایره تمدن خارج می‌شوند و لیاقت هیچ نوع حمایت امپراتور را نداشتند.

این طرز رفتار را با نحوه برخورد بریتانیا و فرانسه مقایسه کنید که قهرمانان توسعه استعماریشان را گرامی می‌داشتند. شهرهای کشورهای غربی پر از مجسمه‌ها و خیابان‌هایی است که به‌افتخار این افراد ساخته و نامگذاری شده‌اند.

تمایل چینی‌ها به ماندن در کشور خودشان یک دلیل دیگر هم دارد. این کشور بسیار بزرگ و متنوع است، و اداره آن بسیار دشوار است. در نتیجه، دغدغه اصلی حاکمان چین در طول دوران‌های مختلف، برقراری نظم و ثبات، و حفظ قدرت است. این مسأله امروزه هم صادق است.

رهبران چین به جای نگاه به بیرون، رو به داخل و سرزمین‌های مجاور خودشان دارند. چین بجای گسترش به چهار گوشه جهان، به قاره خودش محدود شده است. قابل توجه‌ترین نمونه آن پیشروی سلسله کینگ در میانه قرن هفدهم به سمت غرب بود. در این پیشروی که با یک سلسله جنگ خونین انجام شد، مساحت چین دو برابر شد.

ممکن است این سوال مطرح شود که تاریخ درباره رفتار آینده ابرقدرتی به نام چین به ما چه می گوید؟ پاسخ این است که درس‌های زیادی در آن نهفته است.

به عقیده من، از نظر تاریخی اروپا قاره بسیار متجاوز و توسعه‌طلبی بوده است. تاریخ خود اروپا پر از جنگ‌های بی‌پایان است، و همین جنگ‌ها در دوران توسعه‌طلبی استعماری و جنگ‌های جهانی به سطح جهانی کشیده شد. توان نظامی، اعمال قدرت در سراسر جهان، و میل به تحمیل سبک زندگی خود به دیگران (حتی بازور)، نقشی اساسی در رویکرد اروپا داشته‌اند.

به‌راحتی می توان دید که آمریکا، که خود حاصل توسعه‌طلبی اروپایی‌هاست، چطور این ویژگی‌ها را به ارث برده است. رفتار چین این گونه نخواهد بود. این در خون آنها نیست. حاکمان چین علاقه بسیار کمتری به سلطه بر بقیه جهان خواهند داشت و بیشتر دل‌مشغول حفظ خود در قدرت خواهند بود. این اقتضای حکومت بر کشوری است که یک پنجم جمعیت جهان را در خود جای داده است. چین قطعا زمانی به قدرت جهانی عظیمی تبدیل خواهد شد. اما این قدرت به‌شکلی متفاوت اعمال خواهد شد. قدرت غرب عمدتا به شکل نظامی بروز پیدا کرده است. آمریکا به تنهایی نیمی از هزینه‌های نظامی جهان را انجام می‌دهد. در گذشته هم توسعه‌طلبی استعماری اروپا تنها به‌لطف توانایی نظامی کشورهای آن امکان‌پذیر بود. اروپا از نظر نظامی برتری فوق‌العاده‌ای نسبت به بقیه جهان داشت.

چین قطعا زمانی به قدرت جهانی عظیمی تبدیل خواهد شد. اما این قدرت به‌شکلی متفاوت اعمال خواهد شد.



داشتن چنین نیروی نظامی مبالغه‌آمیزی هیچگاه از ویژگی‌های چین نبوده است. در عوض پایه‌های اساسی قدرت چین اقتصادی و فرهنگی خواهد بود. قدرت اقتصادی چین با توجه به جمعیت زیادش، با گذشت زمان عظیم‌تر خواهد شد و از قدرت آمریکا در اوجش نیز فراتر خواهد رفت.

همین حالا هم، با وجود سطح پایین توسعه در چین، این کشور بزرگترین شریک تجاری بسیاری از کشورهای جهان است. به موازات و متناسب با قدرت اقتصادی، نفوذ و قدرت سیاسی هم می آید. چین اگر بخواهد، خواهد توانست خواسته‌هایش را به بسیاری از کشورهای جهان بقبولاند.

قدرت فرهنگی هم برای چین اهمیت خواهد داشت. تمدن چینی واقعا شایان توجه است و در طول تاریخ، دوره‌های شکوه و رونق زیادی داشته است که دوره حکومت سلسله تانگ از قرن هفتم تا قرن دهم، و همچنین دوره حکمرانی سلسله سونگ از قرن دهم تا قرن سیزدهم، نمونه‌هایی از آن هستند.

در دوره این سلسله‌ها پیشرفت‌های زیادی در زمینه‌های مختلف، از زیست‌شناسی و مهندسی هیدرولیک گرفته تا معماری، پزشکی، ریاضیات و نقشه‌برداری صورت گرفت. چینی‌ها به دستاوردهای تاریخی‌شان افتخار زیادی می کنند، و معتقدند تمدنشان بزرگترین تمدن جهان بوده است. حس برتری قوی آنها ریشه در تاریخ دارد. نگاه آنها به جهان برای مدت‌های طولانی سلسله مراتبی بوده، و بر ایشان چین در رأس این سلسله مراتب قرار دارد. اوج گرفتن دوباره چین احتمالا این باورها را تشدید خواهد کرد.

اما از چینی‌ها توقع نداشته باشید برای اوج گرفتن بی‌صبری به خرج دهند. نقل است که وقتی در سال ۱۹۷۲ هنری کیسینجر (مشاور امنیت ملی وقت رئیس‌جمهوری آمریکا) از چوئن لای، نخست وزیر وقت چین، نظر او را درباره انقلاب فرانسه جویا شد، چوئن لای در جواب او گفت: «هنوز برای قضاوت خیلی زود است».

ادراک و برداشت چینی‌ها از مفهوم زمان کاملا با غربی‌ها متفاوت است. آمریکایی‌ها نگاهی کوتاه مدت دارند، اما چینی‌ها به آینده دور فکر می کنند. برای آنها یک قرن زمان زیادی نیست. ■

آنکه مشورت می کند کمک می بیند
● حضرت محمد (ص)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

کوپُنِ مهربانی:

فوریت اجرای این قانون به تصویب رسیده ولی هنوز فرصت برای جلوگیری از اجرای آن و تکرار تجربیات شکست‌خورده قبلی باقی‌مانده است.

نمایندگان مجلس شورای اسلامی هم مانند دیگر مردمان کوچه و بازار رشد و جهش بدون افسار قیمت‌ها در هفته‌های اخیر را می‌بینند و اخیراً هم طی گزارشی، وضعیت اقتصادی کشور به طور دقیق برای ایشان تشریح شد.

هر چند در این ماه‌های آخر کار دولت، در عمل تنها ابزاری که در اختیار نمایندگان است تا از سختی این شرایط اقتصادی بکاهند قانونگذاری است و آن هم تا اجرا فاصله چند ماهه‌ای نیاز دارد اما به هر حال دلسوزی این نمایندگان عزیز، عده‌ای از ایشان را قانع می‌کند که با هر وسیله ممکن و رأی موافق دادن به هر طرح و پیشنهادی که بویی از آسایش اقتصادی بدهد، از میلیونها ایرانی که در شرایط دشوار معیشتی به سر می‌برند حمایت کنند.

هفته گذشته به همین دلیل، فوریت طرحی تصویب شد تا قانونی با حداکثر سرعت به تصویب برسد و دولت را مجبور کند که کالاهای اساسی موردنیاز مردم را با دلار ۱۲۲۶ تومانی یعنی با حداقل بهای ممکن خریداری کند و میان آنها که تحت پوشش کمیته امداد و بهزیستی هستند یا در آخرین دهک درآمدی قرار دارند، تقسیم کند.

چند هفته قبل هم یکی از نمایندگان اثر گذار تهران در مجلس شورای اسلامی از لزوم احیای توزیع کوپن میان مردم برای دسترسی ارزان به نیازهای اولیه گفته بود پیشنهادهایی که تنها بویی از آسایش اقتصادی دارد و با نگاهی به تجربیات گذشته در عمل منتهی به پیچیده‌تر شدن اوضاع خواهند شد.

دو سئوال اساسی مقابل چنین قانونی اگر به تصویب و اجرا برسد، آنست که چگونه پایین‌ترین دهک درآمدی جامعه شناخته خواهند شد؟ به یاد داریم که در جریان اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها و پرداخت نقدی به مردم، چنین دسته‌بندیهایی که انجام گرفت با اعتراض فراوان مواجه شد و در



سه برابر شدن لذّت:

گردشگران خارجی از این پس می‌توانند با همان پولی که سال ۸۹ پرداخت می‌کردند، در ایران سه برابر غذا بخورند، سه برابر اقامت کنند و سه برابر لذت ببرند.

با تغییر شدیدی که ظاهراً با رضایت دولت در نرخ ارزهای خارجی ایجاد شده خواسته یا ناخواسته برخی معادلات اقتصادی ـ اجتماعی هم در کشورمان تغییر می‌کند. نمونه ساده آن استفاده از نیروی کار خارجی در ایران است. از مشاوران خارجی اجرای پروژه‌های عمرانی تا مربیان تیمهای ورزشی ملی و حتی بازیکنان خارجی تیمهای فوتبال. چرا که تصمیم گیرانی که تا پیش از این با محاسبه دلار به بهای حدود یک هزار تومان، استفاده از این خارجیها را در مقابل استفاده از ایرانیان به صرفه می‌دیدند، حال با نرخهای جدید باید حدود ۲ یا حتماً ۳ برابر بهای گذشته را برای خرید دلار و یورو و پرداخت حقوق این خارجیان عزیز پرداخت کنند. مبلغی که یا دیگر توان پرداختش را ندارند یا اگر با قیمت‌های جدید بخواهند یکبار دیگر تصمیم بگیرند، حتماً گزینه مشابه ایرانی را به کار خواهند گرفت! و این شاید که خبر خوبی برای اشتغال ایرانیان باشد.

بخش دیگر این تغییرات، مربوط به گردشگران خارجی است که ایران را به عنوان مقصد برمی‌گزینند. طبق اعلام اتحادیه هتل‌داران، بهای یک اتاق ۲ تخته در یک هتل ۵ ستاره ایرانی در سال ۸۹ معادل ۲۸۰ دلار بوده که با محاسبات آن روز به نرخ ریالی برای هتل‌داران حدود ۳۸۵ هزار تومان درآمد ایجاد می‌کرده. اما این روزها زمانی که نرخ اتاقهای هتل‌های ایران به ریال تعیین شده و به طور مثال همان اتاق به نرخ ۴۰۰ هزار



یک سؤال کاملاً خصوصی:

اگر سازمان ثبت احوال این پیشنهاد وزارتخانه را بپذیرد، ابزاری جدید برای تصمیم‌گیری دقیق‌تر در ازدواج به دست جوانان خواهد داد.

وزارت ورزش و جوانان، نامه‌ای تهیه کرده، خطاب به سازمان ثبت احوال با این مضمون که پیشنهاد می‌شود از این پس در اسناد این سازمان، به هنگام ثبت طلاق جوانان، علت طلاق هم ذکر گردد. هدف از این نامه هم این بوده که ظاهراً طی پیشنهادات کارشناسانه‌ای که به وزارت جوانان و ورزش رسیده است، مدیران این وزارتخانه پذیرفته‌اند که ذکر علت طلاق در طلاقنامه‌ها می‌تواند، برای کسانی که در آینده تصمیم به ازدواج با افرادی می‌گیرند که قبلاً طلاق گرفته‌اند، بسیار مفید و راهنما باشد. چرا که دانستن علت طلاق می‌تواند شناخت واقعی‌تری به طرفین ازدواج جدید بدهد، بی آنکه برای به دست آوردن این اطلاعات به سختی و زحمت بیفتند. به این شیوه مرد یا زنی که به دلیل بددهنی یا رفتار ناشایست با همسر خود، گرفتار طلاق شده، نمی‌تواند به این سادگی این رفتار گذشته خود را از کسی که در آینده در معرض ازدواج



نهایت به سرانجام نرسید. به ویژه این که برای نمونه تفاوت پایین‌ترین دهک درآمدی (اگر شناخته شوند) با دهک بعدی به قدری ناچیز است که آنها هم به اعتراض مطالبه بهره‌برداری از این امتیاز را خواهند داشت و به همین ترتیب هر دهک که مشمول این کمک‌ها باشند، صدای اعتراض دهک همسایه را به گوش مسؤولان خواهند رسانید. تردید هم نباید کرد که در تهیه و توزیع این کالاها، با توجه به مناسبات اجتماعی و اقتصادی جامعه، انواع فسادها و ویژه‌خواریها روی خواهد داد، نظیر همان که در زمان توزیع کوپن در ایران اتفاق افتاد. سؤال دوم هم، همانست که در اجرای قانون هدفمندی هم مطرح بود. این که سرمایه‌ای که از بیت‌المال خارج شده و صرف تهیه این کالاها برای پایین‌ترین دهک جامعه می گردد، طبق قانون متعلق به دیگر دهکهای درآمدی جامعه به ویژه دهکهای پایین جامعه نیز هست، حال چگونه می‌توان بدون کسب اجازه از ایشان، سهمشان از درآمد و سرمایه عمومی کشور را میان تنها بخشی از مردمان ایران تقسیم کرد؟! ■

تومان، قیمت گذاری می‌شود، خارجیانی که به ایران می‌آیند به جای ۲۸۰ دلار برای هر شب اقامت، تنها حدود یکصد و چند دلار پرداخت خواهند کرد. به این ترتیب سازمان گردشگری و جهانگردی ایران، فرصت بی‌نظیری پیدا کرده که گردشگران جهان اعلام کند با تغییرات جدید، هزینه سود اقامت در ایران نسبت به ۲ سال گذشته، برای ایشان به یک سوم و حتی کمتر کاهش پیدا کرده و اگر این خبر خوب در رسانه‌های جهان پخش شود، تعداد قابل توجهی از گردشگران که هزینه سفر برایشان عامل تعیین کننده‌ای در تصمیم گیری است، ایران را در مقاصد گردشگری خود خواهند نوشت. همین تغییر کوچک می‌تواند درآمد ارزی و نیز وضع اشتغال را نیز در کشورمان بهبود دهد و در کنار خبرهای تأسف‌آور گرانیها و تورم، خبرهای پرلبخندی هم به فضای اقتصادی ـ سیاسی ایران وارد شوند. ■

با وی قرار می‌گیرد، پنهان کند و از سوی دیگر زنان یا مردانی که علاقه‌مند به ادامه زندگی بوده‌اند ولی همسرانشان از سر لجاجت و با دلایل غیرقانع کننده از ایشان طلاق گرفته‌اند، می‌توانند در ازدواج‌های بعدی، مطمئن باشند که طلاق قبلی آنها در ازدواج بعدی، کمترین اثر و آثار را خواهد گذاشت. ضمن این که ذکر علت طلاق در حقیقت نوعی از سابقه مکتوب شخصیتی و خانوادگی برای افراد فراهم می‌کند که در روزگاری که شناختن دیگران به سادگی ممکن نیست، ابزاری برای تصمیم گیری صحیح‌تر در ازدواج به دست جوانان و میانسالان خواهد داد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ادامه قطره پیش و موضوعی دیگر

چندی است هی پیمان می‌بندم درباره فارسی‌نویسی برای بزرگسالان و بدآموزی به آنها کلی قلم بفرسایم ولی چون به من فرمان داده‌اند اولویت با نامه‌های خوانندگان دانشمندی است که بر این قطره نحیف و فرسوده منت می‌گذارند و نامه‌ای می‌نویسند و تلفنی و ایمیلی می‌زنند ناچار هی پیمان‌هایم را می‌شکنم و هی از شما می‌خواهم مرا بیامرزید. در قطره این هفته نیز نخست به دو نامه پاسخ می‌دهم سپس فارسی‌نویسی را ادامه می‌دهم.

نخستین نامه را مهرنوش عدالت از شیراز بی‌مثال نوشته و ضمن ستودن این قطره‌های مسکین، کتاب گران‌قدری را که از ترجمه‌های خود اوست، پست فرموده. به قول قدما: «مُهر از سر نامه برگرفتم // گویی که سر گلاب دانست» یعنی همین که نامه را گشودم، عطر سخنانی که در پاکت بود، مشام جانم را معطر کرد. نام کتابش چهل قانون عشق است که حاصل قلمفرسایی‌های «الیف شافاک» نامدار است. مهرنوش عدالت آن را با قلمی روان ترجمه کرده و بخوبی از عهده این کار دشوار برآمده است. می‌گویم دشوار زیرا الیف شافاک در کتاب چهل قانون عشق، عرفان کلاسیک را با زبانی امروزی در قالب داستانی بلند نوشته است. ترجمه چنین کتابی افزون بر ذوق و خلاقیتی که مترجم باید داشته باشد، به اطلاعات جامعی از عرفان و زندگی شمس و مولوی نیاز دارد. گمان می‌کنم مترجم دانا و سختکوش شیرازی برای بیان کردن داستان و عرفان و پیامی که در اصل کتاب است، زبان خوبی انتخاب کرده تا جوانان و حتا برخی از پیران که از زبان و آیین عرفان کلاسیک چیزی نمی‌دانند، بتوانند با آن ارتباط بگیرند و معانی دقیق و عمیق و پرنکته عرفانی را دریابند و از خواندنش خسته نشوند. تنها ایرادی که کتاب چهل قانون عشق دارد، شیوه حروف‌چینی و رسم‌الخط و صفحه‌بندی و چاپ ضعیف آن است که زیبنده کتابی نیست که در بیست کشور جهان ترجمه و منتشر شده است، امیدوارم در چاپ‌های بعدی این کاستی را برطرف کنند تا قالب و محتوا هم‌شأن یکدیگر باشند. آمین!

دومین نامه را ناصر مهربانیِ خوش‌ذوق با تلفن به سوی این قطره‌های خوشبخت روان کرد و فرمود تهیه کننده قدیمی صدا و سیماست و بر این قطره‌ها نظری نیکو دارد اما سخنانی نیز در چلّه کمان انتقاد گذاشته و ستون‌های نازک این قطره رنجور را لرزاند. ناصر جانِ مهربانی پرسیده: چرا در قطره پیش، مطلب به شکل ناتمام، تمام شده بود. و چرا در قطره این هفته بین جمله‌ها و حتی بین فعل‌های مرکب اینتر زده‌ای. مثلاً یک سطر را با کلمه «تغییری» تمام کرده‌ای و سطر بعدی را با کلمه «نمی‌کند». آیا حکمتی دارد که «تغییری نمی‌کند» را در دو سطر نوشته‌ای؟ پاسخ: ناصر جان! این کار هیچ حکمتی ندارد و به قول قُدمای فرنگ رفته، اشتباه لُپّی است. یعنی اشتباهی که عمدی نبوده. مثلاً نرم‌افزار «این‌دیزاین» که برای صفحه‌بندی بسی نیکوست، گاه هنگام پی. دی. اف. شدن، سرصفحه‌ها را نمی‌خواند. یا گاه مثل همین ایرادی که گرفته‌ای، بین جمله اینتر می‌زند و با ایجاد پاراگراف‌های زائد اندازه مطلب را زیاد می‌کند تا بتواند آن را به اندازه صفحه کِش بدهد. البته کِش‌دادن، خود به خود و فی‌نفسه چیز خوبی است و دانشمندان توصیه کرده‌اند تا توانی کِش بده هرچیز را // کِش بده هر چیزِ کِش‌انگیز را.

نامه سوم که باز هم تلفنی است، از سعید شاعر و دف‌نواز آملی است که فرمود: واژه‌های بیگانه‌ای که پسوند یا پیشوند فارسی می‌گیرند، فارسی محسوب می‌شوند یا همچنان بیگانه‌اند؟ پاسخ: چنین کلماتی دیگر بیگانه نیستند و فارسی شده‌اند. حتی کلمه‌هایی که وارد فارسی شده‌اند و پسوند و پیشوند هم نگرفته‌اند، باز هم بیگانه نیستند. مثلاً کلمه سینما بیگانه نیست و برای بچه‌های دو سه ساله هم آشناست چه برسد به بچه‌های ریشدار. چرا؟ زیرا افزون بر این که در زبان فارسی رواج یافته‌اند، تلفظ آنها نیز فارسی شده. مثل اتوبوس که فارسی شده bus است برخی از واژه‌های خارجی خودبه‌خود گرایش دارند که فارسی شوند. مثل cinema که چون دو بخش «سی» و «نما» دارد و هر دوی آنها در فارسی معنی دارند، و چون «نما» با «نمودن» و «نشان دادن» هم‌ریشه است، به همان شکل اصلی وارد فارسی می‌شود. بنابر چیزهایی که نوشتم و بیش از این جا ندارد که آن را کِش بدهم، هر کلمه‌ای که از غیر زبان فارسی وارد زبان ما شود، خیلی زود رنگ و بوی فارسی می‌گیرد و چای را خورده و نخورده، پسرخاله کلمات فارسی می‌شود.

فارسی‌نویسی برای اکابر

سرانجام طلسم این بخش گشوده شد و وارد مبحث شیرین فارسی‌نویسی برای بزرگسالان شدیم که مرحوم دکتر حسن توفیقِ طناز، به آنها می‌گفت بچه‌های ریشدار. اما بعد. از خواننده باهوش و خوش‌ذوق و حاضرجواب این قطره‌های فرسوده پرسیدند: ادب از که آموختی؟ گفت: از صدا و سیما. هرچه او گفت، من نگفتم و ادیب شدم. چون به آخر وقت رسیده‌ایم، بگذارید چراغی روشن کنم و توضیحی بدهم که منظور زبانشناس از ادب، چیز دشواری است که گاوِ کهن و مردِ نَر می‌خواهد. خوب سخن گفتن، عین ادب است که در رسم‌الخط و رسم‌الگفتار برخی از برنامه‌های پربیننده و پرشنونده صدا و سیما رعایت نمی‌شود. مثال: پدر و پسری را به استودیو دعوت کرده‌اند. مجری از پسر که پنج شش ساله بود، پرسید: باباتو دوس داری؟ پسربچه گفت: آره. همه برنامه‌هاشو نگاه می‌کنم. مجری خواست فضا را شاد کند. به پسربچه گفت: بابات یادت داده ازش تعریف کنی؟ و خودش هِرهِر زیر خنده زد... کات! یعنی همین جا نگهش می‌دارم و بقیه را هفته بعد می‌گویم مبادا به دلیل کمبود جا هی اینتر بخوریم..

ادامه دارد

دانش تو را رستگار سازد و نادانی به تباهی اندازد • حضرت علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

ناگفته‌های معماری پله‌ای روستای سیمین ابرو



روستای «سیمین ابرو» در نقطه‌ای کوهپایه‌ای با بافت یکپارچه سنگی و معماری پله‌ای، کوچه‌های باریک و تنگ و حمام و خزینه واقع شده است.

۸۰ درصد ابنیه های سیمین ابرو دارای ارزش معماری خاص است و بناهای تاریخی زیبایی شامل خانه کدخدای سابق و حمام قدیمی در این روستا وجود دارد.

روستای سـیمین ابرو با ۳۰۰ سال قدمت در ۱۲ کیلومتری جنوب شـرقی همدان در دهستان ابرو از بخش مرکزی شهرستان همدان قرار دارد که مربوط به زمان قاجاریه و در سـال ۸۲ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

این اسـتان دارای ۱۷ روسـتای بافـت با ارزش به این معنا اسـت کـه تاثیرات اقلیمـی، توپوگرافی، عوامل اقتصادی و اجتماعی و مصالح بومی به صورت ارگانیک در بافت روسـتا تأثیر گذاشته و شکل گیری روستا بر اسـاس نیازهای طبیعی انسان شکل گرفته است.

گردشگری، توسـعه پایدار و اشـتغال‌زایی از مزایای بهسـازی روستاها اسـت روستای سیمین ابرو دارای بافت متراکم و فشرده است که با آب و هوای کوهستانی استان همدان تطابق دارد. در این روسـتا خانه‌ها از مصالح سنگی و رو به آفتاب ساخته شـده‌اند و دارای کوچه‌های تنگ برای جلوگیری از وزش باد است.

روسـتای سـیمین ابرو با ۶۰ خانوار از طوایف لر و اقوام آریا و سـوارکار، به شـغل باغداری مشـغول هستند. این روسـتای گردشگری نخستین روستا در اسـتان همدان است که طی برنامه چهارم توسـعه بهسازی شده است.

بـه دلیل نزدیکی روسـتای سـیمین ابرو به شـهر، می‌توان از ظرفیتهای آن به بهترین شکل استفاده کرد.

۸۰ درصد ابنیه روستای«سـیمین ابرو» همدان دارای ارزش معماری خاص است.

استان همدان دارای ۱۱ روستای هدف گردشگری با ظرفیتهای طبیعی و بافت با ارزش تاریخی شـامل علیصدر، گشانی، خاکو، ورکانه و سیمین ابرو است.

تاریخچه یکجانشـینی این روسـتا به ۳۰۰ سال پیش مربوط می‌شـود و این روسـتا دارای دو طایفه است که با حضور خود به زندگی روستایی در سیمین ابرو معنا بخشیده‌اند.

اسـتفاده از مصالـح بومی و نوع خـاص معماری خانه‌هـا، مغازه‌هـا و مراکز محلات ایـن منطقه را به عنوان روسـتای شاخص با ارزشـهای معماری قابل توجه معرفی می کند.

گفتنی است با توجه به شرایط طبیعی و کوهستانی منطقه و بن‌بسـت بودن، این روسـتا به صورت بکر و دسـت نخورده باقی مانده که این خـود زیبایی‌های طبیعی را به تصویر می کشد.

روسـتای سـیمین یکـی از روسـتاهای هـدف گردشگری استان همدان با جاذبه‌های طبیعی منحصر بـه فرد و بافـت با ارزش تاریخی اسـت که می تواند تقویت کننده صنعت گردشـگری این اسـتان باشد. **نزدیکی به سـد اکباتان و روستای نمونه ورکانه و وجود چشمه‌های زیبا، زیارتگاه امامزاده عبدالله، از ویژگیهای مثبت و جاذبه‌های این روستا است.**

مردم روسـتا بـا گویش لری صحبـت می کنند و ۹۰ درصـد درآمد آنها از راه باغداری گردو اسـت و گـردو عمل آمـده در این منطقه یکـی از بهترین گردوهای ایران محسوب می‌شود.

قبرسـتان روسـتا دارای سـنگ قبرهای بسیار قدیمی اسـت که بعضی از سنگ‌ها به دلیل فرسایش بیش از حد قابل خواندن نیستند.

از معـادن موجود در این منطقه می‌توان به معدن سنگ گرانیت سیاه و تعداد بسیار زیادی معدن سنگ سفید قابل استفاده در صنایع چینی‌سازی نام برد.

حیات وحش این منطقه شـامل خزندگانی مانند مارهای سمی و غیرسمی، لاک پشت، انواع مارمولک، بزمجـه و پرندگانی نظیر کبک، قرقی، عقاب، دلیجه، سار، زاغچه، بلبل، هدهد، دارکوب، جغد و پستاندارانی مانند گرگ، روباه، شغال، گراز، خرگوش، گربه‌وحشی و انواع موش صحرایی است.

قـرار گرفتن مجموعه اصطبل، بافت سـنگی و طاقـی و ضربی زیبا در کنار خانه کدخدای سـابق این روسـتا با توجه به وجود چشـمه‌ای زیبا داخل حیاط امکان مناسـبی برای تبدیـل خانه به مکان تفریحی را دارد.

اسـتفاده از مصالح بومـی و همچنین نوع خاص معماری مغازه‌ها و محلات این روستا موجب انتخاب آن به عنوان روستای شاخص شده است.



رومشگان و نابودی بزرگترین تپه ساخت بشر



رومشگان یکی از مناطق باستانی در استان لرستان و غرب کشور محسوب می‌شود که در خود مکانهای باستانی و تاریخی بیشماری جای داده است که دارای ارزش فراوان می‌باشند. از جمله این آثار تپه‌های بیشمار باستانی دشت بزرگ رومشگان است. این تپه‌ها در شکلها و اندازه‌های متفاوتی هستند. **زمانهای گذشته به علت نبود بلندیهای کافی، قلعه‌های حفاظتی را از زیر زمین می‌ساختند و خاک فراوان روی آنها می‌ریختند. این قلعه‌ها که از سنگ و گچ ساخته شده نیمی در زمین و نیمی در بیرون زمین با خاک پوشانده می‌شد و به شکل تپه‌های خاک در می‌آمد.**

قلعه‌های زیر تلوار خاک دارای سه امتیاز بزرگ بودند زیرا به وسیله پوشش خاکی که داشتند کاملاً استتار می‌شدند و در مرحله بعد که مورد شناسایی و حمله قرار می‌گیرد به علت حجم بالای خاک روی این قلعه‌ها، خاک برداری اصلاً به صرفه نبود و زمانبر بود. این قلعه‌ها بهترین مکان امن برای محافظت و نگهداری اسبها، دام و سربازان بود و امنیت آنها را برای ساکنان تأمین می‌کرد.

در دشت رومشگان بیش از دهها تپه باستانی وجود دارد که در زیر خود قلعه‌های سنگی بزرگ و کوچک جای داده‌اند. این تپه‌ها به صورت طولی در سرتاسر دشت رومشگان پراکنده شده‌اند و **وجود این تپه‌ها حاکی از این است که دشت رومشگان یکی مراکز بسیار مهم استراتژیک در گذشته بوده که از گذشته با ارزش این منطقه خبر می‌دهد.**

بلندترین تپه به اسم تپه چغابل نام دارد و شاید بتوان گفت بزرگترین تپه ساخته دست بشر می‌باشد که در این دشت قرار گرفته است. بر بلندای این تپه دشت رومشگان کاملاً هویدا است.

در فاصله ۵۰۰ متر به سمت شرق، تپه دیگری قرار گرفته که به علت حفاری غیر مجاز کاملاً روکش خاکی آن برداشته شده و تمام قلعه با دهلیزهای سنگی آن مشخص شده است که به آن قلعه زاخه می‌گویند.

به گفته اهالی منطقه دریچه ورودی به تمام تپه‌های باستانی این منطقه، قلعه زاغه بوده و این قلعه با تمام تپه‌های اطراف به صورت زیر زمینی ارتباط دارد. یعنی همه این تپه‌ها هیچ راه دسترسی ندارند مگر به صورت زیر زمینی و از طریق تپه زاغه این ارتباط امکان پذیر می‌شود.

در فاصله ۲ کیلومتری تپه بزرگ به سمت غرب، تپه‌های چغابور قرار گرفتند که شکل متفاوتی دارند. این تپه‌ها بزرگ و به شکل مربع هستند که حتی روی این تپه‌ها به عنوان ملک شخصی کشت و کار می‌شود و به مرور زمان به علت شخم سطح خاکی از بین رفته و سنگهای قلعه مشخص شده‌اند. **متأسفانه این تپه‌ها در وضعیت مناسبی به سر نمی‌برند و به عنوان ملک شخصی دست درازیهای زیادی به آنها می‌شود. همانطور از تصویر معلوم است روی یکی از این تپه‌ها نه تنها شخم شده بلکه حفاریهای کورانه نیز شده که چیزی جز تخریب آن در بر نداشته است.**

تپه‌های چغاسبز و کفتارلو

این دو تپه باستانی در دهستان قاطرچی واقع شده است. آثار به دست آمده از تپه چغاسبز، با ظروف شوش اوّل مطابقت دارند. تپه کفتارلو نیز در فاصله ۵ کیلومتری شمال تپه چغاسبز قرار دارد. از قسمتهای کاوش شده این تپه کوزه، دیگ و خمره‌هایی با نقش پرنده و نقشهای ساده و بدون نقش کشف شده است. **رومشگان به اندازه کافی میراث تاریخی در خود جای داده که اگر این تپه‌ها و قلعه‌ها قبل از تخریب و از بین رفتن بازسازی و تثبیت و ثبت میراث فرهنگی شود تعداد این بناهای تاریخی رومشگان حتی از اصفهان هم سبقت می‌گیرد و تبدیل به قطب بزرگ توریستی در کشور می‌شود** که از سراسر جهان برای بازدید از قلعه‌های زیر زمین سر و دست بشکنند.

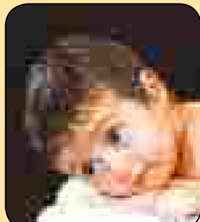


شکوفه‌های زندگی


صبا احمدی


ارشیا حلاجی

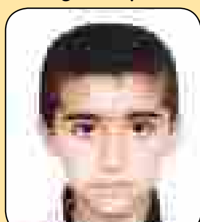

گیتا رحیم‌زاده


آرمیتا مولوی


محمد فرهنگی

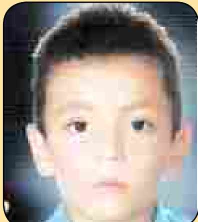

سپهر زارعی


مهسا محمدی شادان


امیرحسین علی‌پور اصل


محمدرضا کنگرانی


محمدجواد شکیبایی


محرم شکیبایی


مانی نیازی


یسنا بخشی

تمام سپاسم از آن کسی است که به من نیازی نداشت، اما فراموشم نکرد
• کورش کبیر

نیلوفر یوسفی

خاطراتی که الهام بخش من شد...

ماجرایی کاملا متفاوت از سونامی ویرانگری که سال ۲۰۰٤ سواحل سریلانکا را ظرف چند ثانیه به تلی از خاک تبدیل کرد.

تصورش را بکنید که کسی مهمترین فرد زندگی‌اش را در یک سفر تفریحی و به صورت کاملا غیر منتظره از دست بدهد. حتی فکر کردن به این فاجعه نیز می‌تواند تلخ باشد. ولی این تجربه تلخ برای «نات بروک» که چندین سال در زمینه طراحی داخلی منزل کار می‌کرد، به شکل یک «ایده جدید» تبلور پیدا کرد.

اولین ملاقات

اولین باری که به اتاق زیر شیروانی «فرناندو» قدم گذاشتم، متوجه شدم که دوستی ما تا آخر عمرمان طول خواهد کشید. اتاق روشن و پرنورش پر از اشیایی بود که از روسیه، ویتنام، ایتالیا، تایلند، پاتاگونیا و باسک خریده بود. هر طرف اتاق نشانه‌ای از جهانگردی و یک روح ناآرام دیده می‌شد. یک کوزه براق که از دهکده کوچکی در چین خریده بود روی تاقچه، درست روبه روی در ورودی قرار داشت. یک دستگاه بخور که از استبان فرانسه آورده بود، حباب‌های ریز بخار تولید می‌کرد. قابلمه‌ها و ماهیتابه‌هایی که از آفریقای جنوبی خریده بود آنقدر جالب بودند که میل آشپزی را در آدم زنده می‌کرد. دکوراسیون آپارتمان فرناندو چشم من را به دنیای فرهنگ‌هایی باز کرد که هیچ چیزی از آنها نمی‌دانستم. او بود که از من خواست طلوع آفتاب را روی دریای جلیله ببینم، درباره موزائیک‌های مراکشی کتاب بخوانم یا از بازارهای مالزی ادویه و زعفران بخرم. او دنیای بزرگتری را به من نشان داد. دنیایی بزرگتر و زیباتر از آن چیزی که برای خودم تصور کرده بودم.

یک سفر فی البداهه

آن روزها در حال شروع یک کار جدید تمام وقت بودم و به همین دلیل وقتی فرناندو به من پیشنهاد داد که برای سه هفته کامل به یک سفر تفریحی برویم، مثل این بود که به من پیشنهاد بدهد با طناب از یک ساختمان بلند بپرم. فرناندو با اصرار گفت: «چرا که نه؟! اگر کارت را شروع کنی دیگر نمی‌توانی به این راحتی تفریح کنی». حس کسی را داشتم که دارد وسایلش را آماده می‌کند تا به میدان جنگ برود. از طرفی هم نمی‌توانستم از سفر با فرناندو که بهترین دوست و همخانه‌ام بود بگذرم. بلافاصله گفتم: «باشه! ولی تو تصمیم بگیر که کجا برویم». او هم دهکده ماهیگیری کوچکی در سریلانکا را انتخاب کرد که تقریبا یک دهه پیش برای عکاسی به آنجا رفته بود. فرناندو یک عکاس بود و به ندرت پیش می‌آمد که برای عکاسی دوبار به یک مکان برود ولی سرنوشت اینطور رقم خورده بود که دوباره به آن دهکده برود. ما به بانکوک پرواز کردیم و دو شب هم آنجا ماندیم و بعد به کامبوج رفتیم تا «معبد انگکور» را ببینیم و بعد از سپری کردن دو شب در «کلمبو»، بزرگترین شهر سری لانکا به دیدن مزارع چای «کندی» رفتیم و قرار شد هفته آخر را هم در کنار ساحل سپری کنیم.

در مسیرمان به ساحل دو یتیم خانه دیدیم و چون تا کریسمس فقط چند روز باقی مانده بود، تصمیم گرفتیم برای بچه‌های یتیم خانه کاری انجام دهیم.

اولین روزی که به آن دهکده کوچک ساحلی رفتیم همه چیز به نظرم آنقدر آرام و ساکت آمد که می‌ترسیدم اگر موبایلم را خاموش کنم گم بشوم! یک زوج دانمارکی به نام «پیتر» و «میرت» صاحب هتل ساحلی بودند که ما در آن اقامت داشتیم. پیتر هر روز صبح برایمان نان تازه می‌آورد و بعد از خوردن صبحانه با هم برای شنا و آفتاب گرفتن به ساحل می‌رفتیم و یا پیاده‌روی می‌کردیم و خیلی زود با هم دوست شدیم. او در تهیه لیست خانواده فقیر و کوله پشتی‌ها و وسایلی که برای بچه‌های یتیم خانه خریدیم کمک زیادی به ما کرد. تمام طول آن شب با هیجان جشنی که برای روز بعد برنامه ریزی کرده بودیم، سپری شد. برنامه این بود که روز ۲۶ دسامبر تمام خانواده‌های فقیر را کنار ساحل جمع کنیم و هدیه‌هایشان را تقدیمشان کنیم.

روز حادثه

۹ صبح بود ولی ما هنوز در رختخواب‌هایمان بودیم



نات بروک (بالا) و دوست قدیمی اش فرناندو

که ناگهان صدای خرد شدن چیزی آمد. به فرناندو گفتم: «صدای چی بود؟». همان موقع چند قطره آب از سقف چکید و ناگهان آب به شدت به داخل اتاق ریخت. کوله پشتی‌هایی که به دقت برای بچه‌ها تهیه کرده بودیم همه جا روی زمین پخش شد و چند ثانیه بعد سقف با صدای وحشتناکی فرو ریخت و آب به سرعت همه جا را گرفت. شدت آب من و فرناندو را به بیرون پرت کرد...

وقتی چنین حادثه غیر مترقبه و وحشتناکی اتفاق می‌افتد، مغز شما فقط می‌تواند کارهای بسیار ابتدایی را انجام دهد و به اینکه چه اتفاقی افتاد و یا سر وسایلم چه بلایی می‌آید اصلا توجهی نمی‌کند. تمام آن چیزی که آن لحظه می‌خواستم «هوا» بود. یادم می‌آید که تمرکز می‌کردم تا لحظه‌ای که روی آب آمدم نفس بکشم و نفسم را حبس کنم. حس آدمی را داشتم که داخل ماشین لباسشویی گیر افتاده باشد. می‌توانستم نور خورشید را ببینم و این نور به این معنی بود که من به سطح آب نزدیکم. جریان ما را به سطح آب می‌آورد و دوباره برای یک دقیقه یا بیشتر ما را پایین می‌برد. با خودم فکر کردم که دیگر کارم تمام است. زیر آب مدام سعی می‌کردم به خودم آرامش بدهم. کمی بعد جریان آب به نظر آرامتر شد و توانستم خودم را به سطح برسانم و شنا کنم. اشیای مختلف مثل سیم خاردار، جسد احشام، ماشین، بچه‌های کوچک و زنان و مردان به سرعت از کنارم رد می‌شد. مدام اطرافم را نگاه می‌کردم که با آنها برخورد نکنم و از طرفی هم مراقب بودم تا جریان آب مرا دوباره پایین نبرد. در همان لحظه فرناندو کمی آنطرف‌تر از زیر آب بیرون آمد.

آب ما را با سرعت تقریبا ۴۰ مایل در ساعت با خودش می‌برد. وحشت سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود. هر لحظه احتمال داشت که با یکی از اشیای تیز و برنده‌ای که از کنارم رد می‌شد برخورد کنم. چند لحظه بعد متوجه شدم که جریان آب ما را مستقیم به سمت تیر تلفن می‌برد. اگر با آن برخورد می‌کردم به احتمال زیاد به علت شدت ضربه بیهوش می‌شدم و کارم تمام بود. درست همان موقع یک تشک کوچک از کنارمان رد شد. فرناندو داد زد: «بگیرش! بگیرش!». همان موقع آن را قاپیدم و مثل سپر جلوی خودم گرفتم. چند لحظه بعد با تیرک تلفن برخورد کردیم و به لطف وجود آن تشک ضربه شدیدی به ما وارد نشد. فرنان دو گفت: «تیرک را بگیر». در آن لحظه یادم بود که به سیم‌های برق دست نزنم. اگر کمی از تیرک بالا می‌رفتیم برق ما را می‌گرفت به همین دلیل همانجا ماندیم و دستانمان همدیگر را محکم گرفتیم. از فرناندو پرسیدم: «به نظرت چه اتفاقی افتاد؟» ولی او هم مثل من هیچ چیزی نمی‌دانست و فقط به من



شهروندان عادی در حال انتقال اجساد جان باختگان سونامی

گفت: «هر چیزی که بود دیگر تمام شد. فقط قوی باش» و جمله قوی باش را سه بار تکرار کرد. چند لحظه بعد یک موج بلند دیگر آمد و دستان فرناندو از من جدا شد. جریان آب مرا دوباره پایین برد و من دوباره برای زنده ماندن دست و پا می‌زدم. این بار زمان بیشتری زیر آب ماندم. دیگر ناامید شده بودم و حس می‌کردم لحظات آخر زندگی‌ام است که توانستم به سطح آب برسم. انگار روی دودکش یک خانه فرود آمده بودم. کاشی‌های اطراف دودکش داغ بودند و به محض اینکه لمسشان کردم دستانم سوخت ولی به هر شکلی که بود کاشی‌ها را گرفتم. تا به امروز هم نمی‌دانم چطور توانستم این کار را انجام بدهم. وقتی جایم را ثابت کردم، به اطرافم نگاهی انداختم تا فرناندو را پیدا کنم ولی اثری از او نبود. کمی آن طرف‌تر مردی که به شدت زخمی شده بود روی سقف یک خانه خرابه نشسته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. همان لحظه بود که متوجه شدم چند جای بدنم به دلیل جراحت خونریزی شدیدی دارد. مثل خواب وحشتناکی بود که تمامی نداشت. همان لحظه مردی از کنارم رد شد و با التماس از من خواست تا کمکش کنم ولی از ضعف شدید جرات نداشتم حتی یکی از دستهایم را رها کنم. مرد بیچاره درست جلوی چشمانم زیر آب رفت و دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

آب پر از جسد بود و از هر طرف صدای ناله و شیون شنیده می‌شد. کمی آن طرف‌تر زنی که چند روز پیش در روستا دیده بودم به یک درخت بلند چنگ زده بود، فریاد کشید: «برو! یک موج دیگر دارد می‌آید» و به جاده خشکی که ۲۰۰ پا با ما فاصله داشت اشاره کرد. از همان جا می‌شد دید که مردم چطور به سمت آن جاده فرار می‌کنند. اما من به دنبال راهی بودم تا فرناندو را پیدا کنم. فریاد زدم و او را صدا کردم. از هر کسی که رد می‌شد سراغش را گرفتم چند بار برای پیدا کردنش به زیر آب رفتم ولی اثری از او نبود.

بچه‌هایی که خانواده‌هایشان را از دست داده بودند با صدای بلند گریه می‌کردند. کمی جلوتر یک پسر بچه بلوند انگلیسی را دیدم که به دنبال پدر و مادرش می‌گشت. یادم آمد که پدر و مادرش کمی آن طرف‌تر دیوانه‌وار صدایش می‌کردند. دستش را گرفتم و او را به خانواده‌اش رساندم. آن روز تا بعد از ظهر توانستم «میرت»، همسر پیتر را پیدا کنم. او به من گفت که پیتر مرده است. آن شب را تا صبح در خیابان سر کردیم. فردای آن روز گروه امداد از راه رسید و عملیات جستجو آغاز شد. جسدهایی که پیدا می‌شد را روی یک چرخ بزرگ می‌گذاشتند و به مدرسه شهر می‌بردند. همان روز تازه با مادرم تماس گرفتم. بعد از آن بارها و بارها به مدرسه‌ای رفتم که تبدیل به سردخانه شده بود و صورت مردان و زنان زیادی را دیدم که شانس زنده ماندن نداشتند ولی فرناندو در میان آنها نبود. روز بعد به جایی که هلیکوپترهای امداد زخمی‌ها را سوار می‌کردند رفتم به این امید که شاید فرناندو را پیدا کنم ولی باز هم بی‌فایده بود. فقط توانستم پدر همان پسربچه زیبایی را ببینم که در ساحل ملاقات کرده بودیم. پسرش مرده بود. من با حالتی یخ زده به اشکها و ناله‌های مرد بیچاره نگاه کردم و امداد گران او را سوار هلیکوپتر کردند...

چند روز متوالی به دنبال فرناندو گشتم ولی فایده‌ای نداشت. باید سوار هلیکوپتر امداد می‌شدم و به بیمارستان نظامی که ۲۵ دقیقه با دهکده فاصله داشت می‌رفتم. بعد هم با یک کامیون ۱۸ ساعت رفتیم تا به کلمبو رسیدیم. یک هفته و نیم در کلمبو ماندم و به اخبار تلویزیون زل زدم تا شاید خبری از فرناندو داشته باشد. هنوز امیدم را از دست نداده بودم. هر بار که تلفن زنگ می‌خورد از استرس حالت تهوع می‌گرفتم و نمی‌دانستم خبر خوبی دارد یا نه. سناریوهای مختلفی در ذهنم ساخته بودم. گاهی اوقات فکر می‌کردم فرناندو دچار فراموشی شده و نمی‌تواند صحبت کند و هیچ راه دسترسی به من ندارد. مدام با خودم می‌گفتم: «کجاست؟ کجاست؟ کجاست؟». وقتی یادم می‌آمد که او همیشه می‌گفت: «من بیشتر از ۴۰ سال عمر نمی‌کنم» حالت عجیبی به من دست می‌داد و بدتر می‌شدم. فرناندو ۳۹ ساله بود و جسدش هم هیچ وقت پیدا نشد...

زندگی ادامه دارد

از دسامبر سال ۲۰۰۴ بعد از ناپدید شدن فرناندو، تنها کاری که می‌کردم این بود که کمی غذا بخورم تا از گرسنگی نمیرم. آب و هوا برایم مهم نبود. اینکه موفق باشم یا ناموفق، مشهور باشم یا نه، حوادثی که دور و برم اتفاق می‌افتاد، هیچ چیز برایم مهم نبود. تنها سوالی که گاهی برایم پیش می‌آمد این بود که «آیا می‌توانم این شرایط را تحمل کنم؟». بازگشت تنها از سریلانکا بدترین و تلخ‌ترین چیزی بود که تجربه کرده بودم. وقتی به خانه رسیدم، پدر و مادرم که چند سال قبل طلاق گرفته بودند را دیدم که کنار هم روی کاناپه نشسته‌اند. دو هفته اول را در تختم ماندم و فقط خوابیدم و تا آنجا که می‌توانستم گریه کردم. هر روز معجونی از داروهای مختلف را سر می‌کشیدم. تعجبی هم نداشت که تحمل صحبت کردن با هیچکس را نداشتم. حالا تنها امیدی که داشتم دیدن وسایلی بود که من را به یاد او می‌انداخت.

یک سال گذشت

یک سال تمام آپارتمانم را به همان شکلی که بود رها کرده بودم که یک روز وقتی در اتاق نشیمن نشسته بودم کجی مبل‌ها نظرم را جلب کرد. با خودم گفتم: «چرا این مبل‌ها اینقدر بد چیده شده‌اند؟ بد نیست جایشان را عوض کنم یا آن قفسه فلزی را به گوشه سمت راست اتاق ببرم». آنجا بود که تازه به خودم آمدم. اول باید ظاهر زندگی‌ام را درست می‌کردم و بعد به درونم رسیدگی می‌کردم. با خودم فکر کردم: «درست نیست خاطرات فرناندو در این خانه کثیف و این ذهن به هم ریخته باشد». چند روز را با همین افکار گذراندم. باید از تجربه‌ای که داشتم استفاده می‌کردم تا به بهترین حالت خاطراتش را در زندگی‌ام نگه دارم. چند تکه وسایل کهنه، یادگاری نبود که در شان او باشد. وقتی کسی برای آدم عزیز است باید در تمام زندگی‌اش تبلور پیدا کند، نه فقط در وسایلش. من از او و هنر عکاسی‌اش یاد گرفته بودم که از خاطرات گذشته بهترین‌ها را جدا کنم و بقیه را دور بریزم. از همان روز تصمیم گرفتم که کار طراحی داخلی را با دید متفاوتی ادامه بدهم. مرگ فرناندو علیرغم تمام سختی‌ها، حالا یک هدیه با ارزش به من داده بود. او یک بار دیگر نظرم را نسبت به دنیا عوض کرد. حالا نسبت به اطرافیانم مهربانتر شده‌ام و می‌دانم چطور قدر لحظات و با هم بودن‌ها را بدانم. امروز نیازی نیست کسی به خانه من بیاید تا متوجه شود چه چیزی برایم اهمیت دارد چون مسائلی که برایم اهمیت دارد در ذهنم است و به شکل ایده‌های جدید تبلور پیدا می‌کند. البته ایده‌هایم به سرعت معروف شد و توانستم موفقیت بی‌سابقه‌ای کسب کنم. موفقیتی که آن را مدیون دوست عزیزم فرناندو هستم. ■

اگر می‌خواهی حاکم بر عالم شوی عقل را حاکم بر خویش گردان

● لئون تولستوی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: شاهرخ

آقای بازیگر...

از موقعی که یادم می‌آید، عشق پولدار شدن داشتم. از همان دوران کودکی که می‌دیدم همکلاسی‌هایم شیک‌ترین لباسها را می‌پوشند، اما من آرزویم این بود که مادرم طوری لباسم را وصله کند که به چشم دوستانم نیاید! از آن موقعی که بچه‌های مدرسه «پیتزایی» را که مادرشان برایشان می‌فرستاد دم مدرسه می‌خوردند و من «نان و سیب‌زمینی»ام را طوری دور از چشم آنها می‌خوردم که خجالت نکشم! و... شاید مرا مسخره کنید اگر بگویم من از همان سنین ده، یازده سالگی که مفهوم فقر و نداری را درک کردم، همیشه منتظر یک کیف پر از پول بودم که گوشه جوی آب افتاده باشد و من پیدایش کنم و با آن به آرزوهایم برسم. به همین خاطر همیشه موقع رفتن به مدرسه و برگشتن به خانه، از کنار جوی آب راه می‌رفتم تا بلکه یک روز به آرزویم برسم. و این عادت طوری در روح و روانم جا خوش کرده بود که تا همین چند ماه قبل هم به آن مبتلا بودم! با این حال از روزهای آخر دوران دبیرستان بود که آرزوی دیگری را جایگزین «کیف گمشده» کردم؛ از هنگامی که بچه‌های محل به من لقب «شاهرخ خارجی» را دادند و حالی‌ام کردند که با این موهای طلایی و چشمان آبی می‌توانم دل هر دختر پولدار بالاشهری را ببرم، آن وقت بود که مسیرم را برای پولدار شدن عوض کردم. همان روزها بود که مادرم متوجه آرزوهای بزرگ من شد و به همین خاطر دو نصیحت به من کرد. کوتاه اما بسیار سرنوشت‌ساز. مادرم با این که فقط تا کلاس سوم دبستان درس خوانده بود، اما بسیار باشعور و پرتجربه بود و به همین دلیل سراغ «نشدنی»ها نرفت و ساده‌ترین «شدنی‌ها» را در گوشم زمزمه کرد: «پسرم روزگار آنقدر بهت سیلی می‌زنه که نیازی نیست من نصیحتت کنم، ولی به عنوان مادرت می‌خواهم دو تا حرف بهت بزنم پسرم، پولدار شدن هیچ عیبی نداره و خیلی هم خوبه..... اما دو تا نصیحت از من بشنو؛ اول این که، اگر می‌خوای بدبخت نشی خلاف نکن، دوم؛ اگه می‌خوای خوشبخت بشی نماز بخون! این دو جمله مهم‌ترین نصیحتهای مادرم به من بود و من هم همان روز قسم خوردم و به او قول دادم هرگز آنچه را گفت فراموش نکنم!

***

نوزده سالم بود که دیپلمم را گرفتم و نگهداری از مادرم (که فقط مرا داشت) کارت معافی از خدمت را نصیبم کرد. حالا ـ به قول بچه‌های محل ـ دیگر وقتش بود یک پراید رینگ اسپورت بیندازم زیر پایم و بروم بالا شهر تهران و چند هفته‌ای «دور دور بازی» کنم تا به اعتبار جذابیتم، اول مخ یک دختر پولدار را بزنم و بعد هم قلبش را اسیر کنم تا به سادگی داماد یک خانواده ثروتمند بشوم! اما بدبختی این بود که غرورم اجازه نمی‌داد که مانند «بدکاره‌ها» فقط به اعتبار چشم و ابرو و سر و مو و خوش‌قیافه بودنم دنبال آرزویم بروم! از طرفی آنقدر «جاه‌طلب» بودم که می‌دانستم نمی‌توانم دلم را به حقوق کارگری و کارمندی خوش کنم و... تا این که «خسرو آپارات» به من پیشنهاد کار داد. خسرو که درآمدش از طریق فیلم و سینما بود و به همین خاطر لقب «آپارات» را به او داده بودند، یک روز به سراغم آمد و تعدادی «سی‌دی» که مربوط به فیلمهای روز جهان بود را در اختیارم گذاشت و گفت: «این فیلمها که زبان اصلیه، مخصوصاً در بالاشهر مشتری زیاد داره....» راست هم می‌گفت؛ درآمد این کار خیلی عالی بود، فقط حیف که هر چه را در طول یک هفته درمی‌آوردم، در عرض چند دقیقه که ماموران می‌رسیدند از دست می‌دادم؛ مشکل بزرگتر قولی بود که به مادرم داده بودم؛ که خلاف نکنم! چاره‌ای نبود جز این که شغلم را عوض کنم؛ خریدن یک موتور و مسافرکشی، اما محل کارم را عوض نکردم، چرا که بالاشهری‌ها خیلی راحت و بهتر پول می‌دادند! دو، سه ماهی سر میدان «ونک» پاتوق کردم و کم کم برای خودم داشتم سرقفلی ایجاد می‌کردم که «شب واقعه» فرا رسید؛ ساعت نزدیک ۸ شب بود و داشتم آماده سرازیر شدن به سمت خانه‌مان می‌شدم که دیدم یک «مزدا ۳» جلوی در حیاط خانه ویلایی‌اش ترمز کرد و دختر جوانی از آن پیاده شد تا در را باز کنه، که یک دفعه یک موتورسوار از راه رسید، یکیشان پیاده شد و در یک پلک زدن کیف راننده را از روی صندلی برداشت عین «أجل معلق» گازش را گرفت و دختر جوان فقط توانست یک جیغ بکشد. من اما؛ یک مرتبه عشق «رابین هود» رفت توی خونم! و با این که هرگز چنین کارهایی نکرده بودم، اما انگار قسمت بود که آن شب با تعقیب آن موتورسوار، بروم دنبال سرنوشتم! تنها زرنگی که کردم این بود که نگذاشتم کیف‌ربایان موتورسوار متوجه شوند دنبالشان هستم؛ که اگر می‌فهمیدند، موتور فکسنی من کجا و موتور چند میلیونی آنها کجا؟ اما چون دورادور در تعقیبشان بودم، آنها نیز بعد از چند دقیقه ـ که خیالشان راحت شد کسی دنبالشان نیست ـ سر حال و قبراق و با آرامش رفتند نزدیکیهای همان خانه و داخل یک جواهرفروشی شدند و آن موقع بود که فهمیدم داخل کیف طلا بوده؛ از نوع برخورد فروشنده [که اتفاقاً پیرمرد هم بود] متوجه شدم که با یکدیگر همکار هستند؛ پیرمرد جواهرفروش «مالخر» بود و آن دو نفر هم که معلوم بود شغل شریفشان چیست!... پیرمرد ابتدا در مغازه‌اش را با قفل الکترونیکی بست و سپس شروع کرد به چانه زدن با آنها. من اما؛ با خونسردی جلو رفتم و قفل و زنجیر موتورم را باز کردم و قبل از این که آنها بتوانند واکنش نشان بدهند، در مغازه را از بیرون قفل کردم و بلافاصله هم شماره تلفن مغازه را [که روی شیشه‌اش حک شده بود] گرفتم! صاحب مغازه که نمی‌دانست دارد چه اتفاقی می‌افتد گوشی را برداشت و تهدیدکنان گفت: «اگر این دیوونه‌بازی رو تموم نکنی...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «زر و زر نکن و گوش کن؛ یا همین الان کیف دختر خاله منو که از داخل ماشین «مزدا ۳» نقره‌ای رنگ از جلوی خانه پلاک شانزده دزدیدین از لای درمیدین به من، یا این که اون شماره تلفنی را که خیلی ازش خوشتون میاد می‌گیرم و ۱۱۰ رو می‌کشونم اینجا؛ حالا «دیگه خود دانید!»

یکی از موتورسوارها با عصبانیت گفت: «فرم تو نمی‌خوره که مال اینطرفها باشی...، از کجا معلوم پسرخاله نباشی و دزد باشی؟»

ـ کاری نداره... الان که ۱۱۰ بیاد معلوم میشه...

این را که گفتم پیرمرد وحشتزده شد و بی‌معطلی قبول کرد و ...

بیست دقیقه بعد وقتی زنگ خانه شماره ۱۷ را زدم، فقط خداخدا می‌کردم خودم را جای دزد نگیرند! صدای دختری جوان از پشت آیفون تصویری بلند شد: «با کی کار داری؟» من هم با آرامش گفتم: «اگر فکر نکنین من دزدم...آوردم کیفتون را بدم...»

ابتدا صدای جیغ خوشحالی به گوش رسید و بعد در باز شد و سپس صدای دویدن چند نفر داخل حیاط به گوشم رسید؛ «راننده مزدا ۳» که باورش نمی‌شد یک نفر ۸ میلیون طلایش را برگردانده باشد، با نگاه پر از تردید گفت: «تو یا خیلی آدم خوبی هستی...، یا یک شارلاتان واقعی هستی که برای ما نقشه داری!»

خندیدم و گفتم: «هیچکدام نیستم؛ یک موتورسوارم که مسافرکشی می‌کنم، زاپاتا و رابین‌هودم نیستم و اصلاً هم نمی‌دونم چرا دنبال

دزدها راه افتادم واین کار رو کردم؟» این را که گفتم خنده ریزی را از پشت سر دختر صاحب کیف شنیدم و بعد هم صدای دخترانه‌ای که دعوتم کرد: «زحمت کشیدین... دستتون درد نکنه، خواهرم فکرش رو هم نمی کرد که...» اینها را دختری که جوانتر بود گفت، اما دختر صاحب کیف با غضب جوابش را داد: «کی گفت شما بیای اینجا...؟ برگرد داخل...!»

دختر جوان که رفت، من هم پا به پا کردم تا بروم، که دختر صاحب کیف لبخند زد و گفت: «خواهرم راست میگه... من باورم نمیشه، حالا بفرمائید داخل یک چایی میل کنین» راستش را بخواهید یک لحظه آن آرزوی قدیمی پیش چشمم زنده شد: «امکان داره عاشق من شده؟» به خودم پوزخند زدم و پشت سر ژیلا داخل خانه شدم. خانه‌ای که مشابهش را بیشتر در سریال‌های تلویزیونی دیده بودم، بزرگ و قدیمی، اما لوازم خانه معمولی بود، لااقل شبیه لوازم زندگی ثروتمندها نبود! دقیقه‌ای بعد همان دختر جوان که ابتدا تعارفم کرده بود با چهار، پنج نوع نوشیدنی داخل شد؛ قهوه و نسکافه و چای و آبمیوه و... و بعد به اشاره خواهر بزرگش از اتاق خارج شد تا ژیلا سوالاتش را شروع کند؛ «چرا این کارو کردی؟ بچه کدام منطقه‌ای؟ شغلت چیه؟ خانواده‌ات چیکاره هستند؟ و...» من هم صادقانه پاسخ همه سوالاتش را دادم و در همان لحظات بود که احساس کردم رنگ نگاه ژیلا دارد تغییر می کند؟ خنده‌اش مهربانتر شده بود، صمیمی‌تر حرف می‌زد و... و جمله آخر شبش دوره جدیدی در زندگیم را باعث شد: «برای من جالبه که با شخصیتی مثل شما دوست باشم...،مادرم اصرار داره که فردا ناهار تشریف بیارین پیش ما...» مادرش پیرزن هفتاد ساله‌ای بود که فقط دوبار و هر بار چند ثانیه دیدمش؛ هنگام سلام و موقع خداحافظی با این حال دعوتش را پذیرفتم و... عجب شبی بود آن شب که تا خود صبح نخوابیدم و مدام در آرزوهایم غلت می‌زدم: «شاهرخ بالاخره همای سعادت آمده سراغت... فقط زرنگ باش و کاری کن که دختره عاشقت بشه...» فردا ظهر «درآمد» یک ماهم را داخل بوتیک باکلاس خرج کردم تا شیک شوم؛ آنقدر شیک که وقتی ژیلا در را به رویم باز کرد، چشمانش برق زد؛ من و ژیلا آنقدر سریع صمیمی شدیم که شب نشده، همدیگر را با اسم کوچک صدا می کردیم. در آن چند ساعت مادر ژیلا را همان دو بار ـ موقع ورود و خروج ـ دیدم، اما خواهر کوچک ژیلا را چندین مرتبه دیدم، چرا که او مسوول پذیرایی بود، با این حال چیزی بین دو خواهر بود که آن را درک نمی کردم؛ آنچه که پیدا بود، میانشان صمیمیتی وجود نداشت!

رفت‌وآمدهای من و ژیلا هر روز بیشتر و صمیمی‌تر می‌شد و من کاملاً درک می کردم که او می‌خواهد به من بفهماند که علاقمندم شده است. من هم که اعتماد به نفس را از چهره‌ام وام گرفته بودم، باورم شده بود که به زودی داماد این خانواده می‌شوم و... تا این که در روز پنجم یا ششم بود که وقتی وارد خانه‌شان شدم یادم افتاد که نمازم را نخوانده‌ام. وقتی از ژیلا سراغ «مُهر» را گرفتم ابتدا پوزخند زد، اما خیلی زود خودش را جمع کرد و از مادرش خواست برایم مهر بیاورد. دقیقه‌ای بعد وقتی پیرزن جانماز خودش را برایم آورد، برای اولین بار در چهره‌اش لبخند را مشاهده کردم. فردای آن روز بود که سرانجام آنچه را منتظرش بودم رخ داد و ژیلا گفت: «شاهرخ می‌خوام صادقانه باهات حرف بزنم... من به تو علاقمند شدم، اما تا موقعی که خوب نشناسمت نمی‌تونم باهات ازدواج کنم...، اگر موافق باشی یک سفر ده روزه به ترکیه برویم و در صورتی که به توافق رسیدیم، وقتی برگشتیم ازدواج می کنیم!»



همه چیز برایم عین فیلم‌ها داشت اتفاق می‌افتاد. با خودم فکر کردم که حتی اگر ژیلا از من خوشش نیاید، لااقل یک سفر ترکیه افتاده‌ام! به همین خاطر خود را آماده سفر کردم، تا آن اتفاق رخ داد؛ آن روز که دو هفته از آشنایی‌مان می گذشت، وقتی به خانه‌شان رفتم ژیلا داخل حمام بود و در همان چند ثانیه‌ای که توی پذیرایی تنها نشسته بودم، مادر ژیلا به بهانه آوردن چای کنارم نشست و به آرامی گفت: «همیشه فکر می کردم بچه‌های جنوب شهر خیلی زرنگ و باهوش هستند؟ تو چطور حالیت نمیشه که ژیلا واسه چی داره تو رو با خودش می‌بره؟ [و بعد صدایش را پائین آورد و در حالی که ترس در رفتارش پیدا بود ادامه داد] چمدانت را حسابی بگرد...! اینم یادت باشه اگر ژیلا بفهمه من بهت چیزی گفتم، حتماً منو می کشه...» پیرزن که از اتاق خارج شد وحشت سراپای وجودم را فراگرفت. احساس می کردم سوژه فیلمهای «آلفرد هیچکاک» شده‌ام! خوشبختانه ژیلا با ده دقیقه تاخیر آمد تا من بتوانم روحیه‌ام را حفظ کنم! هنگام شام بود که ژیلا به عنوان سورپرایز گفت: «سه شب دیگه پرواز داریم، پرواز به سوی خوشبختی عزیزم...» آن شب مانند یک هنرپیشه ماهر فیلم بازی کردم تا او متوجه تغییر حالتم نشود! طبق قرارمان، فردا شب من چمدانم را با لباس‌هایی که خود ژیلا برایم خریده بود بستم و به خانه آنها رفتم، اما ژیلا چمدان شیک و بزرگی را در اختیارم گذاشت و گفت: «با توجه به این که موقع برگشتن حتماً سوغاتی زیادی داری، بهتره از این چمدان استفاده کنی!» خود را به نفهمی زدم و استقبال کردم، اما چون حرفهای مادرش در ذهنم بود، موقعی که داشتم لوازم را داخل چمدان اهدایی ژیلا می گذاشتم، آنقدر گوشه و کنار چمدان را با دستم بازرسی کردم تا بالاخره آنچه را که وحشتزده‌ام کرد یافتم، حدود یک کیلو شیشه‌ای که قرار بود من حامل آن باشم! برای این که پیرزن رسوا نشود جوری واکنش نشان دادم که انگار اتفاقی آن مواد را زیر آستر چمدان دیده‌ام! اما چنان کشیده‌ای توی صورت ژیلا زدم که خون از دماغش زد بیرون و فریاد کشیدم: «تو راستی راستی فکر کردی من احمقم که نفهمم تو چرا عاشقم شدی؟ بی‌معرفت نقشه‌ات این بود که من جنسها رو جابجا کنم که اگر لو رفتم پای تو گیر نیفتد؟ حیف که توی خونه‌تون نون و نمک خوردم دختره آشغال... وگرنه همین امشب می‌دادمت دست پلیس»! ... اگرچه ژیلا حسابی ترسیده بود، اما مدام سعی می کرد مرا آرام کند: «داری اشتباه می کنی عزیزم... من واقعاً عاشق تو هستم شاهرخ اما...» جوابش را ندادم و از خانه‌شان زدم بیرون و تا صبح با موتورم در تهران چرخیدم و فکر کردم؛ از این که اینگونه بازیچه دست یک دختر شده بودم از خودم بدم می‌آمد، اما یک چیز را نمی‌فهمیدم: چرا مادر ژیلا کمکم کرده بود؟ ساعت ۷ صبح بود و تازه وارد خانه شده بودم که موبایلم زنگ خورد؛ خواهر ژیلا بود که سلام کرد و بی‌معطلی گفت: «مادرم می‌خواد با شما حرف بزنه!»

بقیه در صفحه ۶۲

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

وقتی سکوت نشانه قدرت است



در تاریخ مشـرق زمین مرد خردمندی را استاد عشق و معرفت و دانایی می دانند، امـا در عین حال کشاورز ماهری هم بود که باغ سیب بزرگی را اداره می کـرد. درآمـد حاصل از این باغ صـرف مخارج مدرسـه و هزینـه زندگی شـاگردان و مـردم فقیر و درمانده می شـد. درختان سیب باغ مرد خردمند هر سال نسبت به سال قبل بارورتر و شاداب تر می شدند و مردم برای خرید سراغ او می آمدند. یک سال تعداد سیب های برداشت شده بسیار زیادتر از قبل بود و همه شاگردان نگران خراب شدن میوه ها بودند.

در دهکـده ای دور کاهن یک معبد بود که به دلیل محبوبیت بیش از حد مرد خردمند، دائم پشـت سر او بـد می گفت و مردم را از خرید سـیب های او بر حذر می داشـت. چندیـن بار شـاگردان از مـرد خردمند خواستند تا کاهن معبد را گوشمالی دهند و او را جلوی معبد رسـوا کنند، اما مرد خردمند همواره» آنها را به صبر و تحمل دعوت می کرد و از شاگردان می خواست تا صبور باشـند و از دشـمنی کاهن به نفع خود استفاده کنند. وقتی به مرد خردمند گفتند که تعداد سیب های برداشـت شده امسال بیشتر از قبل است و بیم خراب شـدن میوه هـا می رود، مـرد خردمند بـه چند نفر از شاگردانش گفت که بخشی از سیب ها را با خود ببرند و به مردم ده به قیمت بالا بفروشـند، در عین حال به شاگردان خود گفت که هر جا رسیدند درسهای رایگان مـرد خردمند را بـرای مردم ده باز گو کنند و در مورد مسـیر تفکر و روش معرفتی مرد خردمند نیز صحبت کنند هفته بعد وقتی شاگردان بر گشتند با تعجب گفتند که مردم ده نه تنها سـیب های برده شـده را خریدند بلکه سیب های اضافی را نیز پیش خرید کردند. یکی از شاگردان با حیرت پرسید: «اما استاد سوالی که برای ما پیش آمده این است که چرا مردم آن ده با وجود اینکه سـال ها از زبان امین معبدشان بد گویی مرد خردمند را شـنیده بودند ولی تا این حد برای خرید سـیب های مرد خردمند سر و دست می شکستند؟» مرد خردمند پاسـخ داد: جناب کاهن ناخواسته نام مرد خردمند را در اذهان مردم زنده نگه داشـته بود، شما وقتی درباره مطالب معرفتی و درسهای مرد خردمند برای مردم ده صحبت کردید، آنها چیزی خلاف آنچه از زبان کاهن شـنیده بودند را مشـاهده کردند، به همین خاطر این تفاوت را به سیب ها هم عمومیت دادند. و روی کیفیت سیب های شما هم دقیق شدند و عالی بودن آنها را هم تشخیص دادند. ما سود امسال را مدیون بد گویی های آن کاهن بد زبان هستیم. او باعث شد مردم ده با ذوق و شـوق و علاقـه و کنجکاوی بیشـتری به درس های معرفـت روی آورند و در عین حال کاهن خود را بهتر بشناسند! پیشنهاد می کنم به او میدان دهید و بگذارید باز هم بد گویی و بد زبانی اش را بیشـتر کند. به همین ترتیب همیشـه می توان روی مـردم این ده به عنوان خریدارهای تضمینی میوه های خود حسـاب کنید. هر وقت فردی مقابل شما قد علم کرد و روی دشمنی با شما اصرار ورزید. اصلاً مقابلش نایسـتید، به او اجازه دهید تا یک طرفه در میدان دشمنی یکه تازی کند. زمان که بگذرد سکوت باعث محبوب تر شدن شما و دشمنی او باعث شکسـت خودش می شود. در این حالت همیشه به خود بگویید، قدرت من بیشـتر است چرا که او هیچ تاثیـری روی من ندارد و من هر گز به او فکر نمی کنم و بر عکس من باعث می شـوم تا به طور دائم در ذهن او جولان دهم و او را وادار به واکنش نمایم، این جور مواقع سکوت، نشانه قدرت است.

مورچه و سلیمان



روزی حضرت سلیمان مورچه ای را در پای کوهی دیـد که مشـغول جابجا کردن خاک هـای پایین کوه بود.

از او پرسـید: چـرا ایـن همـه سـختی را متحمل می شوی؟

مورچه گفت: معشـوقم به من گفته اگر این کوه را جابجا کنی به وصال من خواهی رسـید و من به عشـق وصال او می خواهم این کوه را جابجا کنم.

حضرت سلیمان فرمود: تو اگر عمر نوح هم داشته باشی نمی توانی این کار را انجام بدهی.

مورچه گفت: «تمام سعی ام را می کنم...!»

حضرت سلیمان که بسیار از همت و پشتکار مورچه خوشش آمده بود برای او کوه را جابجا کرد.

مورچه رو به آسـمان کرد و گفت: خدایی را شـکر می گویم که در راه عشق، پیامبری را به خدمت موری درمـی آورد... چـه بهتر که هر گز نومیدی را در حریم خود راه ندهیم و در هر تلاشی تمام سعی مان را بکنیم، چون پیامبری همیشه در همین نزدیکی است...

جبر یا اختیار

مردی در یک باغ، درخت خرمایی را با شدت تکان می داد و بر زمین می ریخت. صاحب باغ آمد و گفت ای مرد احمق! چرا این کار را می کنی؟

دزد گفت: چه اشـکالی دارد؟ بنده خدا از باغ خدا خرمایی را بخورد و ببرد که خدا به او روزی کرده است. چرا بر سـفره گسـترده نعمت های خداوند حسادت می کنی؟

صاحـب باغ بـه غلامش گفت: آهـای غلام! آن طناب را بیاور تا جواب این مرد ک را بدهم. آنگاه دزد را گرفتند و محکم بر درخت بسـتند و با چوب بر ساق پا و پشت او می زد. دزد فریاد بر آورد، از خدا شرم کن. چرا می زنی؟

صاحـب باغ گفت: این بنده خـدا با چوب خدا در باغ خدا بر پشـت خدا می زند. من اراده ای ندارم. کار، کار خداست.

دزد که به جبر اعتقاد داشـت گفت: من اعتقاد به جبر را ترک کردم تو راست می گویی ای مرد بزرگوار نزن. بر جهان جبر حاکم نیست بلکه اختیار است اختیار است اختیار.

وفای به عهد

پادشاهی در یک شب سرد زمستان از قصر خارج شـد. هنگام باز گشت سـرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگهبانی می داد.

از او پرسید: آیا سردت نیست؟

نگهبـان پیـر گفت: چرا ای پادشـاه اما لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم.

پادشاه گفت: من الان داخل قصر می روم و می گویم یکی از لباس های گرم مرا برایت بیاورند.

نگهبان ذوق زده شـد و از پادشـاه تشـکر کرد. اما پادشـاه به محـض ورود به داخل قصـر وعده اش را فراموش کرد.

صبح روز بعد جسد سرمازده ی پیر مرد را در حوالی قصر پیدا کردند، در حالی که در کنارش با خطی ناخوانا نوشته بود:

ای پادشـاه! من هر شب با همین لباس کم سرما را تحمـل می کردم اما وعده ی لبـاس گرم تو مرا از پای درآورد.



ترازو

امیر پرندک

دو سوال از وزیر آموزش و پرورش

جمعی از فرهنگیان شاغل در مدارس ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان‌های شهرستان بهبهان از توابع استان خوزستان طی نامه‌ای از وزیر آموزش و پرورش پیرامون دو موضوع بدی آب و هوا و محرمانه بودن احکام در خواست‌هایی داشته‌اند.

در بخش اول از وزیر آموزش و پرورش می‌پرسند، دلیل کاهش حق بدی آب و هوای استان خوزستان چیست؟! چرا شهری مانند بهبهان و دیگر شهرهای استان خوزستان که بیشتر روزهای سال را در گیر آلودگی هوا هستند و دچار تنگی نفس، بیماری‌های قلبی و عروقی می‌شوند و حتی گاهی مدارس تعطیل می‌شود، از حق بدی آب و هوا محروم بمانند؟ همچنین در مورد دوم نوشته‌اند، احکامی که در فروردین ماه صادر شده هنوز به دست فرهنگیان نرسیده است و گویا محرمانه تلقی شده است و از تحویل آن به فرهنگیان خودداری می‌شود. اطلاع داشتن از میزان اضافه حقوق یا کسور آن حق مسلم است. اینکه احکام تحویل فرهنگیان نمی‌شود امری عجیب و غریب است.

افزایش اجاره‌بها گریبانگیر موزعان مطبوعات

عکسی که ملاحظه می‌فرمایید، تصویری از مغازه آقای نعمت‌الله خیرمند است که هم ایشان و هم عکس پدرم غلامعلی قاضی شهرضا را در آن



مشاهده می‌کنید. ایشان (آقای خیرمند) سالهای سال بود که مسؤول توزیع نشریات و کتیبه‌ها و مجلات در شهرضا بودند متأسفانه صاحب مغازه (مالک اصلی) که یک خانم است برای زیاد کردن اجاره‌بها، آن هم یک رقم سرسام‌آور آقای خیرمند را وادار به تخلیه مغازه کردند. ایشان هم دیگر از خیر این کار گذشته و تغییر شغل دادند. پدرم می‌گوید من از دوران طفولیت ایشان و پدر مرحومشان محمد خیرمند را می‌شناختم که مسؤول توزیع مجلات و مطبوعات بودند. جا دارد متمولین و مایه‌داران، حس انسان‌دوستی را سرلوحه‌ی کار خویش قرار دهند و امیدوارم که آقای خیرمند نیز هر کجا که هستند موفق و سربلند باشند.

سجاد قاضی شهرضا

احداث زمین چمن برای رامهرمزی‌ها

زمین چمن فوتبال شهرداری رامهرمز طی مراسمی با حضور امام جمعه ـ نماینده مردم رامهرمز و رامشیر در مجلس شورای اسلامی ـ فرماندار ـ گرشاسبی مدیر کل ورزش و جوانان استان خوزستان ـ شهردار و کارکنان شهرداری افتتاح و مورد بهره‌برداری ورزشکاران رامهرمزی قرار گرفت.

این زمین با اعتبار بالغ بر ۱۰۰ میلیون تومان از محل اعتبارات شهرداری و همکاری بخش خصوصی احداث شد.

در این مراسم مهندس حسن ارادی شهردار ورزش دوست رامهرمز طی سخنانی اظهار داشت: ما تا کنون ۲ زمین چمن طبیعی و مصنوعی با همکاری بخش خصوصی احداث و راه‌اندازی کرده‌ایم و در نظر داریم در آینده نزدیک چند زمین ورزشی چمن فوتبال دیگر هم احداث و به ورزشکاران رامهرمزی تحویل دهیم.

محمد علی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

طرح غیر کارشناسانه و مشکل تردد

خیابان ۱۷ شهریور حدفاصل میدان امام حسین (ع) و میدان شهدای تهران به علت پیاده‌راه‌سازی مسدود شده است. این موضوع باعث تغییر مسیر اتوبوس‌های شرکت واحد و خودروها شده است. همچنین ترافیک مسیرهای جایگزین بیشتر از قبل شده است. هدف مسؤولان شهری از ساخت پیاده‌راه چیست؟ با این که این موضوع نارضایتی مردم و شورای شهر را به دنبال داشت، اما تا به حال جلساتی که برای رسیدگی به این موضوع برگزار شده، نتیجه‌ای نداشته است، مردم همچنان تاوان این طرح غیر کارشناسی را می‌دهند. امید است هر چه زودتر این خیابان بازگشایی و رفت و آمد جریان پیدا کند.

عرفان، ف ـ تهران

مشترکان ADSL را دریابید

عده‌ای کاربران از پایین بودن سرعت اینترنت ADSL گلایه دارند و از مسؤولان شرکت مخابرات تقاضای رسیدگی دارند. عده‌ای از دانشجویان که باید مطالب یا عکس دانلود کنند، وقتشان هدر می‌رود.

فرخی پور ـ تهران

افزایش قیمت کود و زیان کشاورزان

جمعی از گوجه‌کاران آبدانی از افزایش دو برابری قیمت کود و سم در بازار به وحشت افتادند.

یکی از آنها می‌گوید، قریب به ۲۵ سال است که به کار کشاورزی مشغولم و امسال برای اولین بار کود و سم را به قیمت گزاف خریده‌ام.

قابل ذکر است، قیمت کود اوره از ۲۵۰۰ تومان به مبلغ ۲۰ هزار تومان افزایش یافته است. و کود و اوره سفید را در بازار آزاد ۳۰ هزار تومان می‌فروشند.

این افزایش قیمت کشاورزان را دچار تنگنا کرده است. آنها نمی‌دانند آینده فعالیت‌های کشاورزیشان چه خواهد شد.

رضا محمدی

جمع‌آوری قلیان‌ها را جدی بگیرید

مخالفت عده‌ای از مردم با عرضه قلیان در شهر بازی پارک بسیج واقع در بزرگراه افسریه و شهید محلاتی، موجب شد اماکن نیروی انتظامی به طور جدی به این موضوع رسیدگی کند و تمامی قلیان‌ها از سفره‌خانه‌های شهربازی جمع‌آوری شود.

گرچه پرداخت اجاره غرفه‌های این پارک برای هر شغلی سنگین است، اما مراجعه کنندگان به این مکان تفریحی از اماکن نیروی انتظامی تقاضا دارند، این طرح‌ها به طور مداوم ادامه یابد و فقط برای چند روز نباشد.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

باران و جوهای پر از زباله

معلوم نیست چرا اجرای طرح‌های عمرانی در قائم‌شهر در فصل پاییز و زمستان شدت می‌گیرد.



جوی آب بعضی خیابان‌ها باریک است و زمانی که بارندگی می‌شود بلافاصله کیپ می‌شوند و در نتیجه آب به خیابان‌ها سرازیر می‌شود. وقتی کارهای عمرانی هم انجام می‌شود وضعیتی اسف‌بار پدید می‌آید. انتظار می‌رود شهرداری به این وضعیت توجه داشته باشد.

مسعود ذوالفقاری ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

دو خبر از غلام تارنگ

جاده سیمان بهبهان

جاده کارخانه سیمان واقع در شمال شهر بهبهان بسیار نامناسب است. دست‌انداز بسیار دارد، روشنایی ندارد و رانندگی در آن بسیار خطرناک است.

خوب است مسؤولان شهری و یا کارخانه سیمان در مورد بازسازی این جاده چاره‌ای بیندیشند.

نبود دستشویی در فضای تفریحی

فضای تفریحی گریا واقع در ده کیلومتری شمال بهبهان با همت مسؤولان شهرداری فروردین ماه ۹۱ دایر شد و اهالی شهر از بابت تلاش شهرداری سپاسگزارند، اما نکته قابل توجه این است که این فضای تفریحی فاقد سرویس بهداشتی است.

فضای تفریحی بدون امکان بهداشتی، زیاد نمی‌تواند موجب خوشایندی و فرحبخشی تفریح کنندگان باشد.

گناهان ما سمج و توبه ما سست است

●شارل بودلر

نیلوفر یوسفی

ردپای نازی‌ها در قلب بدترین رسوایی دارویی



اگر فکر می کنید دوره آزمایشات وحشتناک پزشکان دیوانه نازی بر روی انسانهایی که از نظر آنها نژاد پست هستند به اتمام رسیده است، حتما این گزارش را بخوانید...

سر دختر بچه به عقب خم شده و دهانش از گریه باز مانده است. او هیچ چیزی را حس نمی کند. به خاطر اینکه یک مجسمه برنزی است! مجسمه‌ای که سمبل رنج بیش از هزار کودکی است که بین دهه ۵۰ و ۶۰ میلادی، در سراسر جهان زجر زیادی را متحمل شدند و بعضی از آنها هنوز هم به عنوان یک بزرگسال زجر می کشند. آنها گناهی نداشتند، نه مجرمان جنگی بودند و نه در جنگ جهانی دوم شرکت کرده بودند.

فقط چون مادرانشان در هنگام بارداری **تالیدومید** خورده بودند، بدون دست و پا متولد شده و یا مثل مجسمه برنزی «کودک مریض» دست و پایشان کوتاه شده است. خیلی هایشان کر یا کور به دنیا آمدند و یا ستون مهره هایشان انحراف داشت. خیلی ها هم قلب یا مغزشان آسیب دیده بود.

ماجرای تالیدومید چه بود؟

وقتی این داروی مسکن آرام بخش، اواخر دهه ۵۰ میلادی در قفسه داروخانه ها جای گرفت، مثل توپ صدا کرد. شرکت سازنده آن، **«چمی گروننتال»** یک شرکت کوچک آلمانی که به تازگی به کار داروسازی روی آورده بود شروع به پخش گسترده و ارسال آن به ۴۶ کشور مختلف کرد.

روی جعبه دارو نوشته شده بود **«این دارو می تواند با اطمینان کامل در دوره بارداری و شیردهی مصرف شود»**. جمله‌ای که سرنوشت افراد زیادی را تحت تاثیر قرار داد. پزشکان در طول چهار سالی که این دارو در بازار وجود داشت، آن را برای درمان تهوع صبحگاهی مادران باردار و بی خوابی آنها تجویز می کردند.

این شرکت خصوصی تقریباً نیم قرن در سکوت کامل و بدون اینکه از این تراژدی حرفی بزند، سود کلانی از فروش این دارو به دست می آورد. در حالی که حتی قبل از فروش گسترده این دارو، همسر یکی از کارمندان شرکت بچه‌ای بدون گوش به دنیا آورد ولی «چمی گروننتال» این هشدار را جدی نگرفت. در مدت دو سال، تقریبا یک میلیون نفر در آلمان غربی این دارو را به صورت روزانه مصرف می کردند.

ولی اوایل سال ۱۹۵۹، گزارش هایی حاکی از سمی بودن این دارو پخش شد. این گزارش ها تعداد بزرگسالان مبتلا به التهاب خارجی که باعث آسیب به سیستم عصبی بدنشان شده بود را اعلام کرد.


قربانیان تالیدومید که دچار نقص عضو شدیدی شده‌اند، به نشانه اعتراض جلوی دفتر اصلی شرکت گروننتال گل می‌اندازند.

در همین حال که سود کلانی روانه جیب صاحبان «چمی گروننتال» بود، آنها اطلاعات این گزارش ها را تکذیب و به پزشکان شرکت رشوه و حق السکوت پرداخت می کردند. حتی بعد از اینکه یک پزشک استرالیایی در سال ۱۹۶۱ تالیدومید را به نقص موالید ربط داد چهار ماه طول کشید تا این دارو از بازار جمع آوری شود.

از آن تاریخ به بعد تخمین زده شد که تالیدومید به حدود ۱۰۰ هزار زن حامله آسیب رسانده و حداقل باعث ۹۰ هزار سقط جنین و هزاران نقص عضو شده است. «چمی گروننتال» علیرغم وجود این شواهد کوبنده، سالها با پرداخت خسارت های جزئی بابت مراقبت های ضروری به افراد آسیب دیده با آنها مبارزه کرد. قربانیان می گفتند: «هزینه هایی که این شرکت پرداخت می کند واقعا استهزا آمیز است و با هزینه گزافی که برای مراقبت های ویژه پرداخت می کنند فرق زیادی دارد».

در سال ۱۹۷۰ این شرکت به پرداخت ۲۸ میلیون دلار به صندوق مخصوص قربانیان موافقت کرد ولی در عوض مصونیت دائمی قانونی در کشور آلمان را به دست آورد. وقتی پول صندوق به اتمام رسید، دولت آلمان پرداخت غرامت به قربانیان را بر عهده گرفت و در سال ۲۰۰۹ مجددا صندوق را ۵۰ میلیون یورو شارژ کرد این در حالی بود که در سراسر دنیا هنوز درخواست های معوقه زیادی برای دریافت غرامت در این خصوص وجود داشت.

از غرامت که بگذریم، قربانیان این دارو و خانواده هایشان بیش از نیم قرن انتظار کشیدند تا این شرکت بالاخره جرمش را بپذیرد و معذرت خواهی کند. بعد از این همه انتظار تلخ ۳۱ آگوست امسال، «هارالد استاک» مدیر جدید، از دفتر مرکزی شرکتش واقع در استولبرگ بیرون آمد و از مجسمه برنزی «کودک مریض» که نماد دختر بچه‌ای است که به خاطر مصرف تالیدومید از نقص عضو رنج می برد، پرده برداری کرد. او همچنین از تمام قربانیان، خانواده های دلشکسته و بازماندگان این فاجعه عذرخواهی کرد و در حالی که سعی می کرد صداقت در چهره اش معلوم باشد گفت: «ما برای این ۵۰ سالی که گذشت از شما تقاضای بخشش می کنیم. امیدوارم سکوت ما را نشانه شوکه شدنمان از بلایی که بر سر شما آمد تعبیر کنید».

شخص بی اراده در تمام عمر با بدبختی دست به گریبان است.

• ویلیام شکسپیر

هارالد استاک، ژانویه سال ۲۰۰۹ بعد از بازنشستگی «سباستین ویرتز»، نسل ششمی است که شرکت خانوادگی‌اش را اداره می‌کند. کلمه «ما» که او در درخواست بخشش از مردم در سخنرانی‌اش استفاده کرد در اشاره به شرکت آنها بود و هیچ پیغامی از خانواده ویرتز و یا هر کس دیگری که در آن سالهای سکوت شرکت را اداره می‌کردند نداشت. قربانیان از این عذرخواهی ساده به شدت ناراحت شدند و اعتقاد داشتند که در سطح خسارت شدیدی که به آنها وارد شده و تا آخر عمر باید آن را تحمل کنند نبوده است.

چند وقت بعد با کنار رفتن سایه‌های تاریکی بر جنایت‌های این شرکت، معلوم شد که در طی سالهای بعد از جنگ جهانی دوم، تعدادی از جنایتکاران و افراد تحت تعقیب نازی‌ها یعنی کسانی که با انجام آزمایشاتشان بر روی زندانیان اردوگاهها افراد زیادی را به قتل رساندند تا پایان زندگی در «چمی گروننتال» کار کردند و برخی از آنها مستقیما در ساخت تالیدومید دست داشتند.

تنها چیزی که آنها برای ارائه دادن به این شرکت داشتند، دانش و مهارتی افسار گسیخته بود که با انجام آزمایشات غیر انسانی بر روی افراد بیگناه کسب کرده بودند. آزمایشاتی که هر جامعه متمدنی نمی‌تواند از آنها چشم‌پوشی کند. به هر حال مسئله‌ای که حقیقت دارد این است که پزشکانی در این شرکت کار می‌کرده‌اند که با فلسفه‌ای پست و غیر انسانی و با بی‌ارزش دانستن زندگی مردم، به خودشان اجازه دادند تا تالیدومید را تولید و پخش کنند.

موسسان شرکت «چمی گروننتال» چه کسانی بودند؟

امروز اما استولبرگ شهر «ویرتزها» است. ساختمان‌هایی جذاب، امنیت و آرامش در خیابان‌های سرسبز و قلعه‌های قرون وسطایی. البته این پیشرفت به میزان زیادی مدیون شرکت‌هایی است که «آندرس آگوستوس ویرتز» در قرن نوزدهم میلادی ساخت و حالا این شرکت‌ها که اغلب درآمدشان حاصل از فروش همان مسکن‌های معروف است، در بیش از ۲۶ کشور دنیا شعبه دارد و بیش از ۴۲۰۰ نفر در این شعبه‌ها کار می‌کنند. البته زندگی افراد زیادی وابسته به وجود این شرکت‌هاست. خیلی از کارمندان از زمان کودکی در این شرکت‌ها کار کرده‌اند. زنان و مردان زیادی وجود دارند که در دوران جنگ جهانی به عنوان «برده کار» در این شرکت‌ها مشغول بوده‌اند و حالا که به میانسالی رسیده‌اند، میلی به صحبت کردن درباره گذشته شرکت ندارند.

در سال ۱۹۳۹ یعنی زمان شروع جنگ، این شرکت دارویی را «هرمان ویرتز» و برادر دوقلویش «آلفرد» که مهندس و عضو نازی‌ها بود، مدیریت می‌کردند و هزینه‌های گزافشان را از برنامه «آریایی‌سازی» یا همان نسل کشی هیتلر به دست می‌آوردند.

وقتی جنگ به اتمام رسید، تجارت آلمان که بیشتر بر صابون، عطر و تمیز کننده‌ها تمرکز داشت،



سمت چپ: تظاهرات قربانیان و خانواده‌هایشان در مقابل منزل خانواده ویرتز (صاحب شرکت گروننتال)، یکی از قربانیان با استفاده از انگشتان پایش سیگار می‌کشد. سمت راست: «کودک مریض» مجسمه‌ای که به تازگی برای دلجویی از قربانیان قرص تالیدومید ساخته شده است.

شکل تازه‌ای به خودش گرفت. خانواده ویرتز در سال ۱۹۴۶ شرکت «چمی گروننتال» را افتتاح کردند. شرکتی در یک شهر کوچک که تبدیل به پناهگاهی شد برای دانشمندان و پزشکان جویای کار که به تازگی از اردوگاه نازی‌ها بیرون آمده بودند.

البته استخدام اعضای گروه‌های نازی اصلا باعث تعجب نشد. بیشتر شرکت‌های آمریکایی مثل «استاندارد اویل» و «دو پونت» به تبلیغاتشان در ارتباط با رژیم نازی‌ها ادامه می‌دادند و دانشمندان نازی را هم در بسیاری از پست‌های حساس استخدام می‌کردند.

مثلا در بین کسانی که «هرمان ویرتز» به استولبرگ دعوت کرده بود، اسم «مارتین استیاملر» یکی از افراد برجسته برنامه «پاکسازی نژادی» هیتلر هم وجود داشت. او بعد از دست درازی آلمان به لهستان به گروه SS (تشکیلات حفاظتی هیتلر) پیوست و طبق قوانین کثیف آنها که درباره زنده ماندن و مردن افراد تصمیم می‌گرفتند کار کرد. وقتی شرکت گروننتال داروی «تالیدومید» را ساخت و به فروش رساند او رئیس مرکز آسیب‌شناسی این شرکت بود.

«هنس برگر پرینز» از دیگر هواداران مرگ آسان بیماران صعب‌العلاج بود که مدتی با «کارل برندیت» دکتر شخصی هیتلر کار کرد. برندیت که در طول جنگ جهانی یک مقام ارشد پزشکی کشور آلمان بود، بعد از متهم شدن به جنایت جنگی و جنایت علیه بشریت آن هم به علت شرکت در آزمایشات پزشکی کشنده‌ای که بر انسان و شهروندان بی گناه انجام شده بود، اعدام شد.

در سال ۱۹۶۸ وقتی هیئت اجرایی شرکت گروننتال در پی فروش «کانترگان» (نام تجاری تالیدومید) به اتهام قتل غیر عمد، آسیب فیزیکی به مردم و نقص عضو آنها دادگاهی شدند، در کمال تعجب «برگر پرینز» هم در میان آنها بود.

دکتر «ارنست گانتر چنک» که در سال ۲۰۰۴ فیلمی درباره آخرین روزهای زندگی هیتلر به نام «سقوط» به تصویر کشید، تنها کسی است که با نازی‌ها کار می‌کرده ولی در این رسوایی دست نداشته است.

با این حال او هم در تحقیق غذایی که برای SSها انجام داد، یک سس پروتئینی اختراع کرد که بر روی ۳۷۰ زندانی در کمپ‌های نازی‌ها مورد آزمایش قرار گرفت و این سس جان افراد زیادی را گرفت. او بعد از بازگشت از اسارت ۱۰ ساله در زندان‌های اتحاد جماهیر شوروی، از کار پزشکی در آلمان منع شد. دکتر ارنست گانتر یا مخترع همان سس کشنده که از کار پزشکی منع شده بود، هم به گروننتال پیوست.

شرکت گروننتال به این افراد جنایت کار اکتفا نکرد و حتی به «هینز بامکوتر» که یکی از افسرهای ارشد SS و رئیس پزشکان کمپ نازی‌ها بود هم پیشنهاد کار داد. اتحاد جماهیر شوروی او را به حبس ابد محکوم کرد ولی به هر شکلی که بود به آلمان بازگشت و در شرکت گروننتال مشغول به کار شد.

این شرکت به مرکز جنایتکاران جنگی تبدیل شده بود ولی شاید خون‌آشام‌ترین کارمند شرکت گروننتال «اتو آمبروس»، یکی از چهار مخترع گاز اعصاب بود. او در جنگ شیمیایی مشاور هیتلر بود و مرتکب جرائم بسیار زیادی شد.

«اتو آمبروس» رئیس یک کارتل بزرگ شیمیایی و شرکت‌های دارویی که در بسیاری از جرائم جنگی مستقیما دخالت داشت، اردوگاه کار اجباری را در «دیهنسفورس» راه‌اندازی کرد. جایی که جنایت‌های زیادی در آن اتفاق افتاد. در نهایت در سال ۱۹۴۸ او در نورمبرگ به اتهام قتل دسته‌جمعی و برده‌داری به ۸ سال زندان محکوم شد. ولی چهار سال بعد برای تحقیق درباره جنگ سرد آزاد شد و به آمریکا رفت.

او در زمان تولید تالیدومید، رئیس کمیته شورای شرکت گروننتال و از اعضای هیئت مدیره آن بود. اتو آمبروس که توانسته بود با پنهان کردن گذشته

بقیه در صفحه ۶۲

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پسرم اعتیاد به کامپیوتر داره

خانمی ۲۸ ساله هستم از اسلامشهر که پسری ۸ ساله دارم و در کلاس دوم ابتدایی درس می‌خواند و نمره‌هایش بد نیست اما هر روز که از مدرسه می‌آید مستقیماً سراغ کامپیوترش رفته و ساعتها مشغول بازیهای کامپیوتری می‌شود و هرچه به او تذکر می‌دهم که اول تکالیفش را بنویسد توجه نمی‌کند و همیشه در پایان روز با عجله به انجام تکالیف و کارهای مدرسه‌اش می‌پردازد و بیشتر وقتش در مقابل رایانه صرف می‌شود که باعث نگرانی من و پدرش شده است و می‌خواستم بدانم که چگونه باید با او رفتار کنیم و او تا چه حد مجاز است بازیهای رایانه‌ای انجام دهد؟

همه چیز باید زیرنظر باشد

با سلام خدمت شما مادر با مسئولیت امروزه یکی از پرسشهای مهمی که در رابطه با فن‌آوریهای جدید مطرح می‌شود این است که رایانه در چه سنی و چگونه باید در دسترس کودکان یا نوجوانان قرار گیرد تا از جهت بهداشت جسمانی و روانی لطمه‌ای در پی نداشته باشد از این جهت دو موضوع حائز اهمیت است اول اینکه برنامه‌های رایانه‌ای متناسب با سن و رشد و تحول کودک باشد و ثانیاً: اولیا نظارتی دقیق بر اشتغال فرزندان با برنامه‌های رایانه‌ای داشته باشند تا خطرات بازیهای نامناسب و آسیب‌زا کاهش یابد. نوع نگرش والدین به انجام بازیهای رایانه‌ای نیز می‌تواند در گرایش فرزندان به رایانه بسیار مؤثر باشد. مثلاً بعضی از والدین نگرش مثبت (سرگرمی، عدم بازی در خارج از خانه) را داشته و یا نگرش منفی (باعث پرخاشگری و یا رفتارهای ضداجتماعی) دارند. در هر صورت بازیهای رایانه‌ای هم می‌تواند پیامدهای مثبت و هم نتایج منفی داشته باشد از جمله پیامدهای منفی که مدنظر است اعتیاد به رایانه می‌باشد که ممکن است در هر سنی رخ دهد منظور از اعتیاد ایجاد یک وابستگی بیمارگونه به رایانه و بازیهای رایانه‌ای است که باعث اختلال در زندگی روزمره شده و کارکردهای تحصیلی، شغلی و اجتماعی فرد را با اشکال مواجه می‌کند که علایم این وابستگی عبارتند از:

* **برجستگی**: (یعنی انجام بازیهای رایانه‌ای مهمترین و برجسته‌ترین فعالیت شخص بوده و همواره در اولویت قرار گیرد)

* **نشانه‌های کناره‌گیری**: (شامل حالات یا اثرات فیزیکی است که اگر بازی به طور ناگهانی قطع یا کاهش یابد در فرد دیده می‌شود مانند حساسیت، زودرنجی و بی‌حوصلگی)

* **تعارض**: (شامل به وجود آمدن تعارض بین فرد با دیگران است که مرتباً با آنها در ارتباط می‌باشد به خصوص والدین و اولیاء مدرسه)

* **تحمل**: (این امر شامل فرآیندی است که با افزایش ساعات بازی برای رسیدن به همان اثرات قبلی مشخص می‌گردد.)

و در صورت اعتیاد به رایانه علائم و پیامدهای منفی زیر را می‌توان نام برد که فراوانی بیشتری دارند:

* **مشکلات جسمانی**: مانند درد در ستون فقرات و درد در مهره‌های گردن، کرختی انگشتان دست، مشکلات بینایی، افزایش ضربان قلب و تنفس.

* **اختلال خواب**: مانند بی‌خوابی، بیداری‌های متناوب در شب، مشکل در به خواب رفتن به سبب هیجان ایجاد شده، خواب‌آلودگی مفرط، برهم خوردن چرخه خواب، کابوس

* **اختلالات هیجانی**: از جمله تجربه هیجانهای شدید (غم، شادی و...) در حین انجام بازی، فریاد کشیدن‌های مکرر در زمان بازی، احساس خشم و اندوه زیاد پس از شکست در بازی، نداشتن کنترل بر رفتار خود در زمان بازی و تجربه اضطراب شدید

* **خودپنداره منفی**: بدست آوردن خودپنداره منفی در اثر بازیهای رایانه‌ای می‌تواند به مشکلات گوناگونی از جمله: افسردگی، انزوای اجتماعی، مشغولیت بیشتر به بازی، از دست دادن انگیزه برای فعالیت و کج‌خلقی منجر شود

* **ارتباطات اجتماعی ضعیف**: از جمله ترجیح انجام بازی به حضور در جمع، عدم پذیرش رفتار و کردار مناسب محیط به سبب مشغولیت به بازی، عدم پذیرش مسئولیتهای اجتماعی، کاهش سازگاری با تغییرات

با توجه به عواقب ذکر شده در جهت پیشگیری از پیامدهای منفی رایانه و تمرکز بر استفاده صحیح و مطلوب از این فن‌آوری توصیه‌هایی به والدین گرامی می‌شود از جمله:

* والدین جهت استفاده فرزندان از رایانه و بازیهای رایانه‌ای **قوانین مشخصی را از قبل تعیین نمایند** و این تعامل و تصمیم گیریها به صورت دوجانبه والد ـ

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

اشتباهات متداول کنکوریها

از تابستان برای کنکور ۹۲ شروع به مطالعه و برنامه‌ریزی کرده‌ام و با توجه به پیشنهاد پشتیبان موسسه‌ای که در آن از امکانات کمک آموزشی استفاده می‌کنم چند روش را در روشهای مطالعاتم اعمال کردم اما در مورد آنها شک دارم و حالا از شما می‌خواهم به عنوان یک کارشناس آنها را تأیید یا رد بفرمایید.

۱) تاریخ ادبیات به دلیل حجم زیاد و فرّار بودنش باید زمان زیادی را در هفته داشته باشد!

پاسخ: کنکور خود را مدیریت کنید. به آزمون سال ۹۱ نگاهی می‌اندازیم: از ۲۵ سوال جمعاً ۳ سؤال به تاریخ ادبیات اختصاص داشته. پس، از این نگاه مباحث ارزشمندتری هم وجود دارد. از نگاهی دیگر فرّار بودن یک درس یا مبحث روش مواجهه خاص خود را می‌طلبد و قربانی کردن مباحث دیگر اشتباه محض است. پیشنهاد می‌کنم ابتدا نسبت به ضرایب و ارزش دروس زمان‌های لازمه را به هر درس مختص کنید و در گام بعدی در هر درس ابتدا مباحثی را که در آنها قویتر هستید در اولویت بگذارید. با ۱۰۰ درصدی کردن مباحث قویتر شما نقاط قوتی خواهید داشت که وجه تمایز شما با رقبا محسوب می‌شود. با نگاه به ضرایب دروس در کنکور ضریب صفر برای درسی تعریف نشده پس حذف درس یا کم بها دادن به مبحثی شما را بسیار آسیب‌پذیر می‌کند.

۲) زبان انگلیسی را در دورنمای ذهنم یک درس با درصدی پایین تصور می‌کنم از این رو پیشنهاد حفظ لغت را به صورت مستمر هر روز در یک زمان ثابت به من دادند!

پاسخ: گنجینه لغات گسترده می‌تواند به شما کمک بسزایی کند اما به تنهایی کافی نیست. استمداد در مطالعه یک درس بسیار مؤثر است و الزام مطالعه در یک زمان ثابت نیز می‌تواند ارزشمند باشد. به کنکور ۹۱ برمی‌گردیم

۱۱٪ دانش آموزان ریاضی زبان را بالای ۵۰٪ زدند یعنی ۸۹٪ زبان را پایین ۵۰٪ زدند!

۴٪ دانش آموزان تجربی زبان را بالای ۵۰٪ زدند یعنی ۹۶٪ زبان را پایین ۵۰٪ زدند!

۸/۰٪ دانش آموزان انسانی زبان را بالای ۵۰٪ زدند یعنی ۹۹/۲٪ زبان را پایین ۵۰٪ زدند!

علت چیست؟! به بودجه‌بندی دقت کنید:

۴۰٪ یا ۱۰ سوال مربوط به درک مطالب و تکنیک‌های آن، ۶۴٪ یا ۶ سوال از واژگان، ۱۶٪ یا ۴ سوال از گرامر و ۲۰٪ یا ۵ سوال از cloze test مطرح می‌شود. می‌بینیم که توانایی کاربرد واژگان است که بیشترین درصد را به خود اختصاص داده‌اند خود واژگان به تنهایی.

بنابراین پیشنهاد می‌کنم به جای حفظ لغت از واژه‌نامه‌ها زمان خود را به ترجمه متن‌هایی که در کنکورهای گذشته و کتابهای درسی مطرح شده اختصاص دهید.

با افزایش سرعت عمل همچنین استفاده از حافظه تصویری برای حفظ لغات هم قدرتمندتر می‌شوید.

۳) به دلیل ارزش دروس پایه در کنکور روزهای خاصی در هفته را به مطالعه آنها اختصاص داده‌ام!!!

فرزند انجام گیرد.

*برای تنظیم ساعات بازی و انتخاب نوع بازیها **با آنان گفتگو کنید** و در صورت اختلاف نظر با صحبت و همفکری به تعامل برسید.

*در صورت رعایت قوانین توسط فرزندان **آنها را تشویق نمائید** و پاداش هایی را برای آنها در نظر بگیرید.

***برای اوقات فراغت فرزندان برنامه ریزی کنید** تا کمتر به رایانه روی آورند.

*هنگام بازیهای رایانه‌ای **در کنار فرزندان خود باشید** و با تجزیه و تحلیل بازیها آنان را در انتخاب درست بازیهای آموزنده و مفید همراهی کنید.

ودر پایان اینکه در صورت وابستگی شدید فرزندتان به رایانه به تدریج با تغییر نحوه زندگی و جایگزین کردن سرگرمی های دیگر و **با صبر و حوصله در جهت کاهش و قطع این معضل گام بردارید.**

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پاسخ: دروس پایه را می توان به ۲ بخش (مباحث وابسته و مباحث مستقل) تقسیم کرد. مباحث وابسته که پیش نیاز مباحثی در سال چهارم هستند باید در کنار همان دروس همزمان مطالعه شوند و تست آنها را نیز مشترک بزنید مثلاً مبحث حرکت شناسی سال دوم و چهارم یا مبحث احتمال در جبر و گسسته. و مباحث مستقل مباحثی هستند که فقط یک بار بدون ارتباطی با فصول دیگر در کتابی مطرح شده اند مانند الکتریسیته یا آینه ها. در مورد این مباحث پیشنهاد می شود زمانی را نسبت به نیاز خود مشخص کنید و به آنها اختصاص دهید.

ولی برای پیشگیری از قلم افتادن آنها حتما همه را روی دفتر برنامه ریزی خود ثبت کنید تا در زمان افزایش حجم فعالیت هایتان فراموش نشوند. کم رنگ ترین جوهرها از قویترین حافظه ها ماندگار تر است...

از مشاوران و پشتیبانهایی که اظهار فضلهای سلیقه‌ای می کنند به شدت دوری کنید. شاید روشی در مورد فردی خاص پاسخگو بوده ولی پیچیدن نسخه کلی برای همه کاری است که متأسفانه خیلی از این افراد به مانند این دوستمان را به اتلاف زمان و بیراهه می کشاند!

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پرسشنامه شخصیتی تیپ A یا B

پرسشنامه زیر را، اگر با ویژگی های شخصیتی شما منطبق است، پر کنید. البته تا آنجا که می توانید سریع پاسخ دهید و هیچ سؤالی را بدون پاسخ نگذارید.

۱ـ آیا در مکالمات روزمره خود روی برخی کلمات تأکید می کنید؟ بلی □ خیر □

۲ـ آیا به طور سریع غذا می خورید و به طور سریع حرف می زنید؟ بلی □ خیر □

۳ـ به نظر شما باید به کودکان یاد داد تا بهترین باشند؟ بلی □ خیر □

۴ـ آیا وقتی کسی کُند کار می کند بی حوصلگی نشان می دهید؟ بلی □ خیر □

۵ـ آیا وقتی دیگران حرف می زنند آنها را وادار می کنید که زود باشند؟ بلی □ خیر □

۶ـ آیا وقتی احساس می کنید محدود شده اید یا باید در رستوران منتظر خالی شدن میز باشید، خیلی عصبانی می شوید؟ بلی □ خیر □

۷ـ آیا وقتی کسی برای شما حرف می زند، همچنان ادامه افکار شخصی خود را دنبال می کنید؟ بلی □ خیر □

۸ـ آیا سعی می کنید در حال اصلاح کردن یا آرایش کردن، صبحانه نیز بخورید؟ بلی □ خیر □

۹ـ آیا اتفاق می افتد که در تعطیلات تابستان کار کنید؟ بلی □ خیر □

۱۰ـ آیا بحث های مربوط به موضوع های مورد علاقه خود را هدایت می کنید؟ بلی □ خیر □

۱۱ـ آیا، اگر وقت گذرانی کنید خود را گنهکار می دانید؟ بلی □ خیر □

۱۲ـ آیا آن قدر مشغول کار هستید که متوجه اطراف یا تغییر دکوراسیون خانه نمی شوید؟ بلی □ خیر □

۱۳ـ آیا با مادیات بیشتر از مسائل اجتماعی درگیر هستید؟ بلی □ خیر □

۱۴ـ آیا سعی می کنید فعالیت های خود را در کمترین زمان برنامه ریزی کنید؟ بلی □ خیر □

۱۵ـ آیا همیشه به موقع سر قرار حاضر می شوید؟ بلی □ خیر □

۱۶ـ آیا اتفاق افتاده است که برای بیان نظر خود، مشت گره کنید یا مشت بزنید؟ بلی □ خیر □

۱۷ـ آیا موفقیت های خود را به توانایی سریع کار کردن خود نسبت می دهید؟ بلی □ خیر □

۱۸ـ آیا احساس می کنید کارها باید همین حالا و سریع انجام گیرد؟ بلی □ خیر □

۱۹ـ آیا برای انجام دادن کارهای خود، همیشه سعی می کنید ابزارهایی به کار ببرید که بیشترین بازده را دارند؟ بلی □ خیر □

۲۰ـ آیا به هنگام بازی، بیشتر سعی می کنید ببرید نه این که سرگرم شوید؟ بلی □ خیر □

۲۱ـ آیا اغلب حرف دیگران را قطع می کنید؟ بلی □ خیر □

۲۲ـ آیا وقتی دیگران تأخیر می کنند، عصبانی می شوید؟ بلی □ خیر □

۲۳ـ آیا پس از غذا خوردن، بلافاصله از سر میز یا از سر سفره بلند می شوید؟ بلی □ خیر □

۲۴ـ آیا احساس می کنید عجله دارید؟ بلی □ خیر □

۲۵ـ آیا از عملکرد فعلی خود ناراضی هستید؟ بلی □ خیر □

درجه‌بندی

نمره متوسط: ۱۳

بیشتر از متوسط، تمایل به تیپ A

کمتر از ۵، تمایل شدید به تیپ B

کمتر از متوسط، تمایل به تیپ B

بیشتر از ۲۰، تمایل شدید به تیپ A

رفتار تیپهای A و B

در حالی که برخی اشخاص، به کمک باورهای غیرمنطقی، برای خود استرس می آفرینند یا استرسهای خود را تشدید می کنند، برخی دیگر استرس را در اثر رفتار تیپ A به وجود می آورند. افراد تیپ A خیلی مبارزه جو، رقابت پیشه، بی حوصله و پرخاشگرند. این افراد احساس می کنند هول داده می شوند، زیر فشارند و یک چشمشان همیشه به ساعت است. آنها نه تنها وقت شناس هستند، بلکه در اغلب موارد زودتر از موقع بر سر قرار حاضر می شوند؛ آنها خیلی سریع غذا می خورند، راه می روند، حرف می زنند و، اگر دیگران کُند کار کنند، حوصله شان سر می رود. آنها سعی می کنند بحث های گروهی را در اختیار خود بگیرند. افراد تیپ A، در تقسیم قدرت دشواری دارند، در نتیجه، کمتر آمادگی مشورت کردن درباره مسؤولیت های کاری دارند و بدین وسیله بر سنگینی کار خود می افزایند. همین افراد هستند که جنبه های منفی را نیز پررنگ تر نشان می دهند: وقتی در کاری شکست می خورند، در انتقاد از خود تسکین ناپذیرند و به دنبال انتقادهای منفی می گردند تا خود را اصلاح کنند.

اشخاص تیپ A در بازیها هم دشواری دارند، زیرا نمی توانند توجه خود را تنها بر زدن توپ متمرکز کنند. آنها مواظب شکل و فرم خود هستند، ضربه های خود را اصلاح می کنند و توقع دارند به طور دایم کار خود را بهتر انجام دهند. به نظر می رسد که باورهای غیرمنطقی، بدین صورت که باید در هر زمینه مورد علاقه خود متخصص و بهترین باشند، شعار آنهاست.

برعکس، افراد تیپ B مسائل را خیلی آسان می گیرند و بیشتر به کیفیت زندگی اهمیت می دهند. آنها کمتر جاه طلب و کمتر بی حوصله و بیشتر منظم و محتاط هستند. افراد تیپ A، نسبت به افراد تیپ B، احساس می کنند که زمان زود می گذرد و سریعتر کار می کنند. افراد تیپ A، نسبت به افراد تیپ B، با ضریب هوشی برابر، نمرات بالاتری می گیرند و بیشتر پاداش دریافت می کنند. همچنین افراد تیپ A، نسبت به افراد تیپ B، بیشتر رقابت پیشه‌اند. ■

تو راهنمای خودت را بکن و دیگر به اجرای آن کاری نداشته باش • ونثر

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

چکهایی که به من بدجوری چَک زدند



ساعت به تندی سپری می‌شد. داخل آموزشگاه آقایان، منتظر نشسته بودم تا مسوول بند، چند نفر از مددجوها را برای مصاحبه به آنجا بیاورد. گاهی وقتها این انتظار کشدار می‌شود و آن وقت حساب دقیقه‌های از دست رفته آزاردهنده می‌شوند. چرا که می‌شد در آن دقایق یک مصاحبه انجام داد و برای یک شماره مطلب داشت. اضطراب نداشتن یک مصاحبه خوب و به قول خودمان «جان‌دار» گاهی اوقات آنقدر هست که تمام ذهنم را در گیر خودش می کند.

فکر کردن به این اضطراب هم آزاردهنده است. سرم را با نوشته‌هایم گرم کردم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که مسوول بند به اتفاق دو نفر از مددجوها وارد شد و همان‌طور که با لبخند و روی گشاده به سمتم می‌آمد گفت:

ـ تا شما با این دو نفر صحبت کنید، از یک بند دیگر، یک نفر دیگر را هم می‌آورم.

تشکر کردم و منتظر شدم تا او از آموزشگاه خارج شود. بعد از خروج او، به سمت دو مددجویی که آمده بودند برگشتم. یکی از آنها جوانکی بود که ظاهرش نشان می‌داد اعتیاد دارد و قطعاً به دلیل اعتیادش مشکلات جانبی دیگری هم پیدا کرده. فرد دیگر اما، مردی بود جاافتاده، موهایش خاکستری شده بود و چین و چروک های عمیق صورتش حکایت از تجربیاتی پرارزش داشت. اما چرا این مرد، در این شرایط سنی که احتمالاً تا آن زمان صاحب نوه هم بود، سر از زندان درآورده؟ سوالی بود که بعد از مراودات آغازین سخن، در ذهنم شکل گرفت.

آرامش خاصی در رفتار و حرکات مرد دیده می‌شد که نه تنها به اقتضای سن و سالش، بلکه از روحیه آرام و صبورش حکایت می کرد. ترجیح دادم مصاحبه آن روز را با او شروع کنم، پس مجله‌ای را که همراه داشتم به جوانک دادم تا زمانی که من مشغول گفتگو با مددجوی دیگر هستم، او کمی مطالعه کند. مرد موهای خاکستری‌اش را با دست مرتب کرد و با صدایی گرفته، اما آرام و شمرده گفت:

وقتی کسی دچار مشکلات قضایی می‌شود، این طور نیست که همیشه خودش مقصر است، گاهی وقتها آدم بین چرخ دنده‌های زندگی گیر می‌افتد و در گردش بی‌وقفه روزگار، لِه می‌شود. این فقط شامل حال من نمی‌شود آدم‌های زیادی مثل من هستند. کسانی که در تصمیم گیری‌های کلان کشور، زیر پا له می‌شوند و گاهی هیچ وقت هم دیده نمی‌شوند! آنها تلاش می کنند تا خودشان را از زیر پاهای قدرتمندی که لگد کوبشان می کنند، نجات دهند. اما... اما توان اندک و محدود در مقابل قدرت بسیار و نامحدود چقدر می‌تواند مقاومت کند و بالاخره یک جایی از پا درمی‌آید. درست مثل اتفاقی که برای من افتاد.

من سال ۱۳۳۵ در یک خانواده فقیر و ضعیف به دنیا آمدم. پدرم آدم زحمت کشی بود. آدمی که از کارگری و پادویی در مغازه‌های مختلف و کمی تجربه در کار برق و سیم کشی و تعمیرات، از این راه امرار معاش می کرد. اما درآمد کم و ناچیزی داشت. درآمدی که هیچ وقت برای ده سر عائله کافی نبود.

من سه برادر و چهار خواهر داشتم که همگی با اختلاف سنی کم و پشت سر هم به دنیا آمده بودیم. من فرزند چهارم خانواده بودم. حتماً شما هم این مثل را شنیده‌اید که بچه‌های فقیر زود بزرگ می‌شوند. این مثلی بود که در خانه ما کاملاً عینیت و قطعیت پیدا کرد. من و برادرهایم از ده-یازده سالگی وارد بازار کار شدیم تا کمک خرج خانواده شویم، من یازده سال داشتم که اولین کارم را تجربه کردم. هرچه دستمزد می گرفتم به خانواده‌ام می‌دادم. اوایل فقط تابستانها کار می کردم، اما کمی که بزرگتر شدم بقیه سال را هم کار می کردم، هم درس می‌خواندم. البته من هم مثل پدرم کارهای زیادی را تجربه کردم. از پادویی و کارگری گرفته تا شاگردی.

اصولاً بچه‌های فقیر ترس و عاری از کار کردن ندارند. پدرم آدم پاک و سالمی بود، همیشه به ما سفارش می کرد از کار کردن نترسید، از خلاف بترسید! اگر چه ما شرایط مالی خوبی نداشتیم اما مال حرام هم سر سفره‌مان نمی‌آمد.

دیپلمم را که گرفتم، باید می‌رفتم خدمت، اما مشمول معافیت دولتی شدم و به این ترتیب مساله خدمتم حل شد. بعد از این که معاف شدم باید به شکل کاملاً جدی به شغل و آینده شغلی‌ام فکر می‌کردم. من کار تعمیرات لوازم صوتی و تصویری را دوست داشتم. تعمیر یک وسیله از کار افتاده، حس خوبی به من می‌داد. ضمن این که آن سالها تعداد تعمیر گاه‌ها خیلی زیاد نبود و به قول امروزیها

کار و کاسبی سکه بود. معمولاً هیچ کس وقتی کار و کاسبی‌اش خوب و روبه راه است تصور نمی کند ممکن است در اثر مسائل و مشکلات، شغل و به دنبال آن درآمدش را از دست بدهد. من هم آن روزها به این مسائل حتی فکر نمی کردم. همان سالها بود که انقلاب در حال شکل گیری بود، هرچه شور و حال انقلاب بیشتر می‌شد، شرایط کاری من افت پیدا می کرد. انتظار داشتم بعد از آن که شرایط سیاسی و اجتماعی کشور به آرامش رسید، شرایط کاری ما هم به شکل سابق برگردد. اما خب این طور نشد. چرا که آغاز جنگ و شرایط دوران جنگ تأثیر سویی بر کار ما گذاشت و تا ورطه ورشکستگی هم پیش رفتیم. آن زمان بود که دیگر به این درک رسیدم ادامه فعالیت در این زمینه دیگر وقت تلف کردن است به این ترتیب به یک تغییر شغل اجباری تن دادم و به تراشکاری قطعات اتومبیل روی آوردم. اگرچه نسبت به شغل قبلی‌ام، این کار دشوارتر بود، اما به نسبت سختی‌اش، درآمدش هم خوب بود. در طول زمان، شرایط بهتر شد و در عرض یکی ـ دو سال به اوج شکوفایی و درآمدزایی رسید. همان موقع‌ها بود که خانواده‌ام تصمیم گرفتند سروسامانی به زندگی‌ام بدهند. نمی‌دانم به خاطر شرایط جنگ بود یا سادگی آدمهای آن دوره، که ازدواج‌ها خیلی ساده و بی‌پیرایه شکل می گرفتند حتی ساده‌تر از مهمانی‌های امروزی.

مادر و پدرم دختری را دیده و پسندیدند و بعد هم مراسم خواستگاری و عقد و عروسی. بعد از دواج و جدا شدن از خانواده، دیگر مستقل شدم و چون برادرهای دیگرم به خانواده کمک می کردند، من درگیر زندگی خودم شدم. فکر کنم یک سال تا یک سال و نیم بعد از ازدواجم بود که ناگهان دوباره بازار دچار تغییر شد. آن سالها، سالهای اوج جنگ بود. نیاز جبهه‌ها و حتی پشت جبهه به پارچه، سمت و سوی بازار را از قطعات اتومبیل به قطعات ماشین آلات بافندگی تغییر داد. این تغییر ناگهانی باعث افت شدید کار و در نتیجه درآمد ما شد.

ما تازه ازدواج کرده و هنوز آن طور که باید و شاید در زندگی جا نیفتاده بودیم که با این شوک مواجه شدیم. شرایط زندگی‌مان آنقدر سخت شد که به سختی امرار معاش می کردیم. سه سال با چنگ و دندان مقاومت کردم به امید آن که شرایط بهتر می‌شود. بالاخره جنگ تمام شد. امضاء قطعنامه و پایان جنگ و نابسامانی شدید بازار همه و همه مشکلاتی بود که نه تنها من، بلکه بسیاری از کسانی را که در واحدهای تولیدی یا صنعتی کوچک فعالیت داشتند را تحت فشار قرار داد. اما تحریم‌های پس از جنگ داستان دیگری بود. حتی در صادرات هم رونق بازار به رشته بافندگی تعلق داشت و ما و فعالان رشته شغلی ما، به سختی سعی می کردند تا خودشان را سرپا نگه دارند و همه این مشکلات در شرایطی بود که من دو فرزند کوچک داشتم و هزینه زندگی‌ام بیشتر از قبل بود.

عملاً می‌دیدم کسانی که در زمینه شغلی من فعالیت دارند یکی پس از دیگری یا ناچار به تغییر شغل می‌شوند و یا به ورطه ورشکستگی می‌رسند.

گزاف نیست اگر بگویم دیگر برای امورات روزمره زندگی به مشکل برخورده بودم. از سوی دیگر سالها کار و تجربه در این زمینه شغلی و تحمل آن همه سختی و مشقت اجازه نمی‌داد که به راحتی به فکر تغییر شغل باشم، اما استیصال و نیاز گاهی آدم را به کارهایی که دوست ندارند ناچار می کند. وقتی عرصه برایم تنگ شد و شرایط معیشتی برایم دشوار، چاره‌ای نماند جز آن که به یک تغییر شغل ناخواسته تن بدهم. البته شاید مهمترین عاملی که باعث این تصمیم گیری شد، ترغیب و تشویق یکی از دوستان بود. دوستی که شناخت چندانی از او نداشتم. فقط به دلیل این که ساکن یک محل بودیم، سلام و علیکی با هم داشتیم. یک روز وقتی همدیگر را دیدیم، صحبت از کار و کاسبی شد و من ناخودآگاه شروع کردم به شکایت از شرایط بد کار و او بعد از شنیدن مشکلاتی که من با آن درگیر بودم پیشنهاد کاری را مطرح کرد. زمینه کار، خرید و فروش بود که شامل هر جنس و کالایی می‌شد. در واقع نوعی واسطه گری. یعنی خرید از بازار یا تولیدکننده و فروش بین فروشنده یا مصرف کننده. نمی‌دانم چرا، شاید به خاطر شرایط بدی که در آن قرار داشتم و یا شاید ترس از شرایط بدتر اما به هر دلیلی من بلافاصله پذیرفتم، حتی بدون آن که به آن فکر کنم. غالباً در این نوع فعالیت‌ها پول نقد جابجا نمی‌شود بلکه معاملات به شکل چکی صورت می گیرد. یعنی چک فروشنده به خریدار و یا چک یک فرد به فرد دیگر. من خودم دسته چک نداشتم و از قانون چک خیلی سر در نمی‌آوردم. حقیقت را بخواهید هیچ وقت هم نمی‌دانستم امضا کردن پشت چک‌ها ممکن است برای فرد باعث دردسر شود! اوایل که مبالغ چک‌ها کمتر بود، جابجا کردن آن خیلی استرس‌زا نبود، اما به تدریج که وارد کار شدم، مبالغ بیشتر شد. اگرچه چک‌ها همه موعددار بود اما انگار به طرفة‌العینی زمان بازپرداخت چکها می‌رسید و من برای پر کردن مبلغ چک ناچار می‌شدم معامله دیگری انجام دهم و دوباره چک بکشم تا چک قبلی را پر کنم و در این میان گاهی اوقات ضرر و زیان هم می‌دیدم. کسانی که دستشان در کار است می‌دانند من چه می گویم در معاملات این چنینی وقتی آدم ضرر می کند، به این امید دارد که در معامله بعدی جبران می کند، اما همیشه جبران ضرر خیلی کند است. چرا که در این میان گاهی حوادث دیگری هم اتفاق می‌افتاد، مثلاً یک نفر کلاهبردار از آب درمی‌آمد، یا جنس را می‌برد یا پول را و دوباره برای جبران جای خالی ما باید معامله بعدی را شروع می کردیم و دوباره خرید بزرگتر و چک مبلغ سنگین‌تر تا چک قبلی را پُر کنیم و متأسفانه یک وقت چشم باز می کنی که دیگر خیلی دیر شده. درست مثل من...

یک روز به خودم آمدم که دیدم دیگر نمی‌توانم هیچ چکی را پُر کنم. چک‌ها یکی پس از دیگری برگشت می‌خوردند و همه هم فقط مرا می‌شناختند.

آنقدر بدهی بالا آورده بودم که نمی‌توانستم نفس بکشم. شکایت پشت شکایت، پرونده روی پرونده. نه جای دفاع داشتم و نه جای انکار... حکم جلبم صادر شد و با این سن و سال سرافکنده و شرمنده روانه زندان شدم.

تا امروز ۱۱۵ میلیون تومان چک روی پرونده‌ام هست و چون احتمال می‌دهند هنوز تمام چک‌ها نیامده، نه دادگاهی شدم و نه حکمی برایم صادر شده. چکهایی که کشیدم همه مثل کشیده و چَک به صورتم خوردند.

خودم خیلی خجالت می کشم که با این سن و سال در زندانم. یکی از همین روزها اولین نوه‌ام به دنیا می‌آید و من به جای آنکه کنار همسر و دخترم باشم اینجا هستم. آنها هم نگران و درمانده که آینده من چه می‌شود؟!

نمی‌توانم بگویم اشتباه کردم، چرا که مجبور بودم برای امرار معاش بالاخره کاری پیدا کنم، اما حداقل باید در مورد چک و قوانین آن مطالعه می کردم و پرس و جو می کردم، شاید آن وقت مشکلاتم کمتر می‌شد. من کلاهبردار نیستم، اما کسی هستم که مورد کلاهبرداری قرار گرفتم، ولی چون مدارک و اسناد با امضای من است، مجرم شده‌ام!

گاهی ندانستن خود بدترین جرم است! ■

در پرانتز

(همیشه وقتی می‌خواهم این قسمت را در مورد افراد جاافتاده یا سن و سال‌دار بنویسم، خجالت می کشم! چرا که همه ما توقع داریم این افراد به دلیل تجربه، کمتر دچار خطا و لغزش شوند. اما متأسفانه همیشه هم اینطور نیست. گاهی در کنار سن و تجربه نیاز به تحقیق و مطالعه هم هست. برخی مسائل از جمله مسائل روزمره زندگی نیست و بنا به اقتضاء در یک برهه زمانی خاص فرد با آن مواجه می‌شود. مثل داشتن دسته چک و یا استفاده از چک. در این مورد بهترین کار، شاید تهیه یک کتابچه قوانین چک است. کتابی که به طور کامل و جامع مشکلات و مسائل پیرامون چک را شرح داده. وقتی کسی به تمامی جوانب امر آگاه باشد، کمتر امکان دارد که مورد سوء استفاده قرار گیرد و یا حتی خود دچار خطا و اشتباه شود. متأسفانه اغلب ما تصور می کنیم مشکل همیشه برای دیگران پیش می‌آید و ما از آن مسائل دور هستیم، اما وقتی به لغزشی کوچک پایمان سُر خورده و بر زمین می‌افتیم متوجه می‌شویم که ما هم با دیگران تفاوتی نداشتیم. چه خوب است قبل از آن که خود عبرت دیگران شویم، از دیگران عبرت بگیریم!)

احترام بیش از حد، سبب ایجاد توقع خواهد شد.
● الکساندر دوما

کیانا نصرت‌زاده

تا زنده‌ایم زندگی کنیم



انگار همین دیروز بود که آقاجان بهم زنگ زد و گفت: امسال برداشت محصول را زودتر انجام می‌دهیم اگر می‌توانی بیا کمک... چیزی به امتحان‌های دانشکده نمانده بود. مثل همیشه باید برای کاشت و برداشت می‌رفتم ده و کمک دست آقاجان می‌شدم. آن سال ولی همه چیز عجیب بود. تقریبا یک ماه زودتر از موعد داشتیم برداشت می‌کردیم.

کتاب‌ها و دفترهایم را برداشتم و راهی ده شدم.... دهی در دل کوه. میان جنگلهای انبوه سیاهکل دهی که نه آب لوله کشی داشت و نه برق، شاید تنها کسی که از آن ده دانشگاه می‌رفت من بودم و این دانشگاه من و رشته من کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید. داشتم مهندس برق می‌شدم در حالی که هنوز به ده ما برق نداده بودند و ما از موتورهای گازوئیلی و بنزینی استفاده می‌کردیم.

اصلا نمی‌دانم چه شد که سر و کله من از کرمان در آمد! روزی که اسمم را در روزنامه دیدم نمی‌دانستم کرمان کجای ایران است؟! رفتم ترمینال رشت و از راننده‌ها پرسیدم، کرمان کجاست؟! قبولی من و دانشگاه و درس خواندنم خودش حکایتی است ولی هیچ وقت جایگاه من به عنوان پسر کشاورز عوض نشد. هر عضوی از خانواده به عنوان کارگری بود که حتی می‌توانست در کارهای کاشت و برداشت کمک حال باشد و اگر نبود مجبور بودند یک کارگر استخدام کنند که به صرفه نبود

تا رسیدن به ده، دلشوره‌های درس و امتحان را فراموش کردم و نفس عمیقی کشیدم. حس کردم به جایی برگشته ام که به آن تعلق دارم.

زمین‌های کشاورزی از دور پیدا بود. پدر گفته بود امسال هوا زود گرم شده و بهتر است زودتر محصول را برداشت کنیم. از فردای آن روز پا به پای برادرها و خواهرها در مزرعه کار کردم.

غروب‌ها که به خانه برمی‌گشتیم دفتر و دستکم را باز می‌کردم و درس می‌خواندم. امتحان‌ها نزدیک بود و درس‌ها سخت و پیچیده و پرحجم بودند

روز سوم پدر بهم گفت که بهتر است برگردم کرمان، بیشتر کارها انجام شده بود اما همان لحظه متوجه شدم صدای پدر کش دار شده و در ادای کلمات دچار مشکل است. از مادر پرسیدم و او گفت چند وقتی است زبان پدر سنگین شده و مدام بهش داروهای گیاهی می‌دهند... اصرار کردم پدر همراه من به رشت بیاید آنقدر پافشاری کردم تا پذیرفت.

دکتر در همان معاینه اول او را سریع فرستاد بیمارستان تا آزمایشهای لازم را انجام بدهد. مجبور شدیم شب را در رشت بمانیم. روز بعد دکتر خبر بدی به ما داد. یک تومور بزرگ در قسمتی از مغز پدر در حال رشد بود.

برای عکسبرداری‌های تخصصی‌تر باید بیشتر در رشت می‌ماندیم، دیگر درس و امتحان را فراموش کردم. بعد از چند روز پدر با کوله باری از خبرهای بد به ده برگشت و مرا راهی کرمان کرد....

امتحانها را یکی از یکی بدتر دادم و ترم بعد را مرخصی گرفتم و خودم را سراسیمه به خانه‌مان رساندم. دکترهای رشت قطع امید کرده بودند. دکترهای تهران هم امیدی به ما ندادند و حس کردم چقدر زود دارم پدرم را از دست می‌دهم! خانه در سکوت فرو رفت... فصل کاشت نزدیک بود و کسی دل و دماغ کار کردن نداشت و تنها پدر بود که دلش شور مزرعه را می‌زد و آنقدر غر زد که همه راهی مزرعه شدیم و کار از سر گرفته شد.

پدر و مادرم آن قدر سرد و گرم زندگی را چشیده بودند که می‌دانستند باید لحظه به لحظه برای زنده ماندن جنگید. داستانها تعریف می‌کردند، از سیل‌هایی که محصول یک سال را با خود برد، از کم بارانی بودن بعضی از سالها، از زمستانهایی که بی آذوقه و سوخت مانده بودند همه و همه آنها را فولاد کرده بود.

پدر اصرار کرد ترم جدید به کرمان برگردم و سرم توی کتاب و دفترم باشد و به هیچ چیز فکر نکنم. اما مگر می‌شد! به کرمان برگشتم. کلی از درسها عقب بودم. نیمه سال تحصیلی را از دست داده بودم و باید بیشتر واحد می‌گرفتم تا سر موقع درسم تمام شود.

به خودم گفتم باید قبل از اینکه اتفاقی برای او بیفتد مدرک مهندسی‌ام را بگیرم و به او نشان بدهم. یکی از آرزوهایش این بود که توی ده همه مرا آقای مهندس صدا بزنند و گفته بود تا مدرکم را نگرفتم هیچکس حق ندارد این لقب را به من بدهد....

سخت درس می‌خواندم، همکلاسی‌هایم متعجب بودند که من چطور این همه واحدهای درسی سخت را با نمرات خوب پاس می‌کنم؟! از خدا خواسته بودم فقط به پدر فرصت بیشتری بدهد تا مدرک مرا در دستش بگیرد و ببیند پسرش آقای مهندس شده است...

سه ترم به سرعت واحدها را پاس کردم و درسم تمام شد. پدر حالش بد نبود مثل همیشه یک وقتهایی زبانش سنگین می‌شد. یک وقتهای خستگی او را زمینگیر می‌کرد ولی روی هم رفته هنوز روی پا بود...

وقتی مدرکم را دید اشک در چشم‌هایش حلقه زد مرا به اداره برق برد و به رئیس اداره معرفی کرد و گفت: هر وقت خواستید به ده ماهم برق بدهید پسر من باید رئیس اداره برقش شود...

همه آنجا پدر را می‌شناختند و بهش قول دادند همین ماهها به ده ما برق بدهند...

بعد با هم رفتیم رشت، دکتر باز عکسبرداری کرد و آزمایشها را تکرار کرد و گفت: هیچ چند تغییر نکرده و این مثل معجزه است غده رشد نکرده کوچک هم نشده سر جایش مانده و تکان هم نخورده...

وقتی از مطب زدیم بیرون پدر دستی به شانه‌ام زد و گفت: دیدی، هنوز زنده‌ام و قرار نیست به این زودی‌ها بمیرم؟! ولی تو حتی به تابوت من هم فکر کرده بودی، برایم عزادار شدی و می‌دیدم چطور داشتی رنج می‌بردی.... اما زندگی اینجوری نیست. تا زنده‌ام و دارم زندگی می‌کنم باید به امورات زندگی فکر کنم مرگ وقتی می‌آید که قرار است بیاید...

حرفهایش چنان در وجودم ته‌نشین شد که هنوز صدای بم و کلمات معجزه آسایش در ذهنم ماند.

شش ماه بعد از این اتفاق پدر تب شدیدی کرد و دو روز بعد فوت کرد. به قول او مرگ آن روزی آمد که قرار بود بیاید. مادر بعد از مرگ پدر شیون‌هایش را کرد عزادار شد و اشک ریخت ولی قبل از آن هرگز دلواپس مرگ پدر نبود...

فصل برداشت که آمد، خواهر و برادرها را جمع کردم و مثل پدر سخت مشغول کار شدم. برداشت که تمام شد، دست مادر را گرفتم و بردم امامزاده، سر قبر پدر و اشکهایمان را ریختیم و وقتی برمی‌گشتیم زندگی هنوز در جریان بود و ما باید به روزهای کاشت و برداشت زمستان که در راه بود فکر می‌کردیم. حالا که سالها از آن روزها می‌گذرد می‌فهمم که حق با پدر بود، تا زنده هستیم باید به زندگی فکر کنیم...

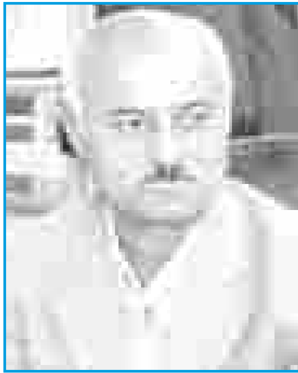
یادی از داور قدیمی فوتبال کشورمان

داود غرانوش

بهرام رضوی:

یک داور باید چندین هنر داشته باشد

از داوران قدیمی فوتبال کشورمان است که یک زمانی هم در مطبوعات به کار مشغول بود. او در قضاوت‌هایش رک و صریح و قاطع بود و ...
«سید بهرام رضوی»، کسی که ابتدا فوتبال را از محل زادگاهش آغاز کرد و بعدها در تهران فوتبال را ادامه داد و از داوران کلاس دیده و به قول خودمان ملی است.



شهر ری

متولد سال ۱۳۱۸ شهر ری هستم. فعلاً هم بازنشسته وزارت کارم و سابق بر این در روزنامه کیهان همکار برخی نویسندگان قدیمی مجله کیهان ورزشی بودم. یک مدتی هم مسئول داوران شهرهای تابعه استان تهران بودم.

دوران دبستان و دبیرستان را در شهر ری طی کردم. با اخذ دیپلم، در چند مؤسسه کار کردم که سازمان چاپ و انتشارات کیهان شروع کار من بود. طی همان دوران بازیکن تیم شاهین شهر ری بودم. بنده فوتبال را از سال ۱۳۴۱ شروع کردم و خاتمه فوتبالم نیز سال ۱۳۴۵ بود.

پس از ترک بازی فوتبال با توجه به عشق و علاقه‌ام به فوتبال و قضاوت به سوی داوری رو آوردم و داوری را هم در زمین صدری شهرری شروع کردم. در محله هاشم‌آباد بر اساس علاقه و بدون کمک کار داوری می کردم و سال ۴۷ هم به کلاس داوری رفتم.

سال‌های سال استاد نصیری به عنوان استاد مرا درس داوری می‌داد و البته تا سال ۱۳۷۰ هم قضاوت کردم. آخرین قضاوت من در زمین شماره ۲ امجدیه بود که پس از آن داوری را کنار گذاشتم و شدم مسئول داوران شهرهای تابعه استان تهران.

الگوی داوری من

من در زمین و به عنوان قاضی بازی کار خود را انجام می‌دادم. وقتی ورزشگاه آزادی پر می‌شد، پر ابهت نشان می‌داد. اما من ۱/۵ ساعت زودتر می‌رفتم و در آن جا با تماشاگران نشست و برخاست داشتم و با آن‌ها رفیق هم بودم، بنابراین زیاد به من کاری نداشتند. الان وضع تماشاگران خوب شده است.

پول داوری

آن موقع‌ها چندان پولی به داوران نمی‌دادند. اگر هم می‌دادند بیشتر برای بازی تیم‌های فوتبال پرسپولیس و استقلال در جام تخت‌جمشید بود که به داوران وسط ۷۰۰ تومان و کمک‌ها هر کدام ۳۵۰ تومان می‌دادند. اما حالا داوران کمتر از ۴۰۰ هزار تومان نمی گیرند.

خاطره

سال ۱۳۵۵ بود و قبل از بازی فینال حذفی کشور بین تیم‌های ملوان بندرانزلی و رستاخیز خرمشهر. داور وسط محمد صالحی بود ـ که الان بیمار است و خدا شفایش دهد ـ و من و هادی دزفولی هم کمک‌هایش. در پایان بازی عباس گیشویی و صالح‌نیا با هم درگیر شدند و خلاصه تمام شهر تعطیل شده بود و استادیوم پر تماشاگر بود. جالب این که، این نخستین دوره مسابقات حذفی ایران بود و ملوان نیز بازی را برد.

بهترین‌ها

بهترین داوران دوره ما آقایان محمد صالحی، هادی دزفولی، برادران خوش‌خوان، اطهری، حسن‌زاده، باغومیان، جعفر نامدار، نظری و ریاحی بودند.

اما کار داوری

کار داوری در زمین بازی دو تیم فوتبال بسیار سخت است.

باید بدانید داور باید چندین هنر داشته باشد: خوب دویدن، خوب جاگیری کردن، خوب علامت دادن، خوب سوت زدن، همکاری با کمک‌ها و ... البته سوت زبان داور است. باید داور در همه حالات چه خطا، چه خشونت، چه اعتراض و چه بداخلاقی و خوش‌اخلاقی و چه مدیریت آماده و قبراق باشد.

خطاها باید توسط داور تیزبین سوت زده شود تا اعتراض نباشد. خلاصه اگر یک بازیکن حرمت داور را که بزرگتر از اوست نگه ندارد داوری در زمین سخت می‌شود. داور باید سوت یک نواخت بزند تا تماشاگران قضاوت او را بپسندند. ■



دیدار تیم‌های هما و شاهین. داور به ترتیب از راست به چپ: بهرام رضوی، محمد صالحی و مهدی ابراهیم‌زاده



دیدار تیم‌های پرسپولیس و ماشین‌سازی در ورزشگاه شیرودی، بهرام رضوی به عنوان داور ناظر حرکات پروین، و سایر بازیکنان است.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با عشق یعنی این

بهش گفتم: می ترسم.
گفت: چشم‌ها تو ببند، نفس عمیق بکش و بگو «بله»
و همین کار را کردم. ولی یادش رفت بهم بگوید، دفعه سوم بگو «بله»... و همین موضوع باعث شد همه بزنند زیر خنده، چرا که من همان دفعه اول بله را گفتم و... هر وقت خیلی می‌ترسیدم، مادرم می‌گفت: تو باید از ترست بزرگ‌تر باشی. برو تو شکم ترس و سربلند بیرون بیا... ترس از ازدواج چنان گرفتارم کرده بود که ملتمسانه از وحید می‌خواستم هر طور شده دیرتر و دیرتر کارمان به ازدواج بکشد. ولی مگر می‌شد تا عاقبت آن را عقب انداخت!

وقتی هجده سالم بود، من و پدر و مادرم تصمیم گرفتیم برویم خارج و پیش برادرها زندگی کنیم. خودمان را به آب و آتش زدیم تا بالاخره ویزا گرفتیم. اما درست وقتی که همه کارها روبراه شد پدرم نظرش عوض شد و گفت: هر طور فکر می کنم می‌بینم نمی‌توانم وطن و خاک خودم را ول کنم و بروم غریبی بکشم.

مادر حسابی عصبانی شد و قسم خورد دست مرا می گیرد و می‌رود و او را ول می کند. در همین حین اسامی قبول شدگان در کنکور بیرون آمد و از قضا من در یکی از بهترین دانشگاه‌های تهران قبول شده بودم... دیگر نمی‌توانستم این شانس را از دست بدهم و خودم را بیاندازم در آب و آتشی که معلوم نبود چه ارمغانی برای من خواهد داشت!

همین شد که من هم پاهایم برای رفتن سست شد و مادر چمدان به دست، تنها از ایران رفت.

رفتن او از خیلی جهات خوب بود و برای من و پدرم بد... برادرها به حضور او احتیاج داشتند. رامین می‌خواست ازدواج کند و مادر می‌توانست در تدارک عروسی به او کمک کند و نیما هم سخت مشغول درس خواندن بود و غذا پختن مادر و رسیدگی به سر و وضع خانه‌اش به او امنیت می‌داد و حس می کرد مثل بچگی‌اش مادر همه زندگی‌اش را برای او می گذارد تا درسش را بخواند...

من و پدر هم اینجا تنها بودیم. همان سالهای اول بود که یک رابطه عاطفی عمیق بین من و وحید ایجاد شد. رابطه‌ای که شاید ظاهرش غیرمعقول بود ولی آنقدر ریشه دواند که دیگران هم باور کردند کسی جز وحید نمی‌تواند مرا خوشبخت کند.

پدر و مادر وحید کشاورزهای ساده‌ای بودند که به اصرار یکی از فامیل‌ها، زمین کشاورزی را فروخته بودند و شهرنشین شده بودند... سه تا بچه داشت که هر سه آنها در مدرسه تیزهوشان تهران درس می‌خواندند. این زن و مرد کم‌سواد و ساده روستایی به شهر آمده بودند تا به بچه‌هایشان این شانس را بدهند که از امکانات بهتری بهره ببرند.

پسر بزرگشان در المپیاد جهانی مدال طلا گرفته بود، پسر دوم در کنکور رتبه سوم را آورد و پسر سوم که

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک کابوس رویایی

فکر و ذکرم نادر بود... توی مدرسه به همه دوستانم گفته بودم یک نامزد دارم که خارج از کشور است و هر وقت بیاید مرا عقد می کند و با خودش می‌برد.

خوب یادم است هم‌بچه های مدرسه سخت درس می خواندند تا در کنکور قبول شوند و من فکر می‌کردم اصلا لازم نیست به خودم زحمت بدهم چرا که وقتی نادر بیاید، مرا با خودش می برد و در آنجا ادامه تحصیل می دهم

مادرم یک وقتهایی به من خیره می شد و اشک در چشمانش حلقه می زد و می گفت: از حالا دلم برایت تنگ شده...کاش می شد نادر را راضی می کردیم همین جا زندگی کنید آخه غربت به چه دردمی خورد...

خدا خدا می کردم این حرف ها به گوش نادر نرسد. من عاشق خارج بودم و دلم می خواست هر چه زودتر بروم آن طرف آب و زندگی ام را همان جا شروع کنم. این حرف و حدیثها از وقتی شروع شد که عمه مهوش از آلمان برگشت و به مادرم گفت: گفته باشم، سودابه عروس خودم است. به نادر هم گفتم...

مادرخنده ای کرده بود و گفته بود: حرفها می زنی مهوش! سودابه که هنوز بچه است!

آنموقع ها تازه وارد دبیرستان شده بودم عمه مهوش می گفت هروقت وقتش شد به نادر می گویم بیاید دست زنش را بگیرد و ببرود...

قند تو دلم آب شده بود نادر را خیلی سال پیش دیده بودم قبل از جدایی عمه مهوش از شوهرش! وقتی جدا شدند نادر همراه پدرش رفت آلمان و عمه هم اینجا ازدواج کرد و...

بعد ازسال ها عمه رفت و پسرش را دید..می گفت برای خودش مردی شده. تو تیم بسکتبال دانشگاه بازی می کند و زبانش فول شده و...

و من در سرم رویاهایی می پروراندم. یکی از عکسهای عمه مهوش با نادر را کش رفته بودم و روزی چند بار به صورت شوهرآینده ام نگاهی کردم.

۱۹ ساله بودم که نادر آمد ایران. عمه تدارک همه چیز را دیده بود مادرم روزی هزار بار بلند بلند فکر می کرد و می گفت: جهیزیه کهی توانی با خودت ببری ولی یک دست چای خوری نقره را حتما توی چمدانت جا می دهم...

بعد فکری کردم پول یک جهیزیه کامل را دلار می کند و می دهد دست نادر...

نادر بالاخره آمد طبق حساب وکتاب های مادر، ما به دیدنش نرفتیم اولین شب جمعه مادر یک میهمانی بزرگ گرفت و عمه با نادر آمدند خانه ما...

خدا می داند چه رویاهایی درسر داشتم. وقتی نادر را دیدم انگار همان‌شاهزاده ای بود که با اسب سفیدش آمده... همانجا عمه آنقدر به من گفت «عروس گلم» که باورم شد عروس او هستم بعد از آن هر روز من و نادر با هم بیرون می رفتیم بدون اینکه مراسم خواستگاری رسمی انجام شود در حال تدارک عروسی بودیم. هر روز بر خلاف تصورم حسم نسبت به او بد و بدتر می شد. نادر رفتارهای عجیب و غریب داشت. اصلا نمی توانستم به مادرم و به کل خانواده که همه بسیج شده بودند و در حال دوختن لباس و تدارک عروسی بودند بگویم من از نادر خوشم نمی آید... آن کاخ رویایی من داشت فرو می ریخت و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. چشمم را به روی این حس بدم بستم و گفتم، همه چیز بعد از عروسی عوض می شود. در ذهنم زندگی رویایی در خارج می توانست همه معایب نادر را بپوشاند.

عروسی کردیم. بی آنکه کسی از من بپرسد نظرم در مورد این ازدواج چیست!

خیلی امید داشتم بعد از عروسی به او علاقمند شوم و معایبش کمرنگ شود... دو هفته بعد از عروسی همراه او به آلمان رفتم. درخانه ای محقر و کثیف در محله‌ای ترسناک زندگی ام را شروع کردم...

نادر صبح زود می رفت سر کار و من تا شب در آن خانه تنها بودم. آخرهفته ها می رفتیم گشتی در شهر می‌زدیم. نادر خیلی خسیس بود و حتی حاضر نبود مرا به یک رستوران ببرد. بعد از چند هفته با خوشحالی به من گفت که کاری برایم پیدا کرده یک خانواده ایرانی

وحید بود همبازی و دوست و بعدها اولین و آخرین عشق زندگی من شد.
همه محل می‌دانستند که وضع مالی این خانواده چندان خوب نیست ولی به خاطر داشتن سه پسر مودب و باهوش و زحمت کش، مورد احترام همه محل بودند... مادرش یک وقتهایی خیاطی و بافتنی می‌کرد و پدرش هم به باغچه‌های کوچک خانه‌های ما می‌رسید و ماهیانه اندک پولی از همسایه‌ها می‌گرفت... ولی همه همسایه‌ها به هر بهانه‌ای که می‌شد به این خانواده کمک می‌کردند و به دیده آدمی خوب به آنها نگاه می‌کردند.
من اما از خانواده متمولی بودم. پدرم بازنشسته ارتش بود و مادرم سالها در دانشگاه تدریس می‌کرد. کم کم وحید از یک همبازی تبدیل به یک دوست شد. وقتی دانشگاه قبول شدم، در همه درس‌ها کمکم می‌کرد. پدرم زیرچشمی مراقب ما بود و یک روز بهم گفت: حواست باشد. دیگر یک الف بچه نیستی که با وحید دوچرخه‌سواری می‌کردی. آمدن او به این خانه، هر چند در حضور من است ولی در محله خوبیت ندارد...
تازه انگار فهمیدم روزهای کودکی تمام شده و به



واسطه تفاوت جنسیتی باید از او فاصله بگیرم...
دلم برایش تنگ می‌شد. یک روزهایی وقتی با پدرم شطرنج بازی می‌کردم و می‌بردم، یاد بچگی‌ام می‌افتادم که شطرنج را توی کوچه، دم در خانه‌مان از وحید یاد گرفته بودم! فقط هشت سال داشتم و او ده ساله بود!
یک شب وحید بهم تلفن کرد که ببیند امتحان‌هایم را خوب داده‌ام یا نه... سعی کردم رسمی و پخته و تاحدی سرسنگین با او صحبت کنم. پدر گفته بود که باید ارتباطم را با او قطع کنم.
با تعجب پرسید: چی شده؟
ماجرا را برایش گفتم و او حرف‌های پدرم را تایید کرد و قول داد دیگر مزاحمم نشود...
ماهها هیچ خبری از هم نداشتیم. دلم برایش تنگ شده بود و حس کردم حالم بیشتر شبیه آدم‌های عاشق است تا بچه‌های مدرسه‌ای که دوست مدرسه‌شان را از دست داده‌اند. پدرم که حالا بعد از مادر، تنها همرازم شده بود، خیلی زود متوجه حال من شد و صادقانه بهش گفتم که نمی‌دانم از کی حضور وحید اینقدر پررنگ شده بود که حالا در نبودش غمگین شده‌ام.
پدرم مرا در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: کاش مادرت اینجا بود... این وقت‌ها دخترها به مادرشان احتیاج دارند...

بقیه در صفحه ۶۴

> شخص بی اراده در تمام عمر با بدبختی دست به گریبان است.
> • ویلیام شکسپیر

می‌خواهند پرستاری را استخدام کنند که از بچه عقب افتاده شان مراقبت کند. حقوقش بد نبود ولی من چنان یکه خورده بودم که دهانم بسته شده بود. وضع زندگی ما در تهران جور دیگری بود. از آن بدتر اینکه در تصورم هیچ وقت نمی گنجید که زندگی در خارج اینجوری باشد؟ به نادر گفتم: من دلم می‌خواهد ادامه تحصیل بدهم.
گفت: یکی دو سال کار کن پولهایت را جمع کن بعد برو دانشگاه
به اجبار او رفتم خانه آن خانواده ایرانی که از بچه عقب افتاده شان مراقبت کنم. بچه بیچاره کنترل هیچ چیز را نداشت. مدام لباسش را کثیف می‌کرد به این طرف و آن طرف می خورد و من باید خرابکاری‌هایشان را تمیز می کردم.
هر روز غروب وقتی سوار اتوبوس می‌شدم با چشم‌های نمناک به شهر نگاه می‌کردم و به سرنوشتی که برای من رقم خورده فکر می‌کردم...
مدتها مسائل زندگی‌ام را از خانواده‌ام مخفی می‌کردم. جلوی خانه‌های زیبا می ایستادم و عکس می‌گرفتم و برایشان می فرستادم. اگر مادرم بداند من چه می‌کنم و روزم چه طور می‌گذرد دق می‌کند.
آخر ماه، هر چه حقوق می‌گرفتم، نادر به بهانه‌های مختلف آن را از من می‌گرفت و بهم قول می‌داد یک روز همه آن را به من پس می‌دهد...
یک سال در آن خوک دانی زندگی کردم. نادر حتی حاضر نبود یک دست لباس خوب برای من بخرد. نگه‌داری از آن بچه عقب افتاده حسابی خسته‌ام کرده بود بالاخره به زبان آمدم و به نادر گفتم: می‌خواهم برگردم ایران...



شوکه شد. گفت، نه... گفت هنوز خیلی زود است و اگر به سفر بروم شغلم را از دست میدهم!
در آن یک سال متوجه شده بودم نادر درآمدش خوب است ولی نمی‌خواست پولی خرج کند و یا خانه‌ای بخرد. فهمیده بودم از اینکه اموالش با من تقسیم می شود می‌ترسد و می‌خواست مطمئن شود من از او طلاق نمی گیرم و بعد دستی به سر و وضع زندگی بکشد.
هیچ پولی نداشتم که حتی بلیت بخرم. بالاخره یک روز به مادرم زنگ زدم و با گریه و اشک وضع زندگی‌ام را برایش توضیح دادم. مادرم شوکه شده بود. پدرم بهم اطمینان داد که خیلی سریع من را از این وضع نجات می دهد. روز بعد خبر به عمه مهوش رسیده بود و زن بیچاره زنگ زد به نادر و هر چه از دهانش درآمد به او گفت ولی فایده ای نداشت بعد از همه تلفنها، نادر حسابی مرا کتک زد و پاسپورتم را برداشت که نتوانم از آنجا فرار کنم.
چند ماه طول کشید تا بالاخره با یک برگه عبور موقت خودم را به تهران برسانم. عمه‌ام شب و روز پسرش را نفرین می کند. خودش همین تجربه را با پدر و مادرش داشت و می‌داند این جنس آدم ها چقدر عذاب آور هستند. تقاضای طلاق کرده‌ام. نادر یک وکیل گرفته وهمه گفته‌های مرا حاشا کرده... قاضی نمی‌تواند به راحتی حرف‌های مرا باور کند. برایش قسم خوردم. گفتم حتی حاضرم روی قرآن دست بگذارم و اتفاق‌هایی که افتاده را برایتان تعریف کنم
چه بگویم!! حالا کفش آهنین پوشیدم تا طلاقم را بگیرم... چقدر خوشحالم که در وطن خودم و در خانه پدری‌ام هستم. دیگر مجبور نیستم از یک بچه عقب افتاده مراقبت کنم شبها با شکم نیمه گرسنه بخوابم... دیگر مجبور نیستم درجه بخاری را کم کنم و تا صبح زیر پتو بلرزم که مبادا پول سوخت زیاد بیاید... نادر حتی اجازه نمی‌داد برای شستن ظرفها از آب گرم استفاده کنم چون از هزینه آن می ترسید
حالا می‌خواهم طلاق بگیرم و به آن رویایی که تبدیل به کابوس شد خاتمه بدهم. ■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

اندر مزایای نمایشگاه مطبوعات

یکبـار دیگر، دور گردون بر مراد ما بگشـت. باز هم، با وجود تمامی مشـکلات موجود در زمینه کاغذ (عجالتـاً به محتویات روی کاغذ کاری نداریم) مجال آن پیش آمد تا اصحاب رسـانه و مطبوعات به اتفاق خبرگزاری‌های همیشه در صحنه، غرفه‌های خود در یک دوره دیگر از نمایشگاه مطبوعات و خبرگزاری‌ها را علم کنند؛ نوزدهمین دوره.

اگر چه استقبال آن قدر بود که در روز افتتاح رسمی نمایشگاه توسط وزیر قابل ارشاد، کماکان عده‌ای هنوز مشغول برپا کردن غرفه‌ها و ساخت و سازهای مربوط به آن بودند. شاید چون بار دیگر، نمایشگاه مطبوعات، مسؤولان را غافلگیر کرد. توقع نمی‌رفت که چنین زود برسد. گاهی چقدر زود زود می‌شود!

تعریف نمایشگاه: به نظر علمای علم‌اللغه به اضافه حقیر، نمایشـگاه در لغت به معنای محل نشـان دادن است. در هر مکانی که یک چیزی را نشان بدهند، به آن مکان می‌توان اصطلاحاً نمایشـگاه گفت. بستگی دارد که چی نشان بدهند. اگر گل و گیاه نشان دهند، می‌شود نمایشـگاه گل؛ اگر اتومبیل نشـان بدهند، می‌شـود نمایشـگاه خـودرو؛ و...... بالاخـره اگـر روزنامه‌ها و نشریات را نشان بدهند، می‌شود نمایشگاه مطبوعات. یعنی همینی که هسـت و الآن قریب نوزده سال آزگار اسـت که دارد به شـدت برگزار می‌شـود و حتی آب افتـادن یا آتش سـوزی یا به هـم ریختگی در برخی غرفه‌های آن نیز تاکنون نتوانسته است باعث تعطیلی یـا معطلی آن گـردد. این چیزها در همه جا هسـت. آنهایی که می‌گویند نیسـت، خـب بیخود می‌گویند. محکم عرض می‌کنیم هست؛ پس هست.

مثل خودسـاخته: تا نباشـد چیز کـی، بنده نگویم چیزها!

محاسن نمایشگاه: از مزایای نمایشگاه مطبوعات و خبرگزاری‌هـا هرچقدر بگوییم، کـم گفته‌ایم. فلذا عجالتـاً دو راه در پیش روی مبـارک داریم؛ یا بالکل هیچـی نگوییم، صـمٌّ بکمٌ عمـیٌ فهم لایعقلون!ـ یا که از باب شـایعه مشـت نمونه خروار اسـت، به یـک چند مورد قابل عرض اشـاره نماییم. (از سـردبیری اشاره می‌کنند که همین راهکار دومـی بهتر و عقلانی‌تر اسـت. چشـم.) ذیلاً به بیان چند مورد از محاسـن و مزایای نمایشـگاه مطبوعات می‌پردازیم:

۱ـ دیدار فشـرده: در تهران اگر خواسـته باشید بـه یک روزنامـه وزین بروید، با عنایـت به ترافیک روان آن، حداقل نصف روزتان رفته اسـت. چه برسد کـه بخواهید برای حفظ حالت تعادل، همزمان در یک روز به دو سه روزنامه منتسب به دوسه جناح موجود سری بزنید و سلام و علیکی کنید. نمایشگاه مطبوعات این امکان را به شـما می‌دهد که در یک روز، به تمام روزنامه‌های کشور سر بزنید و ارتباط برقرار کنید.

۲ـ برخورد نزدیک: به برخورد از نوع سـوم ربطی نـدارد. خیلی‌ها با اصحـاب مطبوعات در بیرون و در سطح شـهر برخورد می‌کنند، اما چون آنها هنرپیشه و فوتبالیسـت نیسـتند کـه از یـک فرسخی، همه بشناسندشـان؛ فلذا به سادگی و بدون گرفتن امضاء، از کنار یک خبرنگار و روزنامه‌نگار، یک حادثه و اتفاق، به سـلامت عبور می‌کنند. در نمایشگاه می‌توانند این افـراد را به صورت تابلـودار و پخش زنده زیارت در یکجا زیارت کنند. به قول خارجی‌ها، فیس تو فیس.

۳ـ آشـنایی بـا شـغل زیـان آور: بعضی‌هـا وقتی از بیـرون گود می‌شـنوند که شـغل شـریف اهالی مطبوعات در زمره مشـاغل سـخت و زیان آور قرار دارد؛ به روشنی نمی‌دانند که منظور چیست و از خود می‌پرسند: مگر آنها کوه می‌کنند؟ فرهاد که کوه کند، سـختی کار نگرفت!... و از این قبیل تشـویش اذهان عمومی و القاء شـبهه که تاحدودی البته طبیعی است. همـکاران مطبوعاتـی در این نمایشـگاه می‌توانند به بازدیدکنندگان توضیحات لازم و روشـنگر را در این زمینه بدهند تا مردم مطلع شوند که خبرنگاری چقدر ضرر دارد. هم برای خودش، هم برای دیگران!

۴ـ جذب و جلب اسـتعدادها: در سـطح کشـور بسیارند اسـتعدادهای پراکنده (به لحاظ گستردگی شـان) و پر کنده (به لحاظ بی امکانات بودنشـان) که خیلی دوسـت دارند جذب مطبوعات شـوند و حتی توسـط آنها جلب شوند. جشنواره‌هایی مثل جشنواره مطبوعات هم این رویکرد مهم را دارند، اما بیشتر در همان مرحله کشـف استعدادها و دادن جوایز متوقف می‌شوند. بعدش این استعدادها غالباً به امان خدا رها می‌شـوند. یعنی کار جشـنواره‌ها شده است کشف و شناسایی استعدادها و خنثی کردن آنها!... در نمایشگاه مطبوعات، این استعدادها می‌توانند واقعاً جذب شوند و زلفشـان بـا زلف اهل مطبوعات گـره بخورد. فقط مراقب باشـند گرهش کور نباشـد. تا در مواقع لازم بتوانند بازش کنند.

شایعات یارانه‌ای؛ شایعانه!

فرمودند که نترسـید؛ هوایی است!..... چند وقت پیش از قول یک برادر مسـؤولی اعلام شـد که ممکن اسـت مبلغ یارانه را زیـاد بکنند یا بالعکس پرداخت آن را از بیخ متوقف بکنند. همچنین از قول یک برادر مسـؤول دیگری همچنین شایع شد که اگر مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها انجام نشـود، از سـال دیگر حدود ۱۵ درصد به قیمت آب و برق افزوده خواهد شـد که ما همان موقع از رسـانه ملی دو نکته را در این راسـتا شدیداللحن اعلام کردیم:

یکـم: خداخـدا کردیم که یک مقامات مسـؤولی بالاتر از آن برادران مسـؤول (که نخواسـتیم نامشان فـاش شـود) پیدا شـود که این پیش بینـی را در هوا خنثی بفرمایند. یعنی یک حرف قشـنگی بزنند که فی المجلس روی دست آن حرفها بزنند. علی القول برادر شـاعری: «هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود». سوراخ و سمبه‌ها را بگردید، بالاخره یک چند تا گرانی و نگرانـی مختصری پیدا می‌شـود که دیگر بعضی‌ها هوس نکننـد در رابطه با برخـی گرانی‌های نامعلوم آینـده دسـت به پیش بینی بزننـد. که چی؟ که لابد ملت بخشـی از پول یارانـه اش را هم برای آینده اش کنـار بگذارد. غیر از آن مقـداری که الان دارد برای حال خود استفاده می‌کند.

دوم: به نیابت ملت عرض و فرض کردیم که ۱۵ درصد افزایش نرخ قبض آب و برق که هیچ، حاضریم ۲۰ درصد گرانتر بشود، اما عجالتاً مرحله دوم هدفمند کـردن را پیاده نکننـد. همین قدر که هدفمند کردند یارانه‌ها را فعلاً کفایت می‌کند. مرحله دوم بماند برای زمان مقتضی و مناسب دیگر که مجلس و کارشناسان مختلف نظر مسـاعد بدهند. نباید از هول هلیم، داخل دیگ افتاد. فردا هم روز خداست.

خبـر واصلـه: خوشـحالیم که دو مسـؤول بالاتر بلافاصله وارد گود شـدند و دو شـایعه موجود را در نطفه تکذیب کردند و گفتند که نخیر، همچین نیست. بلـه، در یکی دو روز گذشـته، مقامات ارشـد وزارت امـور اقتصادی و دارایی، هر گونه تصمیم در خصوص افزایـش یا قطع یارانه‌های نقـدی را تکذیب کردند. نکته مشـترک این اظهـارات همچنین عدم تصمیم دولت راجع به افزایش قیمت حامل‌های انرژی بود.

بسته پیشنهادی: الحمدلله خود مسؤولان سرعت عمل بالایی در جهت کشف و شناسایی و خنثی سازی برخـی شـایعات زودرس را دارند؛ اما به هر حال این دلیل آن نمی‌شـود که ما به وظیفه معمول خود عمل نکنیم. چه وظیفه‌ای؟... ارائه راهکار و رهنمود در قالب یک بسته پیشنهادی شیک و پیک، ولو در حد دوفقره؛ چنان که ذیلاً ملاحظه می‌کنید:

۱ـ قشـنگ بودن هماهنگی: هر مسـؤولی پیش از هر گونـه پیش بینـی فراتر از نوک بینـی، حتماً خود را ملزم به مشـورت و هماهنگی با سـایر مسؤولان ـ علی‌الخصوص مسـؤولان همـان وزارتخانه ذیربط ـ بداند. یک چیزی نگوید که فرد مسؤول مافوقش آن را تکذیـب کند. گاهی آدم می‌آید فراتر را پیش بینی کند، جلو بینی خود را نمی‌بیند.

۲ـ یارانه بدون شـایعانه: نیازی به تولید شـایعه همـراه بـا یارانه نیسـت. لذتش را کـم می‌کند. باور بفرماییـد الآن ملت نه صحبت از کاهش یارانه دارد، نـه افزایش آن. بیشـتر گپ و گفت‌هـا در خصوص کاهـش برخی قیمت‌ها و جلوگیری از پاره‌ای افزایش قیمت‌هاست. می‌ترسـیم باز دوهزار تومان در جیب ما گذاشـته شود و بیسـت هزار تومان روی قیمت‌ها بیاید. ■



بریم ببینیم یارانه‌ها رو ریختن



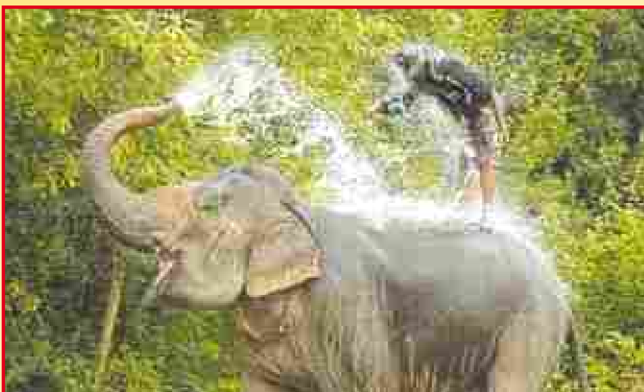
ببینم موتورم چیزی نشده



این هم جک چوبی، اختراع جدید!



سر تو بدزد افسر بابا رو جریمه نکنه



لیفتو بزن نگران آب نباش



نکش پسر جون این یکی سهم منه



دیگه به دزدگیر هم نمیشه اعتماد کرد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

به سوی روشنایی بی پایان...

عاطفه روحی - ساری

«به سوی روشنایی بی پایان...» یکی از چند داستان کوتاهی است که (عاطفه روحی) نویسنده جوان و خوش قریحه، در آغاز راه و کار داستان‌نویسی به قلم رانده است. این داستان به ظاهر بسیار ساده، عمقی مفهوم گرا دارد و حاصل کشف و شهود یک داستان نویس جستجو گر است که شاید می خواهد در جایگاه خود، عارفانه برای کشف و درک حقیقت هستی انسانی از هیچ کوششی فرو گذار نکند.

«عاطفه روحی» بیست ساله است و دانشجوی زبان و ادبیات فارسی.

پارچه سفید را روی صورتش انداختند: «آقای دکتر کار مادیگه تموم شده» دکتر زیر لبی و با لحنی آمیخته به اندوه و درماندگی گفت: «خیلی خوب، می تونین برین.» دکتر سپس رو به خانواده متوفی کرد و گفت: «متاسفم، امیدوارم غم آخرتون باشه.» خنده ی تلخ خانواده متوفی دکتر را به تعجب واداشت و دیگر ماندن در آنجا را جایز ندید و گفت خوب، بهتره که همه از اینجا بریم کجا؟ پس من چی؟!» سعی کرد پارچه سفید را از صورتش بردارد، نگاهش به آن طرف سالن افتاد. دو مرد قوی هیکل و بدقیافه را دید که خیره خیره به او نگاه می کردند. گویی منتظر فرصتی برای آمدن بودند داد زد: «نه من هم باشما میام، منو اینجا تنها نگذارید، آره اشتباه کردم، گناه کردم.. جبران می کنم خدا.. خواهش می کنم..نه...!»

کاش می دانست که دیگر برای فریادهایش هیچ فریادرسی نیست.

***

قلمش بر روی کاغذ افتاد. لحظه‌ای از دنیای داستان بیرون آمد. خسته بود. دستش را بر روی شقیقه‌اش گذاشت و آهی کشید: «آری، هیچ فریادرسی نیست!» به اطرافش نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد «چقدر حجم تنهایی من بزرگ است!» دلش گرفته بود، دلش سالها بود که گرفته بود و باز نمی شد! سرش داغ شده بود. بلند شد و به سمت پنجره رفت. نگاهی به ساعتش انداخت. عقربه های ساعت چهار صبح را نشان می داد. پنجره را باز کرد، همزمان باد خنکی با نرمشی نوازشگر به صورتش خورد. پنجره اتاقش را خیلی دوست داشت، چون وقتی از آن به بیرون نگاه می کرد تمام آدمها را انگار زیر پاهایش می دید. آدمهای گوناگون با فکرهای گوناگون. بغض کرد و پیشانی اش را بر روی شیشه پنجره گذاشت. اما چرا او مثل دیگران نبود؟ چرا او اینقدر تنها بود! نه زنی در زندگیش بود نه خانواده‌ای. سالها بود که برای فرار از خانواده و نیشخند و کنایه هایشان به اینجا پناه آورده بود. خانه دنجی بود و یک اتاق داشت که برای او کافی بود. دلش برای خانه مادریش تنگ شده بود. روی زمین نشست و ذهنش بی پروا به گذشته پرواز کرد... خانه قدیمی، آن حیاط بزرگ که به گلستانی مانند بود، انواع مختلف درخت و گل و گیاه در باغشان کاشته شده بود. همه آنها نشانه و حاصل سلیقه باغبانشان بود؛ مردی ضعیف و لاغر که جز کلمه بله و «چشم» چیزی از او نمی شنید کم حرف بود، البته گاهی وقتها خود را پنهان می کرد و او را می دید که دارد با کسی حرف می زند، بلند بلند می خندد. او هم که کوچک بود و کنجکاو. خیلی سعی کرد ببیند آن طرف کیست؟ و بالاخره فهمید. یک بار که بعد از ظهر داغ تابستان بود و همه خواب بودند، باغبان را تعقیب کرد. چشمش از تعجب گرد شده بود. دستان باغبان را دید که درخت صنوبری را بغل کرده و با صدای بلند با او حرف می زند! این راز را سالها بود که در قلبش حفظ کرده و به کسی نگفته بود. بعضی وقتها با خود فکر می کرد شاید آن هم جزیی از تخیل ذهن او بود... دنیای کودکیش هم عجیب بود. اهل بازی های کودکانه نبود. دنبال پیدا کردن راز بود، رازهای این دنیا. دلش می خواست سر از راز این دنیا در بیاورد. ساعتی از روزهای بچگیش در کنار آن حوض بزرگ می گذشت و او گاهی روزها را در کنار آن سپری می کرد. وقتی با خواهر و برادرهایش به کنار آن حوض می رفت و به ماهی های درون آن نگاه می کرد، حس مرموز و ناشناخته‌ای پیدا می کرد از همان کودکی نترس بود. بی هوا به درون آب می پرید و از این کار لذت می برد و بقیه هاج و واج به او نگاه می کردند.



همان موقع بود که او را «خاص» نامیدند. بزرگتر که می شد بیشتر به تنهاییش علاقه مند می شد. «تنهایی» مثل یک دوست همیشه در کنارش بود. با هم کتاب می خواندند، با هم غذا می خوردند و با هم بیرون می رفتند. نوجوان که شد مثل بقیه دور و بریهایش نبود. انگار غباری خاکستری بر چشمایش نشسته بود و دنیا از پشت آن پرده غبار سیاه و سفید شده بود. نمی دانست چرا هیچ وقت مثل بچه های دور و اطرافش هیجان این دنیا را نداشت! چه لذتی می برد این که گوشه‌ای بنشیند و ساعتها فکر کند، به خودش، به این دنیا و به خدایش! به گمان خودش راز خدا را در درون یک گنجشک دید. وقتی که صبحها که از کوچه گشاد و خلوتی که سالها راه رسیدن او به مدرسه اش بود می گذشت، در دلش نیت می کرد که اگر خدا صدایش را می شنود یک گنجشک بر روی سیم برق بنشیند. و چه قدر روحش بهارانه می شد وقتی می دید بلافاصله چندین گنجشک در اطرافش می چرخیدند و گویی انگار صدای قلبش را شنیده بودند که یکی یکی بر روی سیم برق می نشستند و با جیک جیک شان به او نشان می دادند که آری خدا صدایت را شنیده است. چه احساس غریب و ناگفتنی ای پیدا می کرد وقتی صدای گنجشکها را می شنید. کوچه انگار پر از هیاهو می شد و صدای قدم های او بود که انگار خواب میخک های اطراف کوچه را از سر آنها می پراند. وقتی که گل میخک گلبرگ هایش را باز می کرد...

***

نویسنده خنده غمناکی بر لب نشاند و دوباره به سمت قلم و کاغذش رفت. دلش می خواست ادامه داستانش را بنویسد، اما انگار نیروی پلیدی او را از این کار باز می داشت. یکی در درونش فریاد می زد که «برای چه این همه نوشتن؟! آخرش چه شد! خواستی دنیا را تغییر بدهی اما دیدی دیگران چه کردند! باز هم به جرم تنهایی و عزلتت تو را بیمار و ابله نامیدند. تحقیر و کنایه دیگران را مدام در ذهن و مغزش می شنید. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید «مگر شما به کجا رسیده‌اید، یک لحظه به خودتان نگاه کرده‌اید که لذت شما از زندگی چقدر کوتاه است! با چیزهای مسخره و پوچ کوچک به وجد می آیید و با تحقیر دیگران احساس بزرگی می کنید. وقتی هستید خیال می کنید که هستید و وقتی نیستید واقعا نیستید! نویسنده با خشم از پشت میزش بلند شد اما خیلی زود خشمش فرو نشست. چه فایده‌ای دارد وقتی که گفتن این حرفها کسی را عوض نمی کرد. ده دوازده جلد کتاب و صدها مقاله او فقط در آرشیو خانه‌اش خاک می خوردند. چشمش به کتابخانه پر از کتابش افتاد؛ کتابهایی که هر چند قطرهای کوچکی داشتند اما دنیای بزرگی را با خود حمل می کردند.

دنیایی که انسان های بزرگ برای همه به یادگار گذاشته بودند. احساس کرد چشمانش اشتباه می بیند اما نه انسان های بزرگ که در مقابلش ظاهر می شوند و به او لبخند می زدند... هدف بزرگش دوباره مثل چراغی در دلش روشن شد. با صدای بلند گفت: «این دنیا با فکرهای کوچک مال خودتان... می نویسم تا زنده بمانم، تا اندیشه‌ام جاودانه شود!» نویسنده این را گفت و به سمت کاغذش رفت. خندید... این بار از اعماق وجودش خندید. در حالی از سرخوشی و خلسه‌ای ناشناخته می دید که قلمش به گرمی و تپش قلب یک انسان زنده به جلو می رود و بر سماجت کاغذها برای سفید ماندن به راحتی چیره می شود. حالا دیگر یقین یافته بود که مرگ پایان «زندگی» نیست. در ادامه داستان نیمه کاره و ناتمام مانده‌اش، شخصیت مرده قصه را به راهرویی نورانی و روشن رساند که با شیبی ملایم به سوی بالا می رفت و هر لحظه پر نورتر و روشن تر می شد.

■

شبانه...

مصطفی بیان ـ نیشابور

«شبانه...» داستانی است تازه با موضوعی شاید ساده، اما در عمق خود تلخ و غریب از «مصطفی بیان» که همه گیرایی و لطف آن به ایجاز و فشردگی روایت و نمایشی بودن ساختارش باز می گردد. «مصطفی بیان» که نویسنده‌ای است جوان و جستجوگر و پرکار، با نوشتن «شبانه...» تلویحا شکیبایی و هوشمندی‌اش را در دقت و توجه به نقدهایی که چندین بار در این صفحه صورت گرفته، نشان داده است. به این ترتیب امید می رود که کماکان «نقدپذیر» باشد و بر اهمیت کاربرد ماهرانه عنصرهای داستان و پالایش زبان داستانی، بیش از پیش تمرکز کند.

هوا که کاملاً تاریک شد. موسی از پشت درختانی که در قسمت عقبی آن خانه بزرگ قرار داشت خارج شد و به سرعت خود را به یکی از پنجره‌های ساختمان رساند و تصمیم گرفت آن پنجره را که به پذیرایی راه داشت باز کند. به این خاطر با شیشه‌بری شبیه چاقو شیشه کنار دستگیره در پنجره را برید و با عبور دستش به داخل اتاق، دستگیره پنجره را باز کرد و وارد خانه شد. خانه کاملاً تاریک بود و سر و صدایی از داخل آن به گوش نمی رسید. آقای میرزایی به همراه همسرش برای مسافرت به یزد رفته بودند. موسی همیشه عادت داشت که دزدی‌ها و دستبردهای خود را بدون سر و صدا و حتی الامکان بدون خشونت انجام دهد.

او با احتیاط تمام وارد خانه شد و خوب گوش داد. وقتی هیچ صدایی به گوشش نرسید و آرامش کامل را در داخل خانه احساس کرد؛ چراغ قوه جیبی‌اش را در آورد و روشن کرد و داخل پذیرایی را نگاه انداخت.

داخل پذیرایی، پر از مبل و وسایل گرانقیمت بود. روی دیوار پذیرایی هم تابلوهای بزرگ نقاشی دیده می‌شد. موسی به دنبال گاوصندوق آقای میرزایی بود که داخل اتاق خوابش قرار داشت. این اطلاعات را او زمانی که برای نصب سیستم‌های امنیتی به این خانه آمده بود؛ پیدا کرده بود. در همین هنگام، ناگهان صدای خفیفی شنید، مشخص نبود صدا از کجاست. ولی شک نداشت که صدا از داخل خانه است. خوب گوش داد و متوجه شد که صدا از پله‌های ساختمان می آید. موسی نفس را در سینه خود حبس کرد و خوب گوش کرد. صدای پای یک نفر بود. فکر کرد امکان ندارد؛ آقای میرزایی به همراه همسرش به یزد رفته است. پس این صدای پای کیست!؟

در اتاق باز شد و چراغ اتاق روشن شد. در نور چراغ اتاق مردی سالمند و قد بلند را که لباس خواب بر تن داشت، دید که عصای چوبی در دست داشت. آن مرد تا موسی را در گوشه اتاق دید؛ عینک ذره‌بینی بزرگش را جا به جا کرد. پس از چند ثانیه که مات و مبهوت موسی را نگاه انداخت با خوشحالی گفت: پسرم، رضا جان...!

موسی که چند لحظه در بهت و حیرت بود به خود آمد. نگاهی به پیرمرد انداخت و پرسید: رضا جان...!؟

پیرمرد لبخندی زد و ادامه داد:

بیست سال منتظر آمدنت بودم!

موسی آب دهانش را به سختی قورت داد و پرسید:

بیست سال!؟

پیرمرد به طرف موسی آمد. با دستهای دراز و لاغرش، او را در آغوش گرفت. پس از مکثی کوتاه، سرش را از روی شانه موسی برداشت. از پشت شیشه عینکش به چهره بهت زده موسی نگاه انداخت.

چرا بی سر و صدا آمدی!؟

این را پیرمرد گفت و ادامه داد:

نکنه می خواستی منو غافلگیر کنی پدر سوخته!؟

موسی لبخندی زد و گفت:

آره، می خواستم غافلگیر تون کنم!

اتفاقاً دیشب داداش و زن داداشت به یزد رفتند. اگه آنها باخبر شوند که تو برگشتی؛ حسابی خوشحال می‌شوند!

موسی اخمی کرد و گفت:

چرا تا این موقع شب بیدار ماندین!؟

پیرمرد دست موسی را گرفت و گفت:

بیا بشین. حتماً خسته هستی.

موسی روی مبل نشست. نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق انداخت. ساعت سه بامداد بود. من من کنان و با صدایی گرفته، گفت:

آقا جان! نگفتی چرا تا این موقع شب بیدار هستید؟

پیرمرد روی مبل نشست. عصایش را کنار دسته مبل تکیه داد و گفت: برای خوردن قرص‌هایم از خواب بیدار شدم. دیدم قوطی قرص‌هایم خالی است، برای همین به آشپزخانه آمدم.

موسی زیر لب به خودش ناسزا گفت و لب گزید. پیرمرد سرش را بلند کرد و پرسید:

ـ چیزی گفتی پسرم!؟

ـ نه آقا جان! پس بهتره برید استراحت کنید. صبح دیر از خواب بیدار می‌شوید.

پیرمرد در جواب حرف موسی خنده بلندی کرد و گفت: برای من شب و روز فرقی نداره. از همه مهمتر، تو بعد از بیست سال برگشتی به خانه، مگه من خوابم می بره!؟

موسی سرش را به حالت ابهام و یاس تکان داد و گفت: «آخه...!» پیرمرد بدون توجه به حرف‌های موسی میان حرفش دوید و پرسید: ازدواج نکردی؟

موسی کمی مکث کرد. سرش را خاراند و گفت:

ازدواج!؟ نه، ازدواج نکردم.

***

موسی خمیازه‌ای بلند کشید. نگاهی به ساعت انداخت ساعت، هفت صبح را نشان می داد پیرمرد استکان چای خالی پانزدهمش را روی میز گذاشت. نفسی آرام کشید و گفت: یادم نمیاد آخرین باری که این همه چای خوردم



چه زمانی بود!؟ به کندی زنجیر ساعتش را از داخل جیب لباس خوابش خارج کرد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت: الان می رسند.

با شنیدن جمله پیرمرد، چای داخل گلوی موسی پرید و گفت: چه کسی آقا جان!؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

کسی نیست! کیوان هر روز صبح میاد.

موسی مانند فنر خود را از مبل جدا کرد و گفت:

کیوان...!؟

صدای زنگ خانه بلند شد. پیرمرد از روی مبل برخاست؛ به طرف آیفون رفت. تصویر کیوان را از داخل صفحه آیفون دید. کلید آیفون را فشار داد:

خودش هست. پرستاری که هر روز صبح برای مراقبت من میاد. یه جورایی هم صحبت و همدم من است...

پیرمرد به طرف در اتاق رفت و ادامه داد:

تا تو اینجا هستی؛ من میرم در ساختمان را برایش باز کنم.

پیرمرد از اتاق خارج شد. خیلی خوشحال بود که رضا بعد از بیست سال به ایران باز گشته است. وقتی بازگشت رضا را برای کیوان باز گو کرد، کیوان باورش نمی شد که رضا بی خبر بر گشته است.

آنها وارد اتاق شدند. ولی رضا نبود. پیرمرد و کیوان تمام خانه را زیر و رو کردند؛ ولی اثری از رضا پیدا نکردند.

پیرمرد ناراحت و غمگین روی مبل پذیرایی نشست. با دستمال شیشه عینکش را پاک کرد. حالا دیگر احساس خوبی نداشت. تصور می کرد کیوان حرف‌های او را باور نکرده است؛ و بعد به خودش گفت شاید خواب دیده، شاید هم تمام شب را خواب بوده است! کیوان کنار پنجره پذیرایی ایستاد. ناگهان متوجه شکستگی شیشه کنار دستگیره در پنجره پذیرایی شد. پنجره را باز کرد. صدای نرمه‌های شیشه پنجره زیر کفش کیوان شنیده شد.

پیرمرد پرسید: دنبال چی می گردی!؟

کیوان نگاهی به اطراف ساختمان انداخت و با لحنی نیمه جدی و نیمه مسخره گفت:

شما اشتباه نمی کنید. دیشب رضا اینجا بوده!

پیرمرد بدون گفتن کلامی از روی مبل بلند شد و برای استراحت به اتاق خوابش باز گشت.

زشتیهای اخلاقی اگر هم ترک شوند، مانند زخم پس از شفا یافتن جای آن باقی خواهد ماند. • دیل کارنگی



سیروس گنجوی

۵۶

رمزها و رازها

دنیای اسرار آمیز اشباح (۲)

اشاره

پاره‌ای از خوانندگان اظهار علاقه کرده‌اند که درباره روح و شبح مطالب بیشتری نوشته شود. زیرا اینگونه مطالب همیشه از جذابیت خاص خود برخوردار است. از این رو مجموعه‌ای در این باره در سه شماره برایتان گلچین کرده‌ایم که حاصل مشاهدات شاهدان عینی و اظهار نظر دانشمندان روح‌شناس است. امیدواریم مورد پسند تان واقع شود. اگر خدا بخواهد در آینده نیز از این گونه مطالب خواهیم داشت!

پول گمشده

سالها پیش روزنامه‌های انگلیسی ماجرای عجیبی را که برای خانم «بتسی بلاف» اتفاق افتاده بود با آب و تاب تمام چاپ کردند. یکی از روزها آقای «بلاف» شوهر این خانم که در نظر داشت خانه‌ای خریداری کند، کل موجودی خود را که مبلغ یکصد هزار پوند بود از بانک گرفته به خانه آورد. آقای «بلاف» تا فرارسیدن موعد مقرر این اسکناسها را در مکان امنی مخفی کرد اما قبل از انجام معامله ناگهان بر اثر سکته قلبی درگذشت!

خانم «بلاف» و فرزندانش هر قدر جستجو کردند نتوانستند پولهایی را که آقای «بلاف» در خانه پنهان کرده بود بیابند. وضع مالی آنها روز به روز بدتر می‌شد و طلبکاران کوچک و بزرگ نیز زندگی را به کامشان تلخ‌تر کرده بودند. خانم «بلاف» به راستی نمی‌دانست چه خاکی بر سرش بریزد. تا آنکه یکی از شبها هنگامی که ناراحت و غمگین روی تخت دراز کشیده بود و به فکر فرو رفته بود ناگهان شبح شوهرش در گوشه اتاق نمودار شد. خانم «بلاف» فریادی از ترس بر کشید و صورتش را میان دو دست پنهان ساخت. اما شبح بی‌اعتنا به واکنش همسرش به سوی قفسه اتاق رفت. خانم «بلاف» با ترس و وحشت از لای انگشتانش به شبح چشم دوخت. شبح در قفسه را گشود و تخته‌ای را که در کف آن قرار داشت جابه‌جا کرد، سپس از نظر ناپدید شد!

خانم «بلاف» در حالی که هنوز بدنش از شدت ترس می‌لرزید از جا برخاست و به سوی قفسه رفت و تخته کف قفسه را از جای خود بلند کرد و در کمال تعجب مشاهده کرد که اسکناسها در زیر آن جاسازی شده است!

شبحی که مرا به گنج پنهان هدایت کرد

یک ماجرای باور نکردنی دیگر درباره شبحی که محل اختفای پولها را نشان داد، در کتاب خاطرات خانم «پگی تایلور» نویسنده فقید انگلیسی چاپ شده است. این بانوی نویسنده درباره این خاطره چنین نوشته است:

«راستش من اصلاً اعتقادی به روح و شبح و این قبیل چیزها نداشتم تا آنکه یک شب که درست یک هفته از درگذشت صاحبخانه‌ام «برنارد» می‌گذشت حادثه عجیبی رخ داد که باور کردنش برایم دشوار بود. آن شب تنها بودم و از اینکه همصحبتی مانند او را از دست داده بودم احساس ناخوشایندی داشتم. آنچه سبب شده بود که به این پیرمرد فکر کنم مخفیگاه گنجینه او بود. همانطور که روی تختخواب دراز کشیده بودم به روزی فکر کردم که این پیرمرد را برای اولین بار به بیمارستان بردند.

آن روز پیش از آنکه خانه را به قصد بیمارستان ترک کند پس‌اندازش را (که درون پاکت ضخیم سربسته‌ای بود) به من سپرد و از من خواست که مراقبش باشم زیرا به کس دیگری اعتماد نمی‌کند. او می‌توانست پول خود را در بانک بگذارد اما این کار را نکرد.

پاکت را از او گرفتم و از اینکه خیلی سنگین بود تعجب کردم. پس از گذشت یک ماه، پیرمرد از بیمارستان مرخص شد و به خانه بازگشت. من هم (که امانتدار خوبی بودم) پاکت حاوی پس‌اندازش را به او تحویل دادم. شش ماه بعد دوباره حالش به وخامت گرایید و در بیمارستان بستری شد. اما این بار دیگر حرفی از پس‌اندازش با من نزد. دانستم او این گنجینه را در گوشه‌ای از خانه پنهان کرده است. «برنارد» این بار دیگر عمرش به دنیا نبود و هرگز از بیمارستان به خانه برنگشت! خانواده‌اش خانه را برای فروش گذاشتند.

من درباره آن پاکت کذایی با وکیل خانواده آن مرحوم صحبت کردم. سراسر خانه را گشتند اما اثری از پول پنهان شده به دست نیامد. بعد، یک روز یادم افتاد که صاحبخانه من همیشه ساعتها در جلوی انبار زیر شیروانی روی صندلی می‌نشست و به آسمان چشم می‌دوخت و گاهی هم برای من دست تکان می‌داد. با خود فکر کردم آیا امکان دارد گنجینه گمشده در آنجا باشد؟ خودم نمی‌توانستم از آن پله‌های آهنی بالا بروم زیرا «آرتروز» داشتم و این کار برایم مقدور نبود. اما آن شب اتفاق عجیبی افتاد. در ساعت ۲ پس از نیمه شب بدون دلیل خاصی از خواب بیدار شدم و احساس کردم که ملحفه رختخواب من از رویم کنار رفته و به زمین افتاده است. از جا برخاستم. دیدم در اتاق خواب من هم باز مانده است. پیش از آنکه در اتاق را ببندم نگاهی به بیرون از خانه انداختم و بی‌اختیار توجهم به اتاقک زیر شیروانی جلب شد. در بالای پله‌ها شبح صاحبخانه خود را دیدم که روی صندلی نشسته و در میان یک نور اثیری غوطه‌ور بود. به نظرم رسید که برایم دست تکان می‌داد یا به چیزی اشاره می‌کرد.

چشمانم را بستم و دوباره گشودم اما شبح غیب شده بود. در حالی که از ترس می‌لرزیدم به بستر پناه بردم و ملحفه را روی سرم کشیدم. روز بعد، شیشه پاک‌کنی را که پنجره‌های ما را تمیز می‌کرد صدا زدم و از او خواستم که از پله‌های آهنی بالا برود و همه سوراخ و سنبه‌های انبار زیر شیروانی را بگردد. همانطور که پایین پله‌ها منتظر بودم صدای کارگر را شنیدم که گفت:

– خانم من به جز یک پاکت سربسته و سنگین چیز دیگری پیدا نکرده‌ام.

گفتم: زود بیارش پایین.

او در حالی که پاکت قهوه‌ای رنگ را با دو دستش چسبیده بود از پله‌ها پایین آمد و گفت: «زیر جعبه ابزار جاسازی شده بود. چه قدر سنگینه!»

گوشه پاکت را موش جویده بود اما به نظر نمی‌رسید به محتویاتش آسیبی وارد شده باشد. همان جا در حضور شیشه پاک‌کن به وکیل خانواده آن مرحوم

زنگ زدم. همین که وکیل همراه چند نفر از راه رسیدند، پاکت را به آنها تحویل دادم. داخل پاکت یک کیف چرمی پر از اسکناس و تعداد زیادی سکه طلا بود. وراث آن مرحوم مژدگانی خوبی به شیشه پاک کن دادند سپس پاکت را جلوی من گرفتند که هر چه قدر می خواهم بردارم (اما من نپذیرفتم) همین که توانسته بودم گنجینه پیرمرد را پیدا کنم به خود می بالیدم.

به زودی خانه به فروش رفت و من هم به آپارتمان جدیدی نقل مکان کردم اما هیچگاه خاطره شبی را که شبح آن مرد مرده به من در یافتن گنجینه‌اش کمک کرد از یاد نمی برم!

پیامی از جانب شبح

یک بازرگان انگلیسی به نام «لندو» که به منظور تجارت به سوییس رفته بود در سحرگاه روز ۶ دسامبر ۱۹۵۵ میلادی با یک ماجرای شگفت‌انگیز روبرو شد. این بازرگان هنگام اقامت در «ژنو» در خانه‌ای سکونت کرد که متعلق به یک مرد یونانی به نام «کنستانتین آنتونیادس» بود. نزدیک صبح که بازرگان انگلیسی تقریباً در خواب و بیداری به سر می برد احساس کرد که شخصی وارد اتاق شد. در بستر غلتی زد و برگشت تا ببیند کیست؟ چشمش به روشنایی ضعیفی افتاد که در میان آن کم کم شبحی ظاهر شد. این شبح متعلق به همسر صاحب آن خانه بود که به تازگی درگذشته بود. در کنار شبح سگی از نژاد «جرمن شپرد» ایستاده بود که بر خلاف معمول موهای قهوه‌ای رنگی داشت. دیری نپایید که این شبح ناپدید شد و قبل از ناپدید شدن «لندو» شنید که شبح زمزمه کرد: «به او بگو!».

بازرگان انگلیسی از آنچه که دیده و شنیده بود سخت تعجب کرد و روز بعد هنگام دیدار با میزبانش کوشید موضوع را با او در میان بگذارد اما از ذکر جزییات ماجرا خودداری کرد. در عوض پرسید:

– آیا همسر شما قبل از مرگ، سگی از نژاد «جرمن شپرد» داشت؟

آقای «آنتو نیادس» پاسخ داد:

– آه، بله. این سگ هنوز زنده است.

این پاسخ بیش از بیش «لندو» را شگفت‌زده کرد زیرا در زمان اقامت خود در آن خانه چنین سگی را ندیده بود. از این رو پرسید:

– پس این سگ کجاست؟ اگر زنده است چرا خود را نشان نمی دهد؟

آقای «آنتونیادس» آهی کشید و گفت:

– بله، حق با شماست. وقتی همسرم بیمار شد چون نمی توانستم از این سگ مراقبت کنم او را به



پانسیون مخصوص سگها سپردم. الان در همانجا به سر می برد.

بازرگان انگلیسی سرانجام ماجرای شبحی را که دیده بود برای میزبانش تعریف کرد و افزود:

– آن زن در حالی که در کنار سگ قهوه‌ای رنگی ایستاده بود فقط گفت: «به او بگو!» نمی دانم منظورش از این پیام چه بود؟

«آنتونیادس» با شنیدن این سخن بی درنگ از جا برخاست و به سراغ مؤسسه‌ای که سگش در آنجا نگهداری می شد رفت و در آنجا بود که مطلع شد این حیوان زبان بسته روز قبل با زندگی وداع کرده است!

تازه می شد دریافت که منظور از پیام «به او بگو» چه بوده است.

یکی از کارشناسان «انجمن پژوهشهای فراحسی» انگلستان درباره این موضوع به تحقیق پرداخت و آقای «آنتونیادس» ضمن تأیید ماجرا گفت:

– عجیب‌تر از همه اینکه هیچ عکسی از همسرم با این سگ در خانه‌ام نبود تا آقای «لندو» قبل از وقوع این رویداد عجیب آنها را دیده باشد اما او دقیقاً مشخصات آن دو را بیان کرد!

شبح قاتل را دستگیر کرد

یکی دیگر از ماجراهای شگفت‌انگیز درباره شبح به قرن ۱۹ باز می گردد. در شامگاه ۲۶ ژوئن ۱۸۲۶ میلادی مردی به نام «فردریک فیشر» تلو تلو خوران از میخانه‌ای در «کمبل تاون» واقع در استرالیا خارج شد و از آن شب به بعد دیگر کسی او را ندید. انگار آب شده و به زمین رفته بود!

«فیشر» زندگی پر فراز و نشیبی داشت. زمانی به زندان افتاد اما پس از آزادی از زندان زندگی شرافتمندانه در پیش گرفت و به کشاورزی مشغول شد. چند ماه قبل از ناپدید شدن، دچار مضیقه مالی شد و ملک خود را در اختیار فرد سابقه‌داری به نام «جورج ورال» قرار داد. ناپدید شدن او کم کم سوءظن اهالی محل را برانگیخت و همین که دیدند «ورال» بعضی لباسهای «فیشر» را به تن کرده است جریان را به پلیس اطلاع دادند.

مأموران پلیس «ورال» را مورد بازجویی قرار دادند. اما «ورال» داستانی سرهم کرد و گفت که «فیشر» سوار کشتی به نام «لیدی وینسنت» شده و به انگلستان سفر کرده است.

این سخنان برای پلیس قانع کننده نبود. از این رو برای کسی که اطلاعاتی درباره «فیشر» به دست دهد جایزه‌ای به مبلغ یکصد دلار که در آن زمان پول قابل توجهی بود تعیین کرد. و همزمان بازجویی خود را از «ورال» از سر گرفت. این بار «ورال» اعتراف کرد که «فیشر» را چهار تن از دوستانش به قتل رسانده‌اند.

رییس پلیس که به «ورال» بدگمان شده بود دستور بازداشت او را صادر کرد اما معلوم نبود جنازه «فیشر» کجاست و بدون وجود جسد شانس آنان برای محکوم ساختن این مرد تبهکار اندک بود. این بلاتکلیفی تا فصل زمستان ادامه یافت تا آنکه در آن زمان حادثه عجیبی اتفاق افتاد.

شبی یکی از کشاورزان به نام «جیمز فارلی» که مردی درستکار و قابل احترام بود بر حسب اتفاق از کنار خانه «فیشر» عبور می کرد. ناگهان در تاریکی شب شبح مردی را دید که روی نرده جلوی خانه نشسته بود و با دستش به نقطه‌ای واقع در چراگاه مزرعه «فیشر» اشاره می کرد. «فارلی» چون یقین حاصل کرده بود که با یک شبح روبرو شده از وحشت پا به فرار گذاشت اما به جای آنکه به خانه برود یکراست به اداره پلیس رفت و جریان را به آنها اطلاع داد.

رییس پلیس همراه با چند تن از مأموران به املاک «فیشر» رفتند و به بررسی آن مکان پرداختند. بر روی نرده آثاری از خون انسان کشف کردند و نقطه‌ای را که شبح به آن اشاره کرده بود حفر کردند و جسد «فیشر» را که به شدت آسیب دیده بود در آنجا یافتند.

«ورال» که جرمش قطعی شده بود به طناب دار سپرده شد اما در حقیقت این شبح مقتول بود که پرده از روی جنایتش برداشت!

ادامه دارد

خویشتن داری و تسلط بر نفس، اولین نشانه سروری و بهترین وسیله تأمین طول عمر است ● ارسطو

از گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

جنگ با شهاب سنگ



وقتی که صحبت از حفاظت کره زمین در برابر برخورد شهاب سنگهای ویرانگر به میان می آید، دانشمندان راه‌حلهای مختلفی را از استفاده از سلاحهای اتمی تا سفینه هایی مجهز به لیزرهای خورشیدی ارائه می دهند. اما «سانگ ووک پک» از دانشگاه MIT نظریه دیگری دارد که حتی مورد توجه ناسا نیز قرار گرفته است. او عقیده دارد که با سلاحهای بسیار ضعیف‌تر نیز می توان با آنها مقابله کرد، چیزی مانند گلوله‌های رنگی! در این روش می توان با استفاده از گلوله‌های رنگی، شهاب سنگ مورد نظر را از مسیرش منحرف و از زمین دور کرد. او برای مثال شهاب سنگ «آپوفیس» را که در سال ۲۰۲۹ و بار بعدی در سال ۲۰۳۶ از نزدیکی زمین خواهد گذشت به عنوان نمونه مورد آزمایش بیان می کند. در ابتدا باید سطح شهاب سنگ را با رنگ بپوشانیم. در این مورد حدود ۵ تن رنگ نیاز خواهد بود که در دو نوبت توسط یک فضاپیما به شهاب سنگ پاشیده می شود، یک بار برای نیمه جلو و بار دیگر برای نیمه پشتی آن. این مقدار رنگ برای پوشاندن سطح این شهاب سنگ که قطری برابر ۴۵۰ متر دارد کافی است. برای انجام این کار گلوله‌ای رنگی پس از برخورد به سطح آن خرد شده و لایه‌ای از رنگ به ضخامت ۵ میکرومتر را تشکیل خواهند داد. اما رنگی شدن شهاب سنگ چه فایده‌ای خواهد داشت؟ اول آنکه برخورد این تعداد گلوله، خود به اندازه‌ای شهاب سنگ را از مسیرش منحرف می کند. اما رنگی شدن سطح آن، ضریب بازتاب شهاب سنگ را تغییر خواهد داد، همچنین نیروی درونی بین اتمهای رنگدانه‌های روی سطح شهاب سنگ نیز این تغییر را بیشتر می کند. اکنون نوبت خورشید است که کار خود را آغاز کند. با تغییر رنگ و تغییر ضریب بازتاب شهاب سنگ، تابش اشعه خورشید نیز روی آن تغییر کرده و میزان انرژی منتقل شده توسط تابش خورشید تغییر می کند. این تغییر موجب تغییر در نیروهای وارد به شهاب سنگ و در نتیجه انحراف آن از مسیر کنونی اش می شود. البته این تغییر بلافاصله صورت نخواهد گرفت و اثر آن به تدریج ایجاد می شود. هر سال خورشید شهاب سنگ را بیشتر و بیشتر منحرف می کند و در مورد شهاب سنگ آپوفیس، با این کار بعد از حدود ۲۰ سال شهاب سنگ به کلی از مسیر عبور کره زمین خواهد شد.

برجهایی از خودرو



برجهای نگهداری خودروهای شرکت خودروسازی فولکس واگن در شهر ولفسبورگ در آلمان، به یکی از جاذبه‌های این شهر تبدیل شده است. این برجها شامل یک موزه، محل نگهداری خودروها و مرکز فروش هستند. همچنین افراد علاقمند و نیز مشتریان می توانند به تور بازدید از این پارکینگهای عمودی بروند و این برجهای شیشه‌ای را از درون ببینند که چگونه خودروها در آنها چیده شده و به صورت اتوماتیک توسط رباتها جابجا می شوند. هر کدام از این برجهای استوانه‌ای ۶۰ متر ارتفاع و گنجایش نگهداری ۴۰۰ خودرو را دارد و در مرکز شهر ولفسبورگ واقع شده‌اند. این دو برج توسط یک تونل زیرزمینی به طول ۷۰۰ متر به شرکت فولکس واگن متصل شده‌اند تا جابجایی خودروها از این مسیر انجام پذیرد. سال گذشته تعداد ۱۷۵ هزار و ۸۹۳ خودروی جدید به مشتریان ارائه شد و هم اکنون ۳۷ درصد از خریداران، خودروی خود را از ولفسبورگ تحویل می گیرند. به دلیل همین افزایش در تقاضای مشتریان فضای دیگری برای ساخت دو برج مشابه دیگر در آینده به منظور تأمین تقاضای مشتریان در نظر گرفته شده است.

کنیا، میزبان فلامینگوها



دریاچه‌ی «ناکورو» یکی از سه دریاچه متصل به هم در کنیا است. اهمیت این دریاچه‌ها در این است که میزبان ۱۳ گونه از پرنده‌هایی هستند که در معرض خطر انقراض قرار دارند و خانه متنوع‌ترین انواع پرندگان هستند. یکی از جذاب‌ترین ویژگیهای این دریاچه‌ها، تجمع هزاران فلامینگوی صورتی در این فصل سال است. وجود نوعی جلبک در آب این دریاچه‌ها دلیل اصلی جذب این پرندگان زیبا به منطقه است. در واقع این محل مهمترین نقطه برای زندگی، تولید مثل و بقای فلامینگوها و همچنین پلیکان های سفید بزرگ می باشد. پرنده‌شناسان این نقطه را جذابترین نقطه برای مطالعه پرنده‌ها می دانند. جمعیت فلامینگوهای صورتی در دریاچه ناکورو غالباً بیش از یک میلیون بوده و گاه حتی به دو میلیون نیز می رسد. این جمعیت زیاد پرندگان حدود ۲۵۰ تن جلبک را در هر هکتار از زمینهای این منطقه می خورند و به پاکسازی آب دریاچه نیز کمک می کنند. اخیراً از تعداد فلامینگوهای این دریاچه کاسته شده است که می تواند به دلیل حجم بیش از حد تورهای گردشگری، آلودگیهای آب ناشی از تخلیه زباله‌های صنعتی به درون آب توسط کارخانه‌های نزدیک منطقه، و نیز تغییر کیفیت آب که به طور موقتی دریاچه را غیر قابل سکونت می کند، باشد. اختلاف مقدار آب دریاچه در فصول خشک و بارانی سال نیز افزایش یافته است که ناشی از گسترش شهرها و افزایش مزارع گندم در اطراف دریاچه است که باعث می شود ظرفیت خاک در جذب آب کاهش پیدا کند که همه اینها برای محیط زیست به حساب می آیند.

چاه مرگ

«مات کاکوا» که به معنی «چاه مرگ» است و گاهی آن را دیوار مرگ نیز می‌نامند، یک محل نمایش خودروسواری و موتورسواری در هند است که همه سعی می‌کنند حداقل یک بار آن را ببینند. چاه مرگ متشکل از یک حفره عمیق و دایره‌ای شکل است که دیواره‌های چوبی دارد، دیواره‌ها عمود نبوده و کمی به سمت بیرون انحراف دارند و قطر دایره در بالای چاه بیشتر از پایین است. سپس بدلکاران بر روی موتوسیکلت و یا خودرو درون این چاه می‌چرخند و با سرعت گرفتن سعی می‌کنند روی دیواره مورب چاه بروند و با سرعت بسیار زیاد و کمک نیروی گریز از مرکز روی دیواره چاه حرکت می‌کنند. اما این مقدار هیجان نیز برای آنها کافی نبوده و در میان مسیر نیز از انجام حرکات نمایشی مانند رانندگی بدون دست نیز غافل نمی‌شوند. اینگونه نمایش برای اولین بار در اوایل قرن بیستم و سالهای نزدیک ۱۹۰۰ میلادی آغاز شد. اما آنچه این نمایش را در هند به «چاه مرگ» معروف کرده به دلیل کارهای خطرناک بدلکاران و عدم وجود امکانات و تجهیزات ایمنی در این نمایش است. بدلکاران کلاه ایمنی به سر ندارند، خودروها نیز به حفاظ مجهز نیستند و اکثراً به تعمیرات جدی نیاز دارند. حتی دیواره چوبی چاه نیز مشکل دارد و در چندین نقطه چوبهای آن شکسته است. اما با وجود همه این خطرات از میزان علاقمندان و تماشاگران این نمایش کاسته نشده و هنوز هم این نمایش خطرناک ۱۱۱ ساله ادامه دارد.





تونل زیرزمینی طبیعی زیون

پارک ملی زیون در شهر یوتا در جنوب غرب آمریکا هیچ خط مترویی ندارد، اما تونل بسیار زیبایی دارد. این تونل طبیعی که همانند یک تونل مترو کاملاً دایره‌ای است، از فرسایش دو دیواره صخره‌ای که به صورت نیمدایره در آمده‌اند به وجود آمده است. در داخل این تونل، نور خورشید از میان صخره‌ها به داخل می‌تابد و درخشش عجیبی ایجاد می‌کند که ترکیب رنگهای زیبایی پدید می‌آورد. همچنین تابش نور در داخل تونل امکان رشد گیاهانی را در میانه راه تونل فراهم کرده که به زیبایی آن می‌افزاید. این تونل برای اولین بار زمانی کشف شد که گروهی کوهنورد که به این صخره‌ها آمده بودند، مجبور شدند برای ادامه راه مسیر دیگری را پیدا کنند و از طریق این تونل به سمت دیگری رفتند. هم اکنون نیز این تونل قسمتی از بخش اصلی مسیر کوهنوردی این صخره‌ها است و به یکی از مهمترین و زیباترین جذابیتهای کوهنوردی تبدیل شده است.





تنها نگاهی به تصاویر مناظر داخل تونل برای جذب هر کوهنوردی کافی است.

نگاهی به درون مرکز داده‌های گوگل

شرکت گوگل به تازگی مرکز جدیدی را به مجموعه عظیم مراکز داده که گوگل را زنده نگه می‌دارند، افزوده است. همچنین مراکز دیگری نیز در هنگ کنگ، تایوان، سنگاپور و شیلی در حال ساخت هستند. اما طراحی و نحوه ساخت و ایده‌های خلاقانه‌ای که در کارهای گوگل دیده می‌شود، در ساخت مراکز داده نیز به وضوح دیده می‌شود. مراکز ارتباطی در اتاقهای شبکه که انتقال اطلاعات بین مراکز داده را ممکن می‌سازند توسط فیبرهای نوری به همدیگر متصل شده‌اند که سرعتی بیش از ۲۰۰ هزار برابر یک اتصال اینترنت خانگی دارند. هر سالن از این مرکز داده حدود ۱۱ هزار متر مربع مساحت دارد که از هر سانتی‌متر مربع آن استفاده بهینه شده است. پرده‌های نازک پلاستیکی هر بخش را به چندین قسمت تقسیم می‌کنند که هوای سرد وارد شده به سالن را در خود نگه داشته و اجازه ورود هوای گرم را نمی‌دهند. لوله‌ها و سیمهای به کار رفته نیز همانند سایر محصولات گوگل رنگارنگ بوده و ضمن زیبایی فضای داخل، کار کردن با آنها و تشخیصشان را راحت‌تر کرده است. در تمامی قسمتها نیز برای روشنایی از چراغهای LED استفاده شده است. زیرا انرژی کمی مصرف می‌کنند، درخشان هستند و عمری طولانی دارند. سیستم خنک کننده قوی نیز برای خنک کردن دستگاهها استفاده می‌شود که به چندین مخزن نگهداری آب مجهز است. هر مخزن می‌تواند تا ۹۰۰ هزار لیتر آب را در خود ذخیره کند. در صورت بروز هر گونه خرابی نیز ابتدا سعی در تعمیر آن می‌شود، اما اگر ممکن نبود قطعات کاملاً جدا شده و برای بازیافت کامل از هم تفکیک می‌شوند.



پراید سیاه دزدها را لو داد

دو پسر جوان که به سرقت خودرویی در شهرری دست زده بودند از سوی پلیس آگاهی تهران دستگیر شدند.

چندی پیش مردی با ارائه شکایتی به دادسرای شهرری گفت: برای میهمانی به خانه یکی از بستگان رفته بودم که در زمان خارج شدن از خانه متوجه شدم خودروام سرقت رفته بدین ترتیب کارآگاهان مشخصات پراید سیاهرنگ را برای ردیابی در سیستم جامع پلیس سراسر کشور ثبت کردند و چند ساعت بعد مأموران کلانتری ۱۷۲ در هنگام گشتزنی در خیابان به خودرو پرایدی مشکوک شدند و پس از توقف خودرو پی بردند که این همان پراید دزدی است و سرنشینان پراید سرقتی علیرضا ۱۸ ساله و محمدرضا ۳۵ ساله هستند که پس از بررسی و تحقیقات مشخص شد آنها در زمینه موادمخدر و نزاع‌های خیابانی بارها روانه زندان شده‌اند.

بنابه این گزارش بازپرس دادسرا با توجه به احتمال دزدی‌های سریالی این دو مرد تبهکار خواستار انتشار عکس آنان شد تا کسانی که توسط این دو نفر شکار شده‌اند به پایگاه ۹ پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند.

یک حادثه وحشتناک

سگ‌های وحشی آفریقایی که بی‌شباهت به کفتارها نیستند یک پسر ۲ ساله آمریکایی را زنده‌زنده خوردند

بنا به گزارش پلیس آمریکا، مادر این کودک که با پسرش برای تماشای حیوانات باغ وحش «سن‌پترزبورگ» به آمریکا رفته بود هنگامی که به قفس سگ‌های وحشی آفریقایی رسید بچه‌اش را بالای قفس آنها گرفت که ناگهان یکی از سگ‌های وحشی گرسنه با جهش عجیبی کودک را از دستان مادرش ربود و آنگاه همه سگ‌های وحشی هجوم آوردند و پسربچه را جلوی چشمان وحشت‌زده مادرش خوردند. در آن هنگام افسران پلیس مسلح و نگهبان باغ وحش سعی کردند هر طور شده کودک را از چنگال سگ‌ها خارج کنند اما موفق نشدند.
پلیس پترزبورگ در این باره گفت: حادثه بسیار وحشتناک بود و مادر کودک ایمنی لازم را رعایت نکرد و او باعث چنین فاجعه‌ای شد و ما هم نتوانستیم برای کودک کاری انجام دهیم، چرا که زمان کم بود و هر چند یکی از افسران با شلیک تیر دو قلاده سگ را کشت اما متأسفانه دیگر دیر شده بود و تن پاره پاره کودک را تحویل مادرش دادند و در ادامه مأموران امنیتی سریعاً درهای باغ‌وحش را بستند و گردشگرانی را که شاهد این صحنه هولناک بودند، از باغ وحش بیرون کردند. یکی از کارشناسان حیات وحش در مورد این نسل سگ‌ها گفت: آنها سگ‌های خطرناکی هستند که در دشت‌های آفریقا جزو کشنده‌ترین شکارچیان محسوب می‌شوند.

این بار زبان چرب سر سرخ را بر باد داد

مرد کلاهبرداری که با چرب‌زبانی توانسته بود سر ۱۵ مغازه‌دار را کلاه بگذارد، به دام افتاد.

بر اساس این گزارش؛ این مرد که یک مجرم سابقه‌دار است، در کمتر از دو هفته توانست پانزده طعمه را در شهرستان رشت فریب دهد و بیش از ۷۰ میلیون تومان کلاهبرداری کند.

شگرد او اینچنین بود، که ابتدا مغازه‌هایی را که به صورت شراکتی یا خانوادگی اداره می‌شدند شناسایی می‌کرد و سپس منتظر می‌ماند تا همه شرکا از مغازه خارج شوند و فقط یکی از آنها در آنجا بماند و سپس وارد مغازه می‌شد و با چرب‌زبانی ادعا می‌کرد که روز قبل برای مغازه سفارش تهیه جنس گرفته و حالا آمده تا پول سفارش را بگیرد. مرد کلاهبردار با ارائه مشخصات شریک دیگر مغازه مدعی می‌شد که در زمان گرفتن سفارش این مرد در مغازه بوده و چنان نقشش را حرفه‌ای بازی می‌کرد که طعمه‌اش همه حرف‌های او را باور می‌کرد و پول را می‌پرداخت. و سپس متهم به سرعت از مغازه خارج و از محل فرار می‌کرد با افزایش کلاهبرداری‌های مرد چرب‌زبان و حضور شاکیان در اداره آگاهی، تیمی از مأموران تحقیقاتی را برای شناسایی و دستگیری وی آغاز کردند.

تا این که چند روز پیش مرد کلاهبردار که خبر نداشت پلیس در تعقیب اوست به یکی از مغازه‌ها رفت تا نقشه‌اش را برای شانزدهمین بار عملی کند و در حالی که مرد مغازه‌دار در جریان ماجرا بود و با گفتن این جمله که تهیه مبلغ درخواستی متهم ۲۰ دقیقه زمان می‌برد از وی خواست دوباره به آنجا مراجعه کند. مرد مغازه‌دار به محض خروج متهم با پلیس تماس گرفت و بلافاصله تیمی از مأموران راهی مغازه شدند و وی را دستگیر کردند.

وی در بازجویی گفت: تاکنون از ۱۵ نفر مبلغی بیش از ۷۰ میلیون تومان کلاهبرداری کرده است. رئیس پلیس استان گیلان در بررسی‌ها دریافتند که این مرد مدتی پیش به اتهام کلاهبرداری از سوی پلیس دستگیر و راهی زندان شده بود اما وی در زمانی که دوران محکومیتش را می‌گذراند توانسته بود از زندان مرخصی بگیرد و کلاهبرداری از مغازه‌داران را در زمانی انجام می‌داد که در مرخصی خارج از زندان به سر می‌برد.

این مرد چنان با چرب‌زبانی طعمه‌هایش را فریب می‌داد که آنها حتی حاضر نمی‌شدند برای پی بردن به درست بودن ادعای او، با شریکشان تماس بگیرند. در حال حاضر برای این مرد قرار قانونی صادر شده و تحقیقات تکمیلی در این خصوص ادامه دارد.

زن جوانی از خانه همکارش دزدی کرد

زن جوانی که با برداشتن کلید آپارتمان همکارش دست به سرقت زده بود، دستگیر شد.

هفته گذشته ساعت ۱۷ در پی تماس تلفنی‌ای از خیابان نفت شمالی تهران، مأموران در جریان وقوع یک سرقت از خانه‌ایی قرار گرفتند.

در این باره مرد جوانی به نام فیروز به تیم تجسس گفت؛ من و همسرم برای رفتن به محل کارمان آپارتمان را ترک کردیم و هنگام بازگشت به خانه متوجه شدیم در ورودی آپارتمان باز و اسباب و اثاثیه خانه به هم ریخته است و وقتی بیشتر دقت کردیم دیدیم طلاها و پول به سرقت رفته است. با این ادعا تیمی متخصص به بازدید صحنه جرم پرداختند و دریافتند که یک دوربین مداربسته در ابتدای ورودی مجتمع نصب شده است و با بازبینی فیلم دوربین مشخص شد سرقت خانه توسط زن جوانی صورت گرفته که زوج جوان ادعا می‌کردند این زن همکار شرکتی آنان است.

بنابراین زن سارق دستگیر شد و ابتدا خود را بی‌گناه دانست اما با تحقیقات روانکاوانه لب به اعتراف باز کرد و گفت: سرقت را من انجام دادم و ۵ النگو طلا، یک رشته گردنبند با پلاک، سه انگشتر طلا، یک جفت گوشواره، یک دستبند طلا و مقدار سه میلیون تومان پول دزدیدم و همه آنها در خانه‌ام موجود است و کلید خانه را هم از محل کار آنها برداشتم!

حمیده اخوان

علل اصلی ریزش مو در زنان ایرانی

یک متخصص پوست و مو با بیان اینکه کمبود ویتامین D از علل اصلی ریزش مو در زنان ایرانی است، گفت: جهت سنتز ویتامین D مورد نیاز بدن ضرورت دارد روزانه به مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه قسمت‌هایی از پوست بدون پوشش در معرض تابش مستقیم نور آفتاب قرار گیرد.

دکتر ریحانه مهرگان با اشاره به اینکه کمبود ویتامین D از علل اصلی ریزش مو در زنان ایرانی است، گفت: با انجام آزمایش در بیمارانی که از ریزش مو شکایت داشتند به این نتیجه رسیدیم که کمبود ویتامین D پس از فقر آهن شایع‌ترین علت ریزش مو در زنان ایرانی است.

وی در ادامه با بیان اینکه ریزش مو در زنان نسبتا شایع شده است، افزود: افزایش هورمون‌های مردانه در زنان که به علت چاقی ناشی از زیاده‌روی در مصرف فست فودها در خانم‌ها ایجاد می‌شود، از علل دیگر ریزش مو است که از شیوع نسبتا بالایی برخوردار است.

این متخصص پوست و مو با تاکید بر اینکه قسمت عمده‌ی ویتامین D مورد نیاز بدن از طریق تابش مستقیم نور آفتاب بر پوست بدن تامین می‌شود، یادآور شد: زنان به علت نوع پوشش و استفاده از کرم ضد آفتاب در صورت، از دریافت اشعه‌ی UVA که برای سنتز ویتامین D ضروری است محروم می‌شوند و این عامل موجب شیوع ریزش مو در خانم‌ها شده، در حالی که اغلب درمان‌های طبی از این نکته غافل بوده و با تجویز داروهای دیگر درصدد رفع ریزش مو هستند.

وی گفت: دریافت ویتامین D از طریق منابع غذایی مانند لبنیات و تخم مرغ بسیار محدود است و این منابع کلسیم مورد نیاز بدن را تامین می‌کنند. دکتر مهرگان تصریح کرد: خانم‌هایی که دچار ریزش مو هستند باید با مراجعه به پزشک متخصص پوست و انجام آزمایشات لازم جهت بررسی علت ریزش، از پزشک معالج شان در بررسی‌های پاراکلینیکی، اندازه‌گیری میزان ویتامین D خون را تقاضا کنند تا در صورت کمبود این ویتامین با تجویز پزشک از ویتامین D مکمل استفاده کنند.

۵ دلیل خوب برای خوردن آلو



این میوه‌ی خوش‌رنگ خواص فوق‌العاده‌ای دارد که در این مطلب کوتاه به چند نمونه از آن‌ها اشاره می‌کنیم.

*** آلو قرمز حافظ قلب شما**

یک عدد آلو قرمز متوسط حاوی ۱۱۳ میلی گرم پتاسیم است که فشار خون را کنترل می‌کند و خطر سکته‌ی مغزی را کاهش می‌دهد.

* باید بدانید رنگدانه‌ی قرمز - آبی که در این آلوها وجود دارد و آنتوسیانین نامیده می‌شود با رادیکال‌های آزاد مخرب مقابله کرده و به این ترتیب جلوی ابتلا به سرطان را می‌گیرد.

* آلو سیستم گوارشی را در سلامت نگه می‌دارد

آلو خشک به کولون (بخشی از روده‌ی بزرگ) کمک می‌کند تا وظیفه‌ی خود را به خوبی انجام دهد.

باید بدانید که هر یک عدد آلو خشک حاوی یک گرم فیبر می‌باشد. این میوه‌ی خشک یک ملین طبیعی و موثر محسوب می‌شود.

* آلو میزان قند خون را تنظیم کرده و خطر ابتلا به دیابت نوع ۲ را کاهش می‌دهد.

*** آلو مفید برای سلامت استخوان‌هایتان**

نتایج بررسی‌ها نشان داد که تراکم استخوانی در ناحیه‌ی ستون فقرات و بازوهای گروه مصرف کننده‌ی آلو خشک بالاتر بوده است.

*** آلو، مفید برای حافظه**

آیا می‌دانید مصرف روزانه سه تا چهار عدد آلو خشک که سرشار از آنتی‌اکسیدان‌ها است می‌تواند با رادیکال‌های آزادی که به حافظه و مغز آسیب می‌رساند مقابله کند؟

بله آلو خشک این خاصیت را دارد تا رادیکال‌های آزاد مخرب را از بین ببرد و حافظه شما را در شرایط سالمی نگه دارد.

جادوی عجیب خرمالو



*خرمالو بومی کشور چین است. این میوه که منبع عالی فیبر و آنتی اکسیدان است، با بیماری‌های متعدد مقابله می‌کند.

*دم کرده برگ‌های این میوه آنتی اکسیدان قوی دارد و با فعالیت‌های مخرب رادیکال‌های آزاد مقابله می‌کند.

*این میوه که حاوی ویتامین C است، به طور موثر عملکرد سیستم دفاعی بدن را تقویت می‌کند و علایم سرماخوردگی، آنفلوآنزا، عفونت و بیماری‌های التهابی را برطرف می‌کند.

*فیبر و میزان بالای آب موجود در آن، درمان موثر یبوست به حساب می‌آید.

*به علت بالا بودن میزان پتاسیم و کلسیم در خرمالو به طور موثر مانع احتباس آب در بدن می‌شود.

*کاهش دهنده فشار خون بالا است و از بروز بیماری‌های قلبی پیشگیری می‌کند.

*آنتی اکسیدان خرمالو، نقش کلیدی در سلامت کبد و سم زدایی بدن دارد.

*مصرف این میوه انرژی‌زا، به کودکان و افرادی که ورزش می‌کنند و پرتحرک اند، توصیه می‌شود.

*خرمالو دارای پتاسیم بالا است و علاوه بر ایجاد انرژی در بدن، علایم استرس و خستگی مفرط را برطرف می‌کند.

*پوست این میوه، حاوی فیتوکمیکال است که از سلول‌ها در برابر آسیب‌های مرتبط با افزایش سن محافظت می‌کند.

*اسهال را متوقف می‌کند، تعریق بدن را کاهش می‌دهد و خون‌ریزی را کند یا متوقف می‌کند.

*حاوی ویتامین A است که از بروز سرطان پیشگیری می‌کند.

انسان همان جور می نویسد که حرف می زند و همان جور حرف می زند که فکر می کند

● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف دو جنگ با غموس و کنستانتین دوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پس از خلاصی مردان شیرازی و سپاهش از بیماری آبله، شاپور دوم او را به تیسفون فراخواند زیرا غموس بن کهامه که از سرداران جزیره العرب بود، به سوی ایران می آمد. او بین مردم خود آیین آفتاب پرستی را رواج داده بود و قدرتی به هم زده بود و می آمد تا ایران را غارت کند. او از دجله العورا وارد ایران شد و به افرادش فرمود: جان و مال ایرانیان را بر شما حلال کردم! شاپور یکی از سردارانش را به نام پرویز به سوی ابن کهامه فرستاد. خودش هم از سویی دیگر حرکت کرد و سپاه دشمن را محاصره کرد. غموس به سوی مغرب گریخت ولی شاپور به او دست یافت و او را کشت. پس از این ماجرا دو خشکسالی بر ایران خیمه زد ولی شاپور که از خشکسالی پیشین تجربه اندوخته بود، سیلوهایش را باز کرد و نگذاشت کسی گرسنه بماند. در بهار ۳۴۰ میلادی کنستانتین دوم از قسطنطنیه به سوی آذربایجان تاخت. شاپور به مقابله رفت و کنار تلخ رود به سپاه کنستانتین رسید و متوجه شد رومی ها سلاح جدیدی دارند که از اختراعات کنستانتین دوم است...

سگ‌های وحشی تالجی!

جنگ شاپور و کنستانتین در کنار تلخ رود از جنگ های مشهور است زیرا تاکتیک های هر دو طرف حساب شده و قانونمند بود به همین دلیل است که در دانشکده های نظامی اروپا جزئیات این جنگ به عنوان یکی از بهترین جنگ های کلاسیک تدریس می شود. من نیز کمی بیشتر به آن می پردازم تا افزون بر اروپاییان، خودمان نیز بهره ای ببریم.

شاپور سپاه خود را در جلگه مسطح جنوب تلخ رود مستقر کرد. او می دید که سربازان رومی از رود می گذشتند و آرایش نظامی آنها به هم نمی خورد. آنها مقداری چوب نیز بر دوش داشتند و چون به ساحل رسیدند، با سوار کردن چوب ها روی هم، سه پایه های بزرگی ساختند و آنها را در میدان جنگ چیدند. شاپور و سربازانش تا آن روز چنان چیزی ندیده بودند ولی می دانستند که آن سه پایه ها اسب های ارابه ها را می ترسانند و آنها را به توقف وادار می کنند بنابراین ارابه های شاپور ناکارامد می شدند.

شاپور خود را نباخت و چاره ای پیدا کرد. فرمان داد هشتصد نفر سرباز تالجی (طالشی) زره بپوشند و تبرهای خود را بردارند و برای تخریب سه پایه ها به میدان جنگ بروند. تالج ها مردانی قوی هیکل بودند که جامه خود را از پوست گوزن می ساختند. آنها گله های بزرگ گوزن داشتند و آن را به گاو ترجیح می دادند. نوعی سگ بلند و قوی هم داشتند که با همه وحشی بودند و فقط از صاحبشان فرمان می بردند. نژاد این سگ تا قرن دوم هجری باقی بود و به دلیلی نامعلوم همگی از بین رفتند.

شاپور به آن هزار نفر دستور داد نخست زره بپوشند و با سگ های خود بروند و سه پایه ها را بشکنند. سگ ها هم مانند محافظی وفادار از آنها دفاع کنند و به رومی ها بتازند. همین که تالج ها وارد میدان شدند، هیاهوی پارس چند هزار سگ در میدان نبرد پیچید. رومی ها به سوی تالج ها تیر انداختند ولی زرهی که داشتند، جلوی آسیب های جدی را می گرفت. آنها مانند آدم آهنی پیش می رفتند و فقط به یک چیز می اندیشیدند: شکستن سه پایه ها. رومی ها که دیدند تیرهایشان کاربردی ندارد، با نیزه های بلند و سنگین خود به تالج ها حمله کردند. مردان تالج که فقط تبر داشتند، نمی توانستند با سربازان نیرومند و نیزه در دست رومی بجنگند. ضربه نیزه ها چنان قوی بود که زره را می درید و از سینه داخل می شد و از پشت سربازهای تالج بیرون می آمد. سگ های آنها که مدام جست و خیز می کردند، به رومی ها یورش می بردند و هر جا را که می توانستند، به دندان می گرفتند ولی معمولاً روی آنها می پریدند و گلوی رومی ها را می دریدند. جنگ عجیبی بود و رومی ها را به یاد استادیوم بزرگ آتن و جنگ گلادیاتورها و جانوران درنده می انداخت. در این جنگ مهیب، چهارصد تن از تالج ها کشته و سرانجام همه سه پایه ها تکه تکه شدند.

وَرزاهای نیرومند سکایی!

هنگامی که آن چهارصد نفر خود را فدای دیگران کردند و سه پایه ها از کار افتادند، شاپور به سربازان سکا فرمان داد به میدان بتازند. آنها مردانی خشن و سخت کوش و بسیار نیرومند بودند که به جای اسب، بر گاوهای نر تنومند سوار می شدند و با شمشیرهای بلند و پهن و سنگین به دشمن می تاختند. شمشیر آنها که تقریباً شبیه ساتور بود، بعدها به تلوار معروف شد و هنوز در برخی از مناطق افغانستان وجود دارد.

رومی ها تا آن روز ندیده بودند که جنگجویان با گاو حمله کنند. گاوهایی که نزدیک به هزار کیلو وزن داشتند، سر خود را پایین انداخته بودند و با سرعت پیش می تاختند. چاره رومی ها این بود که در چند صف پشت سر هم نیزه به دست آرایش بگیرند و هنگامی که گاوسوارها رسیدند، نیزه ها را در سینه گاوها فرو کنند. گاوها پس از خوردن ضربه نیزه از پا نمی افتادند و با همان سرعتی که پیش می آمدند، چند گام دیگر جلو می رفتند و دشمن را با شاخ می زدند. سکاها نیز با تلوارهای خود ضربه می زدند. شدت ضربه تلوار چنان بود که می توانست دشمن را دو نیم کند.

گاوسوارهای سکایی در دو صف حمله کردند. صف اول تلفات زیادی داد ولی صف دوم بیش از چند کشته نداد و به راه خود ادامه دادند و سربازان کنستانتین دوم را تکه تکه کرده و از جبهه گذشتند و به رودخانه رسیدند. فرمانده آنها بی درنگ فرمان برگشت داد و از جنوب و از پشت سر به دشمن حمله کردند. فرمانده رومی ها این موضوع را دریافت و او نیز بی درنگ به سربازانش فرمان عقب گرد داد. فرمانده پیادگان ایران که این ماجرا را می دید، به افرادش فرمود حمله کنند. چنین وضعی به سود رومی ها نبود و تمام سربازان آن قسمت از جبهه آنها کشته می شدند بنابراین یکی از سرداران آنها به نام ژولیوس کالینوس متوجه اوضاع بد جبهه شد و به گروهی از افرادش فرمود به کمک رومی های محاصره شده بروند و از عقب به گاوسوارها بتازند. این ترفند بسیار مؤثر بود و مقدار زیادی از سکاها و گاوهای آنها کشته شدند.

حالا نوبت مازانی ها و سربازان آرسینی (یزدی) بود که در وسط جبهه ایران می جنگیدند. آنها نیز مردانی بلند قامت و چهارشانه بودند. یکی از دلایلی که مازانی های امروزی قدی متوسط دارند، اختلاط آنها با اقوام مغول (مُنگلوئید) و نژاد سامی است. مازانی ها با چماق و آرسینی ها با زنجیر می جنگیدند. زنجیر آرسینی (یزدی) چنان مشهور بود که وقتی که هراکلیوس آتشکده شیز را ویران و غارت کرد، برای پذیرفتن قرارداد صلح، افزون بر باجهای دیگر، چند هزار رشته نیز زنجیر آرسینی خواست. در جنگ شاپور و کنستانتین، این زنجیرها بسیار کارامد بودند. سرباز آرسینی نخست با زنجیرش ضربه ای به صورت دشمن می زد و او را گیج می کرد. در پرتاب دوم، زنجیر را دور گردن دشمن می انداخت و او را به سوی خود می کشید و می کشت. این زنجیرها که از نیزه های رومیان بلندتر بود، آنها را دستپاچه کرده بود. مازانی ها و آرسینی ها به قلب سپاهیان روم حمله کردند و زنجیرهای یزدی آسیب زیادی به آنها زد.

شاپور به سردارانش اعلام کرد که اکنون نوبت ارابه هاست. رومی ها می دانستند که این مخوف ترین سلاح ایرانیان است و اگر بتوانند آنها را از کار بیندازند، در جنگ پیروز خواهند شد. کنستانتین، کارمنیوس را به جنگ ارابه های شاپور فرستاد ولی او کاری از پیش نبرد و ناچار شد عقب نشینی کند. شاپور بی درنگ به برزانمهر فرمان داد دشمن را تعقیب کند. او با گزینش گروه هایی از تمام رسته های جنگی، دنبال دشمن تاخت.

شکست بزرگ

کنستانتین دوم به خوبی پی برده بود که حریف شاپور دوم نیست ناچار می کوشید هر چه زودتر از ایران بگریزد و خود را به کشورش برساند. نخست به شهر ماکا (ماکو) تا از آنجا به سلمس (سالماس) برود ولی

باخبر شد که سر راهش گروهی از عشایر کمین کرده‌اند بنابراین راهش را دور کرد و به سوی آرارات رفت و به رود ارس رسید. با این که تابستان بود، ارس طغیان کرده بود و به کسی امکان گذر نمی‌داد. کنستانتین تنها چاره را در این دید که از این سو به آن سوی رود طناب کشی کند و سربازانش را با صد رشته طناب، از ارس بگذراند.

برزانمهر پیش‌بینی کرده بود که کنستانتین دست کم یک روز کنار ارس معطل خواهد شد. البته از طغیان ارس خبر نداشت ولی می‌دانست گذراندن سپاهی بزرگ از رود، کاری دشوار و وقت گیر است بنابراین هنگامی که به یک فرسنگی ارس رسید، به ارتش خود آرایش نظامی حمله داد و با همان آرایش پیش راند. از سویی ارتش کنستانتین هیچ آرایشی نداشت و شتابان و بی‌نظم و ترتیب در حال گذر از ارس بود. همین که برزانمهر به ارس رسید، جناح راست و چپ و قلب لشکرش را به کارزار فرستاد. کارمنیوس تنها سردار رومی بود که توانست لژیون‌هایش را برای پیکار آماده کند. او فکر گذشتن از رود ارس را کنار گذاشت و به افرادش فرمان عقب گرد داد. آنجا جلگه وسیعی بود که برای ارابه‌های برزانمهر بسیار مناسب بود. کمی بالاتر، موستان‌های بزرگی بود و تعداد زیادی زن و دختر در آنها مشغول چیدن غوره بودند. هنگامی که ارابه‌های برزانمهر حمله را آغاز کردند، خوشه‌چینان از کار دست کشیدند و به تماشا ایستادند. آنها دیدند که برخی از سربازان رومی از جلو ارابه‌ها می‌گریختند و خود را به ارس می‌انداختند زیرا اگر به سوی لشکر خودشان می‌رفتند، گردن آنها را به نام سرباز فراری می‌زدند.

زنان و دختران ارس

تقریباً همه سربازان فراری به موستان‌ها پناه بردند و پنهان شدند. آنها با این که می‌دیدند در موستان‌ها فقط زن و دختر هست و از مرد خبری نیست، می‌ترسیدند خود را نشان بدهند اما خبر نداشتند که خوشه‌چینان همه چیز را دیده بودند ولی وانمود می‌کردند که از پنهان شدن سربازان رومی در موستان‌ها بی‌خبرند.

در جلگه ارس جنگ به شدت ادامه داشت و ارابه‌های برزانمهر مانند گردباد می‌چرخیدند و با داس‌های مهیبی که داشتند، رومی‌ها را درو می‌کردند. کارمنیوس، فرمانده لژیون‌های باقی مانده، که می‌دید افرادش یا می‌گریزند یا تکه تکه می‌شوند، فرمان عقب‌نشینی منظم داد و خود و افرادش را از ارس گذراند و جان به سلامت برد. برزانمهر تعقیب را بیش از آن جایز ندانست و سپاهش را به سوی تیسفون حرکت داد. آنها نمی‌دانستند نزدیک به پنج هزار نفر رومی در موستان‌های آن سوی رود پنهان شده‌اند.

پس از دور شدن ارتش برزانمهر، سربازان فراری رومی از خود پرسیدند حالا چه کنند؟ اگر به قسطنطنیه برمی‌گشتند، اعدام می‌شدند. اگر نیز همانجا می‌ماندند، اسیر می‌شدند. یکی از آنها که برتر از دیگران بود و ژوپانوس نام داشت، پیشنهاد کرد روستاهای آن اطراف را غارت و زنان را اسیر کنند و به سوی کشورهای عربی بروند و کنیزها را بفروشند. سر راه نیز روستاها و شهرهای کوچک را غارت کنند. همه پیشنهاد او را پذیرفتند و قرار شد بامداد فردا کار خود را آغاز کنند.

آفتاب تازه فرو رفته بود که گروهی نزدیک به بیست نفر به سوی نهانگاه رومی‌های فراری آمدند. پارچه سفیدی که در دست داشتند، به رومی‌ها فهماند آنها برای مذاکره آمده‌اند. ژوپانوس آنها را پذیرفت و متوجه شد آنها زنان خوشه‌چینِ ارس هستند. شگفت‌زده شد و پرسید: چه می‌خواهید؟ یکی از زنان به نام ثاوات گفت:

ـ سخنی برای شما آورده‌ایم. در سراسر موستان‌های این سوی ارس و جلگه‌های آن سویش هیچ مردی باقی نمانده زیرا شاپور همه را به جنگ برده و آنها را به کشتن داده. شما هم فراری هستید و نمی‌توانید به کشور خود بازگردید. اگر بخواهید و ما را به زنی بستانید، دولت ایران به شما پناهندگی می‌دهد و ما و شما می‌توانیم به خوبی زندگی کنیم.

در آن دَم سه مرد کهنسال که جامه‌های فاخر روستایی داشتند، نمایان شدند. یکی از آنها بر سر کوفت و به ثاوات و زنان دیگر گفت:

ـ چرا می‌خواهید آبروی مردان اَرس را ببرید؟ درست است که مردان شما کشته شده‌اند و دیگر بازنمی‌گردند اما این دلیل نمی‌شود که به سربازان دشمن پناه ببرید. زود باشید برگردید!

زنان هیچ واکنشی نشان ندادند. پیرمرد گفت:

ـ انگار باید شما را با تازیانه به خانه ببریم.

سپس تازیانه‌ای از آستین بیرون آورد. آن دو کهنسال دیگر نیز تازیانه به دست گرفتند و به جان ثاوات و زنان دیگر افتادند. ثاوات خود را پشت ژوپانوس پنهان کرد. سربازان رومی که چنین دیدند، تازیانه‌ها را از پیرمردها گرفتند و به آنها گفتند: بروید! آن زن پیش ژوپانوس زانو زد و گفت:

ـ نگذار بروند زیرا دیگران را خبر می‌کنند و همه ما را خواهند کشت.

پیش از این که ژوپانوس چیزی بگوید، چند تن از سربازان جهیدند و پیرمردها را به درخت بستند. آنها از پیشنهاد ثاوات و اتفاقی که افتاده بود، به هیجان آمده بودند. ویدن گرن، ایرانشناس سوئدی می‌گوید: شاپور نیز مانند کوروش فقط یک زن داشت در حالی که داشتن زنان متعدد مرسوم بود و هر کس زنان بیشتری داشت، محترم‌تر بود. در کشورهای دیگر نیز چنین بود بنابراین هنگامی که آن زن اَرَسی چنان پیشنهادی را مطرح کرد، سربازان به ژوپانوس فرصت تصمیم گیری ندادند و با بالا نگه داشتن شصت خود و کشیدن فریادهای پیروزی از ژوپانوس خواستند این پیشنهاد را بپذیرد. ژوپانوس گفت:

ـ ما می‌توانیم اینها را اسیر بگیریم و با خود ببریم.

یکی از سربازان گفت:

ـ تا کی می‌توانیم از این کشور به آن کشور فرار کنیم؟ چرا این پیشنهاد را نپذیریم و همین جا ساکن نشویم؟

ناچار ژوپانوس تسلیم شد. آن زن اَرَسی که ویدن گرن نامش را ثاوات (شاید =آرزو) و مورخان قدیم رومی نامش را آرازوس (شاید =ارس) ثبت کرده‌اند، گفت:

ـ فردا می‌رویم و موبد می‌آوریم تا ما و شما را از زن و شوهر کند. امشب نیز برای شما شامی گوارا فراهم می‌کنیم.

سربازان رومی هلهله‌ای از شادی کشیدند و تا فراهم شدن شام، پایکوبی و شادی کردند. پیرمردها کوشش کردند خود را از درخت باز کنند ولی نتیجه‌ای نگرفتند و با بانگ بلند به رومی‌ها و ثاوات ناسزا می‌گفتند. ژوپانوس فرمود دهان آنان را ببستند آنگاه به ثاوات گفت: اگر بخواهی، گردن هر سه را می‌زنم. ثاوات گفت: اینها فقط تا فردا می‌توانند زنان را آزار کنند زیرا فردا که زن و شوی شدیم، دیگر کسی با ما کاری ندارد. مراقب باش نگریزند! من و دوستانم نیز می‌رویم تا برای شوهران فردای خود شام فراهم کنیم.

چند پاس پس از تاریکی هواگاری‌های بزرگی که هر یک را چهار گوزن می‌کشیدند، نمایان شدند. بارِ آنها دیگ‌های مرغابی بریان و گوشت گوزن و نان و شَراب بسیار بود. در یکی از گاری‌ها ثاوات و چند زن نشسته بودند و با خود چنگ و بربط آورده بودند. سربازان رومی که سراسر اردوگاه را با مشعل روشن کرده بودند، به پیشواز گاری‌ها آمدند و ترانه‌های شادی خواندند. یکی از آنها دستش را به سوی ثاوات دراز کرد. ثاوات دشنه‌ای از گریبان درآورد و با آتشی که از نگاهش می‌جهید، و با لبخندی که چون یاقوتی بود که ردیفی مروارید در آن است، به ژوپانوس گفت: فقط هنگامی دستت را به سویم دراز کن که موبد من و تو را از زن و شوی کرده باشد. ژوپانوس خندید و چیزی نگفت.

آن شب سربازان فراری رومی در قرارگاه خود آرام و قرار نداشتند. با هم کشتی می‌گرفتند سپس به روی هم شمشیر می‌کشیدند و نمایش جنگ می‌دادند. بوی طعام و باده‌ای که زنان با خود آورده بودند، همه را حریص کرده بود. ژوپانوس فرمود طعام را بین سربازان تقسیم کنند و به خوردن بنشینند. هنگامی که خوردن آغاز شد، ثاوات و زنان دیگر چنگ و بربط برداشتند و خنیاگری آغاز کردند. سربازان بلند بلند می‌خندیدند و لقمه‌های درشت و رَطل‌های گرانسنگ (پیمانه‌های بزرگ) برمی‌داشتند.

چندی که گذشت، برخی از رومی‌ها هنگام خوردن به خواب فرو رفتند. بقیه نیز یکی پس از دیگری به چاه تاریک خواب غلتیدند. پاسی دیگر، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. رومی‌ها افتاده بودند و خرناس می‌کشیدند. ثاوات یا آرازوس که در طعام و باده آنها داروی خواب ریخته بود، چند بار در سُرنا دمید. به زودی صدها مرد اَرَسی آمدند و مشغول بستن دست و پای دشمنان شدند. چون بامداد شد، گروهی سرباز ایرانی آمدند و اسیران را با خود بردند. در تاریخ ایران و روم نام این اسیران را اسیرهای گوره‌ای (غوره‌ای) گذاشتند که به گفته ویدن گرن: «نزدیک به پنج هزار جنگجوی روم صغیر گرفتار کمند گیسوان دختران اَرَسی شدند و نام ثاوات بر فراز این ماجرای تاریخی می‌درخشد».....

در شماره بعد داستان هرمز سوم، برادر شاپور دوم را خواهید خواند که سال‌ها هیچ خبری از او نبود. ناگهان رومی‌ها او را پیدا کردند و دیدند سببی است که با شاپور نصف شده است.

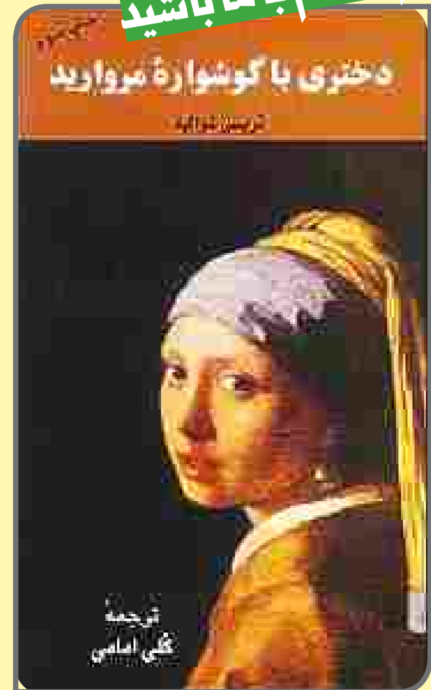
ادامه دارد

● زیگموند فروید

گام به گام با ما باشید

دختری با گوشواره مروارید

راشین مختاری



کتاب «**دختری با گوشواره مروارید**» یکی از پرفروش ترین کتاب های جهان است.

داستان روایتی از کشور هلند در قرن هفدهم است. این داستان با تکیه بر آثار نقاشی «یوهانس ورمر» نقاش هلندی، شرایط اجتماعی و زندگی مردم در آن دوره را به تصویر می کشد و به نوعی با زندگی این نقاش شهیر آشنا می شویم. راوی داستان دختر کاشی ساز فقیری است که برای کار و کمک مالی به خانواده اش به عنوان پیش خدمت به خانه این نقاش می رود. او دختری دقیق، سخت کوش و زیباست...

حضور او در آن خانه پیچیدگی هایی را به همراه دارد... همسر نقاش که باردار است و تعداد زیادی بچه دارد کم کم نسبت به این دختر حسادت می ورزد. مخصوصاً وقتی متوجه می شود شوهرش تصمیم گرفته نقاشی او را بکشد. دختر خیلی زود توجه نقاش را به خود جلب می کند. حس و شناخت او از رنگ ها برای نقاشی جالب به نظر می رسد و فکر می کند این دختر خدمتکار بیشتر از خیلی از اطرافیانش می تواند نقاشی را حس کند. در داستان به طور زیرپوستی نوعی علاقه بین این دو را نمایش می دهد که البته این علاقه هرگز بیان نمی شود و سرانجامی ندارد...

نقاش به سفارش افراد ثروتمند تابلوهایش را آماده می کند و با فروش آن معاش خانواده را تهیه می کند.

تصمیم نقاش برای کشیدن تصویری از این خدمتکار، جنجالی در خانه به پا می کند. چرا که او همیشه حرفه اش را از کارش جدا می سازد و هرگز نقاشی از خانواده اش نکشیده...

اما با توجه به این همه جنجال و مشکلات، نقاش از تصمیم خود برنمی گردد و این تابلو را می کشد.

«یوهانس ورمر» نقاش قرن هفدهم در بیشتر آثارش پرتره هایی از طبقه معمولی و بورژوا در حین کار یا زندگی روزمره می کشد اما در تابلوی «دختری با گوشواره های مروارید» این خصوصیت نقض شده و عملاً سوژه نقاشی غیرمتعارف به تن دارد و توجهی به مکان، حرفه و زمان ندارد!

تحقیقات هنری سه گمان را به عنوان مدل این نقاشی پیش بینی کرده است... «**ماریا ورمر، دختر بزرگ یوهانس**» **مدلینا ون روی ون**، دختر دوست و حامی یوهانس ورمر و مدل گمنامی که در خانه ورمر زندگی می کرده و به عنوان پیشخدمت کار می کرده... نویسنده گمان سوم را در نظر گرفته و این رمان را نوشته است. به موازات زندگی یک هنرمند، زندگی طبقه معمولی و فقیر جامعه هلند در آن سده نیز بیان شده است. عشق پسر قصاب به دختر پیشخدمت و سرنوشت ازدواج او با پسر قصاب خود مقوله ای مفصل است که به موازات اتفاقاتی که در خانه نقاش می افتد جلو می رود... رمان، بسیار ساده، شیوا و دلنشین نوشته شده است و با ترجمه خوب خانم گلی امانی این رمان به خوبی در ترجمه فارسی آن منتقل شده...

بر اساس این رمان فیلمی هم ساخته شده است...

در این رمان علاوه بر مبحث انسان شناختی و روایت تاریخی از آن دوره کشور هلند، آثار هنری یوهانس ورمر نیز بررسی می شود و به تابلوهای مشهور او اشاره هایی مفصل وجود دارد...

سرنوشت نهایی این نقاش و راوی که ادامه زندگی خود را با پسر قصاب نقل می کند، پایانی زیبا به داستان می دهد. نقاش بالاخره ورشکسته می شود و همه زندگی اش را به حراج می گذارد. وجه قابل تأمل دیگر این داستان استعاره های زیبا و چندگونه ای آن است. استعاره های مربوط به طبیعت را به زیبایی استفاده کرده است: «حلقه های طلایی مویش در اطراف پیشانی اش پراکنده بود، مانند زنبور عسل...»

استعاره های مربوط به خانه داری اش گاهی آنقدر منحصر به فرد است که خواننده را وادار به دوباره خوانی جملات می کند: «نام او را چنان بر زبان راند که گویی دارچین در دهان دارد...»

«صدای مادرم انعکاس قابلمه ای روی اجاق و خمره سرکه، از طرف در ورودی بلند شد...»

کتاب یک اثر ادبی بسیار خوب است که خواندن آن به کتاب خوان های حرفه ای و آماتور توصیه می شود.

«دختری با گوشواره های مروارید» اثری از تریسی شوالیه است که به ترجمه گلی امامی چندین بار تجدید چاپ شده و با استقبال خوبی در ایران مواجه شده است. این کتاب را نشر چشمه به چاپ رسانده و ۲۳۷ صفحه است. امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید...

پرسش و پاسخ

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

چند سوال جالب درباره آبزیان

چرا ماهی های مرده روی آب می آیند؟

حتما شما هم دیده اید وقتی ماهی قرمز شب عید می میرد، جسدش روی آب می آید. این به آن علت است که تمامی ماهی ها بادکنک کوچکی درون بدنشان دارند که اصطلاحا به آن کیسه هوامی گویند و ماهی ها با پر کردن یا خالی کردن آن می توانند به راحتی درون آب شنا کنند. وقتی می میرند این عضو که درون آن از اکسیژن و ازت پر شده باعث می شود حیوان روی آب بیاید. البته در برخی از ماهی ها که کیسه هوا ندارند هم تخمیر دستگاه گوارش سبب روی آب آمدن شان می شود.

چگونه ماهی ها می توانند در آب سرد بدون آنکه یخ بزنند زنده بمانند؟

بسیاری از ماهی ها می توانند دمای بدن شان را با دمای بیرون تطابق دهند و با کاهش نقطه یخ زدگی مایعات بدن شان نظیر خون، لنف و مایعات بافتی از یخ زدن خود پیشگیری کنند. در ضمن ترکیبات گلیکوپروتیئنی سبب افزایش ذخیره چربی و منابع انرژی در جگر و ماهیچه ها می شود. پوست ماهی ها هم در شرایط سرد، ضخیم شده و مانع از بیرون رفتن گرمای بدن و انرژی موجود می شود. به عبارت دیگر ماهی ها هم نوعی ضد یخ دارند.

چگونه برخی ماهی ها برق تولید می کنند؟

آب و الکتریسیته با هم سازگار نیستند. پس چگونه است که برخی ماهی ها در آب می توانند برق تولید کنند؟ در واقع باید گفت برخی سلول های ماهیچه ای ماهی ها فرق داشته و الکترولیت است که این سلول ها در موازات هم قرار گرفته اند و از هم جریان برقی را تولید و عبور می دهند. میزان شدت برق تولیدی در گونه های مختلف متفاوت است. برخی از شدت بسیار پایین برای برقراری ارتباط استفاده می کنند. برخی از شدت بسیار بالا که گاهی به چند ولت هم می رسد، برای ترساندن دشمنانشان بهره می گیرند.

آیا ماهی ها هم آب می خورند؟

بله. مانند تمامی ارگانیسم های زنده، آب هم جزء حیاتی بدن ماهی هاست. برای آب خوردن تنها کافی است ماهی دهان خود را باز کرده و آب را به درون پمپ کند. میزان آب مورد نیاز هر ماهی به مکانی که در آن زندگی می کند، بستگی دارد. ماهی های آب شور دستگاه تصفیه نمک دارند که در کلیه ها و همچنین سلول های خاصی در مری قرار گرفته است.

مسابقه‌های آزمایشگاهی عاقبت ندارند

همه ساله در فصل تابستان (شهریور ماه) مسابقه‌های آزمایشگاهی بین دانش آموزانی که از سال سوم دبیرستان فارغ التحصیل شده‌اند برگزار و سپس در سطح منطقه کلاسهای آموزشی گذاشته می‌شود و بعد در سطح استان این مسابقه تکرار و سپس در استان ۳ نفر انتخاب می‌شوند تا به مسابقه‌های کشوری راه یابند و به این ترتیب مهارت‌های دست‌ورزی دانش آموزان سراسر کشور سنجیده می‌شود و این طرح در ظاهر بسیار عالی و سازنده به نظر می‌رسد، اما وقتی به بطن این مسابقه‌ها رجوع می‌شود به مشکلات عدیده‌ای برمی‌خوریم که گاه حتی کلیت اجرای این رویکرد را می‌تواند زیر سؤال ببرد. به همین منظور گفت‌وگویی با دکتر علیرضا عابدینی دبیر دبیرخانه راهبردی شیمی کشور، استاد دانشگاه تربیت دبیر شهید رجایی و از نخبگان آموزشی کشور انجام داده‌ایم تا نقاط ضعف و قوت این طرح را مورد بررسی قرار دهیم:

گفت و گو: علی نظیف



سمت راست آقای محمدعلی زیرک و دکتر عابدینی

٭ آقای دکتر از مسابقه‌های آزمایشگاهی بگویید. علت برگزاری این مسابقه‌ها و شیوه برگزاری به چه شکلی است؟

٭٭ همه ساله این مسابقات به میزبانی شهرهای مختلف برگزار می‌شود و دانش آموزان در سطح مدرسه گزینش و بعد از انجام آزمون در سطح منطقه و در سطح استان انتخاب می‌شوند.

٭ در ظاهر که همه چیز این طرح خوب و سازنده به نظر می‌رسد، پس مشکل کجاست؟

٭٭ مسائل زیرساختی مشکل اصلی است، اولاً مدارس از امکانات آزمایشگاهی محرومند و حتی گاه متصدی آزمایشگاه ندارند در ثانی در مدارس زنگ جداگانه‌ای برای تدریس آزمایشگاه وجود ندارد و در نتیجه دانش آموزان خلاق و مستعد آموزش نمی‌بینند و در حد «آزمایش کنید» در کتاب شیمی به صورت اختیاری مطالعه می‌کنند.

مشکل بعدی، زمان برگزاری است که معمولاً در تابستان برای سال سومی‌هایی برگزار می‌شود که منطقاً این دسته دانش آموزان در این زمان درگیر مطالعه برای کنکور هستند و رغبتی برای حضور ندارند و مشکل آخر نبود پشتیبانی از این دانش آموزان نخبه است و به نظرات برتر تنها یک لوح و جایزه اهدا می‌شود و این افراد به حال خود رها می‌شوند!

٭ مگر حضور در این مسابقات همانند نفرات اول المپیادها و جشنواره‌های خوارزمی برای ورود به دانشگاه امتیاز مثبتی محسوب نمی‌شود؟

٭٭ خیر. متأسفانه به همین دلیل است که معمولاً دانش آموزان قوی به سمت این مسابقات نمی‌روند.

٭ پس به نوعی این مسابقات نتیجه مثبتی جز یک لوح و کمی تجربه در پی ندارد و برخلاف مسابقات خوارزمی که هم ثبت اختراع هم امتیازات مالی و رزومه‌ای هم امتیازات ورودی به دانشگاه را دارد و یا المپیادها که ورود بدون کنکور را در شرایطی ایجاد می‌کنند؟!

٭٭ آموزش دست‌ورزی، یادگیری عملی کاربرد علوم و تکامل دانش آموزان از امتیازات حضور در این مسابقات است، ولی متأسفانه به قوت مسابقات مذکور نیست.

٭ راهکارهایی را مدنظر دارید که این نقصان را از این رویه ایده‌آل حذف کند؟!

٭٭ ۳ راهکار عملی را در نظر دارم که امیدوارم به گوش مسوولان برسد،

۱) مدارس ساعات فوق برنامه را با هزینه اولیا به صورت معمول برگزار می‌کنند.

این هزینه می‌تواند باعث خرید تجهیزات و وسایل آزمایشگاهی، کلاسهای آموزشی آزمایشگاه و حتی استفاده از متصدی آزمایشگاه شود.

۲) با همراهی مراکز آزمون، سازمان سنجش و آموزش عالی و در نظر گرفتن امتیازاتی در دانشگاه می‌توان دانش آموزانی که از شنیدن خسته شده‌اند و وقت تجربه کردنشان است را به چالش کشید و حرکتی به سوی پژوهش و نشاط و پویایی دانش آموزی ایجاد کرد.

۳) زمان برگزاری مسابقات اگر بلافاصله بعد از امتحانات نهایی باشد زمان کمتری از داوطلبان کنکور تلف می‌کند و دفتر نظری در صورت هماهنگی به راحتی می‌تواند این عمل را انجام دهد.

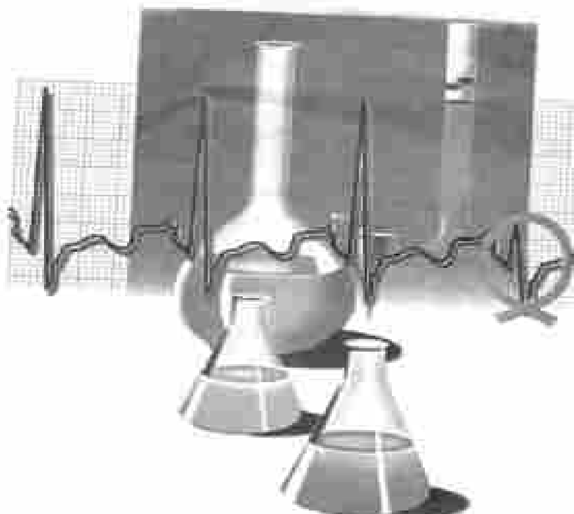
در ضمن انتشارات نیز در بخش خصوصی می‌تواند با چاپ کتب آموزشی آزمایشگاهی در این مسیر مؤثر باشند.

هنوز هستند کسانی که قلبشان برای آزمایشگاه می‌تپد!

در همین راستا با طراح، مجری و داور این مسابقات آقای محمدعلی زیرک که از نخبگان آموزش کشور نیز محسوب می‌شود نیز گفتگویی داشتیم،

٭ آقای زیرک تأسیس آزمایشگاه شیمی در محدودترین منطقه شهر تهران توسط شما چگونه انجام شد؟!

٭٭ به طور خلاصه اگر بگویم، مدرسه حلی دو در خیابان شوش منطقه ۱۶ با مدیریت آقای نوروزی مدرسه تازه تأسیسی است که مانند بیشتر مدارس از امکانات آزمایشگاهی محروم بود، و ما با جستجو در سطح منطقه و پیدا کردن مدرسه‌ای که در حال منحل شدن بود، با اجازه منطقه از وسایل فرسوده، نیمه‌فرسوده و قابل استفاده جمع آوری شده آزمایشگاهی را تجهیز کردیم که سال گذشته دانش آموزی را برای اولین بار عازم مسابقات کشوری شیمی کرد که امیدوارم تمام دبیران مقاطع مختلف با انگیزه خدمت، به پیشرفت فرزندان این مرز و بوم ما را یاری رسانی کنند.



آنکه خیال می کند شاید فردا گرفتار شود از آنکه الان گرفتار است بیشتر رنج می برد.

● محمد حجازی



تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دور عاشقان آمد

خیز و جامه نیلی کن، روزگار ماتم شد
دور عاشقان آمد، نوبت محرّم شد
نبض جاده بیدار از بوی خون خورشید است
کوفه رفتن مسلم، گوییا مسلّم شد
ماه خون گواه آمد، جوش اشک و آه آمد
رایت سپاه آمد، کربلا مجسّم شد
پای خون دل وا کن، دست موج پیدا کن
رو به سوی دریا کن، ساحلی فراهم شد
گریه کن، گلاب افشان، گل به خاک می‌افتد
باد مهرگان آمد، قامت علی خم شد
قاسم و تپیدن‌ها، لاله و دمیدن‌ها
مجتبی و چیدن‌ها، گل دوباره خرّم شد
تشنه، اضطراب آورد، آب می‌شود عباس
گو فرات، خیبر شو، مرتضی مصمم شد
خادم برادر بود، از ره پرستاری
در قدم مؤخر بود، از وفا مقدم شد
نوبت حسین آمد، کآورد به میدان، رو
نُه فلک به جوش آمد، منقلب دو عالم شد
چرخ در خروش آمد، خاک، شعله‌پوش آمد
آسمان به جوش آمد، کشته اسم اعظم شد
بر سر از غم زهرا، خاک می کند مریم
با مصیبت خاتم، تازه داغ آدم شد
گرچه عقدهٔ دل بود، آبروی بیدل بود
کز هجوم فرصتها، این فغان فراهم شد

یوسفعلی میرشکاک

نمونه شعر نو

قحطی

تکلیف اتاق تاریکی را
کلید برق
روشن می کند
و تکلیف سیگار زر را
کبریت بی‌خطر
تکلیف دهلیز های درون را
نه کلید برق
نه کبریت بی‌خطر
تنها اندکی خدا
می‌بایست
خدایی که سخت
نایاب است

سید حسن حسینی

جز عشق

شاید تو نیز حاشیه داری شبیه من
یا که در انتظار بهاری شبیه من
جز عشق هیچ نیست به دلهای عاشقان!
آری تو نیز یار نداری شبیه من
تقدیر و فال و قسمت ما دوری از هم است
سهم تو گشته گریه و زاری شبیه من
شاید دوباره ما برسیم از ازل به هم
باید که دل گرو بگذاری شبیه من
اظهار عاشقی به زبان نیست، کم بگو
باید تو نیز دل بسپاری شبیه من
در کهکشان، تو گم شده‌ای از مسیر خود
آواره‌ای بدون مداری شبیه من
خورشید وعده داده به پایان رسد شبی
آری اسیر قول و قراری شبیه من
سبقت مگیر بی جهت از روزگار خویش
شاید تو نیز حاشیه داری شبیه من!!

افشار پارسافر ـ اصفهان

جاودانه

جاوید نشسته‌ای تو در دل
زیبایی تو بدون حائل
آنقدر تو خوب و مهربانی!
کس با تو نمی‌شود مقابل
در دهکده قشنگ یادت
از خاطره رفته خطِّ فاصل
انداخته‌ای ز نام حتّی
با آنَ همه جلوه ماه کامل
با خنده تو تمام گردد
بی‌دغدغه تلخی هلاهل
عمرش به هدر رَوَد دلی که
ناخواسته گردد از تو غافل
با آن همه هیبتی که داری
کس با تو نمی‌شود مقابل

طاهر جمشیدزاده سرآبله

نمی فرات

اگر چه مثل محرّم نمی‌شوم هرگز
جدا ز حلقه ماتم نمی‌شوم هرگز
مرا ببخش، مرا چون که خوب می‌دانم
که توبه کردم و آدم نمی‌شوم هرگز
اسیر جاذبه حسن یوسف یاسم
که محو در گل مریم نمی‌شوم هرگز
گناهکارم و اما بدون اذن شما
نصیب خشم جهنم نمی‌شوم هرگز
نمی فرات بیاور، چرا که من قانع
به سلسبیل و به زمزم نمی‌شوم هرگز
قسم به قلب سپیدت سیاهپوشِ کسی
بجز شهید محرّم نمی‌شوم هرگز
به جان عشق قسم، غیر چارده معصوم
به پای هیچ کسی خم نمی‌شوم هرگز

سید حمیدرضا برقعی

بانو

شبیه حسرت پروانه‌هاست این بانو
سفیر واقعه کربلاست این بانو
همیشه حک شده نامش به روی دوران‌ها
غریب غربت دیر آشناست این بانو
کسی شنیده زنی لشکری به هم ریزد؟
به حق که دختر شیر خداست این بانو
سکوت می کنم و شعر می‌شود اینجا
مفاعلن فعلاتن... صداست این بانو
کم است واژه «بانو» برای تعریفش
که اسوه همه مردهاست این بانو

شبنم فرضی‌زاده-اردبیل

درس مردانگی

تا ابد جلوه گه حق و حقیقت سر توست
معنی مکتب تفویض، علی اکبر توست
طفل شش ماهه تبسم نکند، پس چه کند
آن که بر مرگ زند خنده، علی اصغر توست
خواهر غم‌زده‌ات دید سرت بر نی و گفت
آن که باید به اسیری برود خواهر توست
خواست زینب بزند بوسه سراپای تو را
دید هر جا اثر تیر ز پا تا سرِ توست
درس مردانگی عباس به عالم آموخت
زان که شد مست از آن جرعه که در ساغر توست
ای که در کرب و بلا بی کس و یاور ماندی
چشم بگشا و ببین خلق جهان یاور توست
ای حسینی که به هر کوی عزای تو به پاست
عاشقان را نظری بر دم جان‌پرور توست
کاش مهران سر خود را به تو می کرد نثار
دانم ای دوست یقین گفته من باور توست

احمد مهران

به دندان گرفت مشک

افتاد تا که از تن آن جان‌نثار، دست
بگشود خصم او ز یمین و یسار، دست
ناچار شد دچار اجل، تن به مرگ داد
بی‌دست چون جدال کند با هزار دست؟
آن میر نامدار به دندان گرفت مشک
دندان دهد مدد، چو بیفتد ز کار، دست
چشم شریف او هدف تیر و نیزه شد
باد سموم یافت بر آن لاله‌زار، دست
افتاد روی خاک و ندا زد که: یا اخا!
دریاب از وفا و، به یاری بر آر دست!
جانا بیا، که جان کنم ایثار مقدمت
آن‌سان که در ره تو نمودم نثار، دست

مشکوة کاشمری

حسین آمد

حسین آمد و آزاد از یزیدت کرد
خلاص از قفس وعده و وعیدت کرد
سیاه بود و سیاهی هر آنچه می‌دیدی
تو را سپرد به آیینه، رو سپیدت کرد
یزید مشتری جان‌روشن تو نبود
حسین آمد و با جذبه‌ای خریدت کرد
چه گفت با تو در آن لحظه‌های تشنه عشق
کدام زمزمه سیراب از امیدت کرد؟
به دست و پای تو بار چه قفلها که نبود
حسین آمد و سرشار از کلیدت کرد
نه پیشوند و نه پسوند، حُرّحُرّی تو
حسین آمد و آزاد از یزیدت کرد

مرتضی امیری اسفندقه

جوانه های ادبی

***مسعود داودی-ایزدشهر**

ذوق واستعداد شاعری را دارید، اما باید دو نکته را رعایت کنید: ۱-بر وزن مسلط شوید تا لغزش‌های این چنینی نداشته باشید:
در آن روزهای خودبینی شکستم وصل خوبان را
دهم دل را به پیمانت نخواهم لاف شیطان را
حرف «ز» خارج از وزن است.
۲-با زبان امروز شعر بگویید واز مضامین و تعابیر و تصاویر بکر و تازه بهره بگیرد.

*** زهرا پیرنیا-مراغه**

برای شعر گفتن فقط داشتن احساس کافی نیست، چون شعر از عناصر مختلفی چون خیال، اندیشه، زبان، احساس و آهنگ شکل یافته است که فقدان هر کدام از آنها از کیفیت شعر می کاهد و یا حتی آن را از شعر بودن ساقط می کند.
تعجب می کنم غم پنهان دلم
آشکارا در چشمان توست
نکند خون، دست خون را رو کند؟
گریه که هرگز
اما چون پسربچه‌ای غمگین
دستانم را با تمام اندوه
در دستانت می گیری

*** فرشید جانملکی-تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
وزن این بیت «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» است:
سحر بلبل = مفاعیلن
حکایت با = مفاعیلن
صبا کرد = مفاعیل
که عشق رو = مفاعیلن
ی گل با ما = مفاعیلن
چها کرد = مفاعیل

مرثیه

در فراق تو
خورشید و ماه
گریستند
مرگ بر آنان
که در آن دوران
بی یاد تو زیستند

سعید حوالی-کرج

همیشه

از تو
می گویم همیشه
ای شیر غرّان بیشه
از تو
که شب را
پایین کشیدی
و روز را
بر تخت نشاندی

عباس اکبریان-ماهشهر

انتظار

کنار خیابان
یا جاده
دور یا نزدیک
چه فرقی می کند؟
آنقدر منتظر می‌مانم
تا طلوع تو را
ببینم

شروه صابری-تهران

اشتیاق جوان و پیر نمی شناسد، تا زندگی هست عشق و اشتیاق هم هست.
• اقبال لاهوری

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است چون

هنوز بیش از دویست و پنجاه پیامک باقی مانده!

خدایا!
من در کلبه فقیرانه خود، چیزی دارم که تو در عرش کبریایی‌ات نداری، زیرا من چون تویی دارم و تو چون خود نداری مار تیا محمدی

* معبودا مرا به بزرگی چیزهایی که داده‌ایی آگاه و راضی کن تا کوچکی چیزهایی که ندارم آرامشم را بر هم نزند
روفیا

* اعصاب چیســـت؟ چیزی که همه ندارند و توقع دارند تو داشــته باشی، توقع چیست؟ چیزی که همه دارند و تو نباید داشته باشی دربندرها

* گفتم شبی به مولا از تو نگاه خواهم، گفتا که من هم از تو ترک گناه خواهم Forbidden love

* نیچه: از کســی کــه کتابخانه دارد و کتاب‌های زیادی می‌خواند نباید ترســید، از آن باید ترســید که فقط یک کتاب دارد و آن را مقدس می‌پندارد شقایق جام

* می‌توان دید رخ دوســت به یک چشــم پریدن تا مصر، بوی پیراهنت از فاصله‌ها می‌آید پریا سلیمانژاد ـ تبریز

* خدمتی که به دیگران می‌کنیم، بهای اجاره‌ای است که به خاطر اقامت‌مان روی زمین می‌پردازیم
علیرضا رضایی

* دلــم گــرم خداوندیســت که می‌خواند مــرا با آن که می‌داند، گنه کارم. دلم گرم است، می‌دانم، بدون لطف او تنهای تنهایم، برایت من خدا را آرزو دارم
کسی را یافتم

* خداونــدا نیازارم ز خود هرگز دلی را که می‌ترســم در آن جای تو باشد نیمای سارایی

* خیابان‌های تنهایی، دلی پر درد می‌خواهد، و آوازم بدون تو، سکوتی سرد می‌خواهد، برایت مرده بودم تا برایم تب کند قلبت ولی حتی نپرسیدی، دلت همدرد می‌خواهد
رزا

* تــا توانی به جهان با همه کس یار مشــو، خویش را خار مکن لوتی بازار مشو، تکیه بر خلق مزن عازم گفتار مشو، با بشر در همه جا محرم اسرار مشو، این رفیقان که همه مایل دیــدار تواند، به خداوند جهــان مایل دینار تواند با چنین طایفه‌ای مونس و غمخوار مشو، ما که رفتیم ندیدیم وفا از دوستان، نیست یک رنگ در این جا تو گرفتار مشو
ملیلا

* فرقــی نمی کند، بگویم بدانی، یــا نگویم و بدانی، فاصله دورت نمی کنــد، تو در خوب‌ترین جای جهان در دل من جا داری افسون سلیمی‌یان

* دانته: خوشبختی از آن کسی است که در پی خوشبختی دیگران باشد شادی آزاد

* مــادرم کنار دار قالی / بــا هر گرهی به فرش / گرهی از آرزوهایش وا می‌شود دخترکی با کفش‌های آبنباتی

* تیغ، تن را می‌درد، تن را و تن، فکر را کی می‌درد در مرد و زن؟ مجید مصفا

* از پل نامردها عبور مکن، بگذار آب تو را ببرد، از ترس شــیر به روباه پناه مبر، بگذار شــیر تو را بخورد، ببر باش و درنده، اما از کنار آهوی بی‌پناه به آرامی گذر مکن
نازنین جون

* یکبار هم وقتی منتظرت نیســتم به ســراغم بیا، بگذار خیالم غافلگیر شود ح. پناهی

* عاقبت از دوریت تنهای تنها می‌شوم، من گدای بی‌پناهی چون زلیخا می‌شوم، بر دل تنهای من فانوس دریایی بتاب، من به شوق دیدنت همرنگ دریا می‌شوم
لیلا سراج

* آفتابی تو من ابرم، این چه راز آلود گیســت، تا بخندانم تو را یکریز و می گریانی‌ام نسرین رفیعی

* برســر آنم که گر دســت بر آید، دست به کاری زنم که غصه سر آید امیرحسین

* بمان با من که من بی‌تو صدای خســته در بادم در این انــدوه بی‌پایان بمان تنها تو دریــادم، نمی‌دانم چرا غمها نمی‌دانند که من ســلطان غمهایم، بیا ای دوســت با من باش که من تنهای تنهایم شهره توکلی

* از فریب انسان‌ها دلگیر نشو، آنها بر روی زمین زندگی می کنند که روزی یک بار خودش را دور می‌زنند
سیما علی عسگری

* هان مشــو نومید چون واقف نه‌ای ز اسرار غیب / باشد اندر پرده‌بازی‌های پنهان غم مخور موسم باران

* من از آن حســن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
ستاره بارون

* از شهر شلوغ رنگ‌ها می‌ترسم، از صورت سرد سنگ‌ها می‌ترســم، از ولوله از فریب، از جادو، از چشــمان تو، این قشنگ‌ها می‌ترسم شبنم فرضی‌زاده

* منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا، از هر دو «نام» ماند چو سیمرغ و کیمیا بیژن سروری

* دلم را مبتلایت کرده بودم / خودم را خاک پایت کرده بودم / ندانســتم که بی‌مهــری و گرنه / همان اول رهایت کرده بودم وحید

* از کویر آمده‌ام، چشمم از خاطره ریگ پر است، ابر من باش و دلم را بتکان لیلای ناگهان زیبا

* دوســتان را یاد کردن عار نیست / قیمت کاغذ که صد دینار نیســت / دوســتان را یاد کن تا زنده‌ای / بعد مردن دوستی در کار نیست ستاره سعید

* سر به هوا نیستم، اما همیشه چشم به آسمان دارم، حال عجیبی است دیدن همان آسمان که شاید تو دقایقی پیش به آن نگاه کرده‌ای گلدونه

پاسخ به پیغام ها

اریــکای زیبــا، از طرف من از دکتــر میرزاهــی نازنیــن که زحمــت آوردن مجله بــرا تو نازنین رو می کشــه تشکر کن و یقین بدون اگر با تمام وجود از دوست طلب گشــودن گره کنــی، گره‌ایی وجود نخواهد داشــت! **پریســا برمکی** مهربون و عصبانی شــاید یک نفر یک پیام بفرسته و ناب باشه و یک نفر ده پیام بفرسته و تکراری باشه و یا هیچ کدام ناب نباشه، به نظر تو غیر ممکنه؟! **ویانا** زیباترین لحظه زندگی انســان وقتیه که به حضرت عشــق امید پیدا کنه، همین! **شباهنگ** باحالی از خودته و خوشحالم که از این به بعد مجله ما رو می‌خری و به جمع ما اومدی! **نیما**ی عزیز چــون گفته بودی اگر چاپ نکنی خیلی نامردی، ترســیدم و اینطوری چاپش کردم! **ســجاد امیری** «دوســتتدارم در ســکوت که مبادا در صدایم توقعی باشــد کــه خاطرت را بیازارد» به نزر تو این یک نوشته نابه که آموزنده هم هست، و توش یه دنیا حرفه که به سادگی نمی‌شه زد، به خاطر همین بهش گفتن نوشته ناب، درست می گم عزیزم؟! **عاشق تنها** «مزاحم شــدم ببینم گلخونه قلبتون واسه یه شاخه گل تنها جا داره» هم یه نوشته ناب نابه، نه غلام! **سحر ـ ع ـ** عزیز من «دخترک رفت ولی زیر لبش این را گفت: او یقیناً پی معشوق خودش می آید، پســرک ماند ولــی روی لبش زمزمه بود، مطمئناً که پشــیمان شــده بر می گردد، عشق قربانی مظلوم غرور اســت هنوز» نوشــته جالبیه، اما گلم چه باور کنی و چه نکنی، عشق فقط ماله حضرت عشقه و این رو گذشت زمان به همه ثابت می کنه که انســان بیشــتر از دوســت داشتن نمی‌ارزه، همین! **آرامش** گلم نمی‌دونم این پیام رو کار کردم یا نه «آنان که پاییز را دوست ندارند، نمی‌دانند پاییز همان بهار است که عاشق شده» به همین خاطر دوباره آوردمش! **بهاره** جان این پیام هم قبلاً چاپ شــده ولی چون قشــنگه باز می آرمــش «یقیــن دارم ما روزی پروانه می‌شــویم، بگذار روزگار هر چه می‌خواهد پیله کند!» **بوکســور** عزیز چطور ممکنه اســم بوکسور برا خودت انتخاب کنی بعد نوشته‌ایی از یک امام بفرستی؟! **لیلی** جان قصه اصحاب کهف یه قصه خونگی نیســت که بگیم دروغه، بخشــی از کتاب آسمانیه! **نوشــین ـ mis** ۱ـ اسم فارســی و لاتین استفاده نمی‌شه ۲ـ چون قحطی اسم اومده همین یکبار رو استفاده کردم ۳ـ قبلاً هم گفتم همین مونده که با خدا گل یا پوچ بازی کنیم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

WORLD. SLENE (جنگ‌هــا می‌رونــد و می آینــد) دختــر خورشید (دوســت داشــتن کســی کــه لایــق دارد) بهادر لک از هرســین (انگار شــاهرگ احساسم مریم (چه ســخت اســت دلتنگ قاصدکی بودن) عاشق بیدل (۲) (به اولین قاصدکی که از شهر قشنگ) موسوی ـ شوشتر (خداحافظ می‌روم که رویاهایمان) عشق لاف (۲) (کاش پرده می‌دانســت تا پنجره) ققنوس (دوســت بهتر اســت یا برادر) قطره اشــک (مردی نبــود فتاده را پای زدن) علی شــیرازی (تو یادت نیست ولی) اسبویی (یاد ســهراب بخیر) بنتی (کار خدا را ببین) دنیا (در این شــهر صدای پای مردمیست) اشگ تنها (ضربان قلبم را روی صدای) امیر حســین دهقانی ـ ارســنجان (مرداب از رودخانه پرســید) زلزله (وقتی از مادرم متولد شــدم) آســیه (ما زهــر صاحبدلی) امیر محبــت (جدا موندن از کســی که دوســتش داری) h.m (زیباترین شــب زمین شــب) اعتصامی (عاشــقان را بگذارید) جوجه کوشولو (چه نابرابرانه اســت) غزل (یادته زیر گنبد کبود) شهره توکلــی (عشــق باقی اســت) ســپیده (۲) (زندگی باور می‌خواهد) Shoin (هنوز روی خاکیم) عسل دخترنقی (سرنوشت چشــاش کوره) بدری کریمی (برای خریدن عشــق) لیلا قاضی (آب طلب نکرده همیشــه) یاس (ای وارث شکوفه‌های باران) شــهرزاد ـ مشهد (یاد ســهراب به خیر) عباسی (کسی که خود را اســیر هوس می کند) روناس دوســتی همان ADIDAS؟ (بیــاد کلاغ پــر بازی کنیــم) لیلی (زندگی شــطرنج دنیــا و دل اســت) ســاحل (آرزویی بکــن گوشــهای خدا) اراســی (ما پیغام دوســتیمان را بادود) فیلر تشــیا (خدایا جای ســوره‌ای به نام عشق) خدیجه فیاضی نیا (زادگاه و تاریخ تولد هیچ کس) سینا (زادگاه و تاریخ تولد هیچ کس) نسیم (خدایا جای سوره‌ای به نام عشق) مریم ـ گنبد کاووس (سهراب صبر کن قایقت جا دارد) ستاره روز (با تمام وجود گناه کردیم) مسیب (یک روز رســد غمی به انــدازه کوه) شــاد (زندگی دفتری از خاطره‌هاســت) ناهیــد وطن خواه (فلســفه الاکلنــگ اثبــات) ســیما موالی زاده (عیــب کار از جعبه تقســیم نیســت) راحله (اگــر گنــاه وزن داشــت هیچکس) دتر طلا (دلخوش از آنیم که حج می‌رویم) عشــق ســیاه (یاد ســهراب به خیر آن ســپهری) WORLD SILENT (به گل آفتابگــردان گفتی) دختر تابســتون (زن قداســت

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ق) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۲۹

۱- فریده ژاله جعفری - تهران
۲- فهیمه محمدی - بندر ترکمن
۳- سیامک امیر اصلانی - زنجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- یادشده در بالا ـ نام قدیم مسجدی در میدان بهارستان ۲- استانی در عراق ـ گوشه گیری ـ درستی امری را بررسی کردن ۳- نوعی شیرینی تر ـ دوش، شانه ـ چاشنی سالاد و غذا ـ داغ ۴- نوعی شیمی ـ امتیاز یا اشل کارمندی ـ از مصالح ترکیبی ـ حرف هشدار ۵- شبیه ـ مذهب ـ تناور ـ هزار کیلو ۶- خانه چوبین ـ توانا ـ لقب ساکنین گیلان ۷- فلکه ـ عذر مورد قبول ـ طراوت ۸- تیری که با کمان اندازند ـ نوعی کامیون ـ روش ـ بنیان ۹- دانه ای معطر ـ نامه‌نما ـ تلخ ۱۰- از گروههای خونی ـ چاه ها ـ سرنیزه ـ سنگ خارا ۱۱- مادر اسفندیار ـ دوست خاموش ـ هم وزن ۱۲- پرت و بی خبر ـ همان مناره است ـ پاییز ۱۳- گوشت آذری ـ قدیم ـ داخل شدن ـ جوی خون ۱۴- باغ ـ شکافنده ـ از گل ها ـ جدا ۱۵- یک یک ـ نت منفی ـ سود ـ مستقیم ۱۶- دیدار با پزشک ـ کمال، بلوغ ـ تن پوش زمستانی ۱۷- دریایی بین سه قاره ـ مقابل بدهکار

عمودی:

۱- سازمان مسئول اداره یک رشته ورزشی ـ مخزن شیشه‌ای نگهداری ماهیان تزیینی ۲- سازی شبیه ویولون ـ جهان مینوی ـ استوار کردن ۳- فرش ـ تورم بر اثر سوختگی ـ غذای رقیق ـ جنگاور ۴- وسیله ـ از طیور شناگر ـ پیامبر صبور ـ شرط قبولی نماز ۵- به نفع ـ هر رستنی که از زمین روید ـ شرح و تفصیل زیاد در موضوعی ـ خیس ۶- چهره‌پردازی ـ سرانگشت ـ سنه ۷- رود معروف جنوب ـ عزیز همه ـ قرینه یکدیگر ۸- وسیله ای در آشپزخانه ـ ظرف دم کردن چای ـ پهلو، طرف ـ عددی یک رقمی ۹- چله کمان ـ کشوری در آسیا ـ حرف همراهی ۱۰- آب آذری ـ غلام ـ میوه هزاردانه ـ زبانه آتش ۱۱- کاشف هاری ـ عجله ـ تورم رگ‌ها به ویژه در پاها ۱۲- مقام برنزی ـ فریاد و زاری ـ ریزه، خرد ۱۳- واحد تنیس ـ ننگین ـ لباس فروشی ـ ستون بدن ۱۴- از غزوات پیامبر اسلام «ص» ـ چشم ـ آخرجهان ـ بخشی از پا ۱۵- واحد غذا ـ تای پارچه ـ وسط ـ عارف، زاهد ۱۶- استان ـ رمزینه ـ دهکده ۱۷- نامه‌نویس ـ نوعی نهنگ آمریکایی

حل جدولهای شماره ۳۵۲۹

وقتی که اختیار خودت را به دیگری می دهی، اجبار او را هم تحمل کن.
● ویلیام شکسپیر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داودبازخو

حرف (ق) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

رمانی از جک لندن / کنجکاو — بالاترین رنگ‌ها / قاعده — از علائم بیماری / جای پر درخت — گناه بزرگ / رفیق قشلاق — مادر ترک — چه وقت / هر تخم روغن گرفته شده — دیرینه و کهن / بسیار سیر کننده

موسیقیدان ایران باستان / برهنه

پول چین / ارتش — دوستان / نقش و نگار داده شده — تصدیق انگلیسی / عریان

قومیت / مقابل حاوی — پردلی / تولید کننده

زائوترسان قدیم / ماه سرد — پول آذربایجان / باران یخی — پشت سر / ابر سفید

محقق شدن / از شهرهای کرمان — نوعی شیرینی تر / از وسایل صید ماهی — کتاب فروید

ارنب / یاران عیسی مسیح — جهت نماز / خواربار فروش — فزونی / فرود آینده

شهرها / گیاه — جدید / از گل‌ها — دارای هنر

سنگریزه / تندخو — روی بند / نوعی تفنگ ساخت روسیه — اصل / پاکان

گوشت بریان / توده گندم — کم قیمت / روح انسانی

جمع مدار — چوب دندان / نوشیدنی — بسیار / آموزانه — مارال

والی / زمان مرگ — مادر / آب شرعی

کنایه از سفره‌ای است برای چپاول — طلای قالبی / فروشنده سیار کالا — چاه کن / نوعی قارچ خشک کرده — قدیمی

گلابی

دریا / سدی در جنوب — بخشش / خاک سرخ

حرف صریح / ادوات — عیدویتنامی‌ها / وسیله رفت و روب

از مراکز استانی / هتل بین راهی — حیوان همه چیز خوار

دارای فخر / نوعی حلوا

بالن / از فرق مسیحیت — فلز چهره

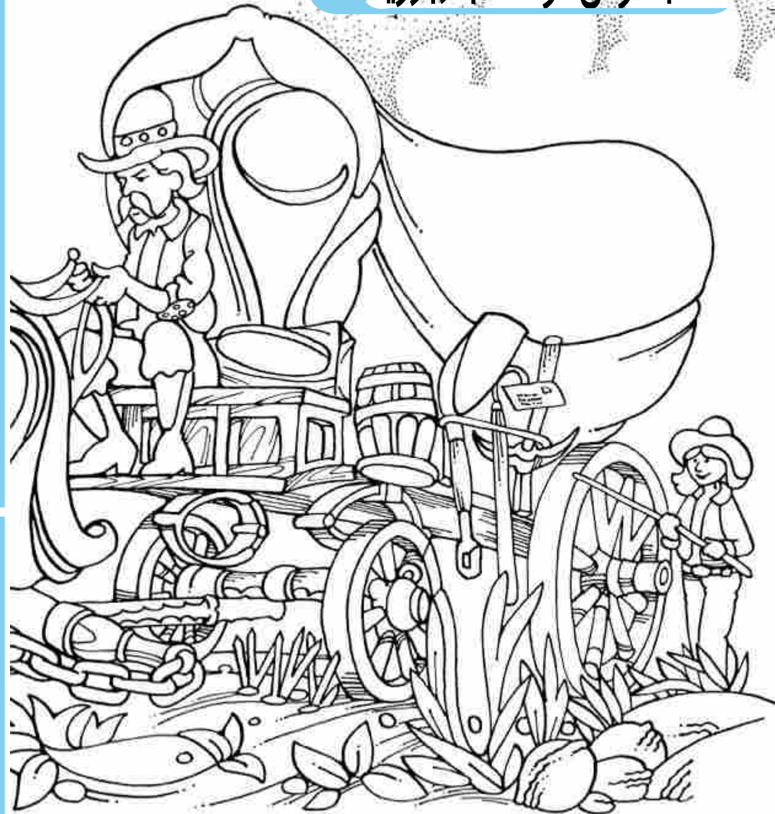
جدول کاکورو ۳۵۳۷

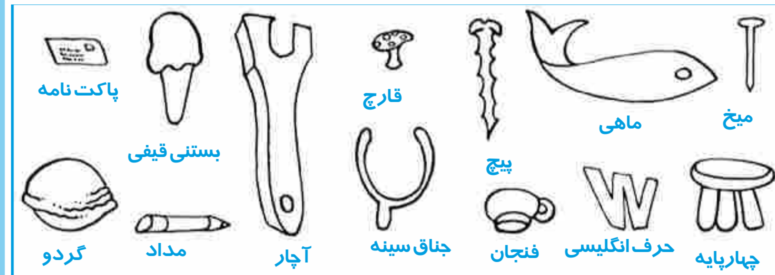
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

■	■	■	۲۱	۱۰	■	۳۸	۳۴
■	■	۱۲			۱۳ / ۱۷		
■	■	۲۲ / ۳۳		۱			۳
■	۷ / ۱۷	۵		۱۳ / ۲۵			
۳۰			۸			۵	
۱۷					۱۳ / ۹		
۱۱	۳		۱۹ / ۹				۹
۲۹					۲		■
■	۲۷		۴			■	■

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر به سمت غرب

در این تصویر که یک خانواده را که با درشکه و وسایل خود از این جاده خاکی به سمت غرب در حرکت هستند، نشان می‌دهد، ۱۳ شکل دیگر نیز وجود دارد که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

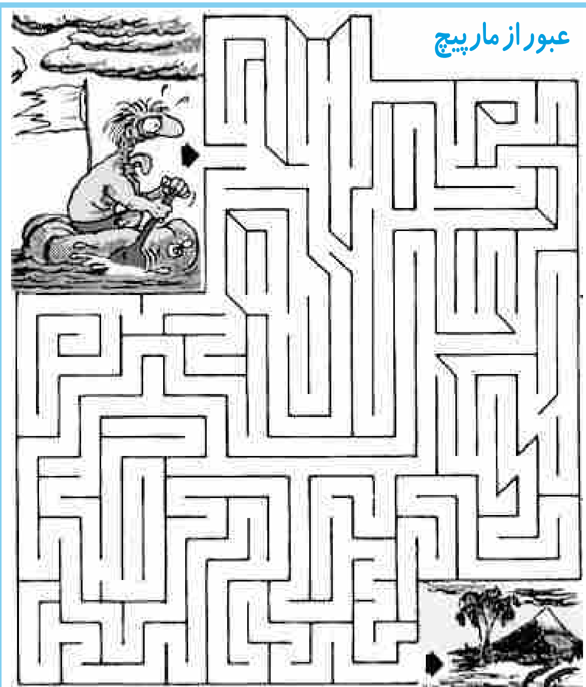
پاسخها در صفحه ۶۵

نیمه گمشده



این خروس یک تخم مرغ شکسته یافت که در تصویر با حرف A نمایش داده شده است ولی وقتی برای نیمه دیگر آن به جستجو پرداخت ۷ تکه دیگر از تخم مرغ یافت که نتوانست بفهمد کدام تکه متعلق به نیمه گمشده A است آیا شما می‌توانید آن را پیدا کنید؟

عبور از مارپیچ



این مرد پس از غرق شدن قایقش در میان آبهای اقیانوس سرگردان مانده، آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید تا خود را به ساحل این جزیره برساند؟

ده اختلاف در تصویر

این خرگوش کاملاً عصبانی به نظر می‌رسد. اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می‌رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

سوپر استار...!

-دیگه از دست ذله شدم «شیلا»! دیگه نمی‌دونم باید از دســت تو چیکار کنم و به کجا پناه ببرم؟ خیر سرت تحصیل کرده‌ای، داری فوق می‌خونی و اونوقت مثل آدمای مجنون و خل و چل هر روز راه می‌افتی تو خیابونا و از ایــن دفتر مجله به اون دفتر مجله تا بلکه شــماره اون لعنتی رو پیدا کنی! از صبح تا شــب مثل ســگ جون می‌کنــم و کار می‌کنم تا تو با خیال راحت درس بخونی و هیچ کم و کســری نداشته باشی اما تو این جور چیزا رو نمی‌فهمی. پنج ســال بیشتر نداشتی که بابات مرد. به هوای بزرگ کردن تو، واســه اینکه ناپدری بالای سرت نباشه ازدواج نکردم. موندم و هم پدرت شدم و هم مادرت! این همه بدبختی و مصیبت کشیدم اما تو چطور داری دستمزدم رو می‌دی؟ اصلا بــه فکر خودت و آینده ت نیســتی. به خاطر یکی که اصلا نمی‌دونه تو وجــود خارجی داری، زندگی‌ت رو داری به باد فنا میدی و تیشه به ریشه‌ت می‌زنی. چند تا خواســتگار خوب رو به بهونه‌های الکی رد کردی و منتظر نشســتی که اون از خدا بــی خبر جوون مرگ شده با اسب سفید بیاد خواستگاریت...



بعد از گذراندن یک روز خســته کننده و چندین کلاس ســنگین، تازه از راه رســیده و پایــم را به خانه گذاشــته بودم که مــادر مرا زیر رگبــار حرفهایش گرفت. ســرم ذُق ذُق می‌کرد. کوله‌ام را به گوشه‌ای پرتاب کردم و گفتــم: «خواهش می کنم ازت دوباره شروع نکن. بذار از راه برسم بعد هجوم بیار طرفم. در ضمن تو خودت خوب می‌دونی که من چقدر عشــقم رو دوســت دارم و با رویای رسیدن به اون روز و شبام رو می گذرونــم. خودت می‌دونی که من سالهاســت عاشق «پدرام» هستم و تحت هیچ شرایطی هم ناامید نمی‌شم. انقدر تلاش می کنم تا بالاخره شماره‌شو پیدا کنم. مطمئن باش وقتی حرفام رو بشــنوه و بدونه که من این همه سال عاشقانه دلبسته‌اش بودم، حتما باهام ازدواج می کنه. پس تو هم دست از نصیحت کردنات بردار، وقتی می‌دونی فایــده‌ای نداره لطفا نه اعصاب خودت رو داغون کن و نه اعصاب من رو!»... و سپس راهی اتاقم شدم تا بلکه استراحت کنم اما همین که در اتاقم را باز کردم با دیدن دیوارهای لخت اتاق نزدیک بود سکته کنم. مادر تمام پوسترهای پدرام را از دیوار کنــده بود! این توهینش را نمی‌توانســتم تحمل کنم. فریادزنــان گفتم: «تو به چه حقــی اینکار رو کردی؟ چطور به خودت اجازه دادی عکســای عشقم رو پاره کنی؟ تو با این کارت قلب من رو پاره کردی! آخه تو چطور مادری هستی؟!»

مادر که از من برافروخته‌تر بود، روبرویم ایســتاد و گفــت: «من تو رو آدمت می کنم شــیلا. باید از فکر و خیــال اون لعنتــی بیای بیــرون. من نمــی‌ذارم تو آینــده ت رو به خاطر یه رویای پــوچ تباه کنی. یکی از همکارام چند روز دیگه برای پسرش می‌خواد بیاد خواستگاریت. شده باشــه به زور کتک می‌نشونمت پای ســفره عقد اما نمی‌ذارم بیشــتر از این خودت رو فریب بدی!»

بدنــم گر گرفته بود. مادر داشــت به عشــق من توهین می کرد. مشت‌هایم را گره کردم و فریاد زنان گفتــم: «تو بهتر از هر کســی می‌دونــی که من پدرام رو تــا پای جونم دوســت دارم. خوب می‌دونی که هر فیلمی که پدرام تو اون نقش داشــته باشــه رو انقدر نــگاه می کنم تا همه دیالوگهاش رو از بر بشــم. خوب می‌دونی که نفسم بســته به نفسای اونه و اونوقت به خودت اجازه می‌دی درباره‌ش اینطوری حرف بزنی! فکر می کنی می‌تونی منو به زور شــوهر بدی؟ باشــه عیبی نــداره. اگه این طوری فکــر می کنی من همین امشــب خودم رو می کشم و خلاصت می کنم! تو اینو می‌خوای، آره؟!»

این دعوا و بحث همیشگی بین من و مادر بود. من دیوانه وار عاشــق «پدرام» سوپراستار جوان و زیبای ســینما شــده بودم و او را تا حد مرگ می‌پرستیدم. از نظر مــادر و البته همه دوســتان و اطرافیانم این یک عشق مسخره و خنده دار بود اما خب، دست خودم که نبود. من بــه پدرام دل باخته بودم و برای پیدا کردن شــماره تلفن و یا آدرس خانه‌اش خــودم را به آب و آتش می‌زدم. دیگر دفتر مجلــه‌ای نمانده بود که به آنجا ســر نزده باشم. با التماس و گریه و زاری از دبیر ســرویس هنری نشریات می‌خواستم شماره پدرام را در اختیارم قرار دهند و هر بار این جواب را می‌شنیدم که: «ما نمی‌تونیم شماره هنرمندان رو در اختیار کسی قرار بدیم!»

دیگر روز و شــبم پر شده بود از پدرام. دیوارهای اتاقــم را با پوســترهای بزرگی از او پوشــانده بودم و تصویــر چهره زیبایش روی زمینــه موبایلم بود. همه دوستان و فامیل و اطرافیان از عشق افلاطونی من خبر داشتند و می‌دانستم همه پشت سرم حرفهایی می‌زنند و مســخره‌ام می‌کنند. مــادرم که گاهی این حرفها به گوشش می‌رسید، حرص می‌خورد و می‌گفت: «با این عشق مسخره‌ت هم خودت و هم من بدبخت رو پیش همــه مضحکه کردی. همه بهــت می‌خندن و می‌گن حتما شــیلا خل و چله که عاشق یه سوپراستار سینما شــده! یه کم به خودت بیــا دختر!» من اما عین خیالم نبود. به هر که می‌رسیدم می‌گفتم: «خواهش می کنم اگه می‌تونید یه شــماره از پدرام برام گیر بیارید. اون اگه بشــنوه من این همه سال به عشق رسیدن به اون زندگی کردم و نفس کشــیدم، حتما میاد دنبالم و من رو در حالی که لباس ســفید عروس پوشــیدم، همراه خودش به قصر خوشبختی مون می‌بره!»

من و مادر هر روز بر ســر پــدرام بحث و جنجال داشــتیم. مادر بــا نصیحت، التمــاس، گریه و زاری و گاهــی تهدید و کتک مرا از این عشــق پوشــالی نهی می‌کرد. آن روز غروب هم وقتی از دانشــگاه برگشتم و دیدم مادر پوســترهای پدرام را پاره کرده، دعوای شــدیدی بین ما در گرفت. می‌دانســتم که این جور مواقع بهترین راه برای رهایی از غرولندها و فریادهای مــادر، تهدید به خودکشــی اســت. پــس، از حربه همیشگی‌ام استفاده کردم و گفتم: «فردا صبح جنازه‌م رو از این خونه می‌بری بیرون و برای همیشــه از شرم خلاص می‌شی!»

مــادر که جز من هیچکس را در دنیا نداشــت، با شــنیدن این تهدید موضعش را تغییر داد و در حالی که سعی می کرد با لبخندی مصنوعی خشم چهره‌اش را بپوشــاند، گفت: «آخه دختر مــن، عزیز من، تو رو خدا این طوری نکن. به حال من دلت نمی‌سوزه، لااقل بــه جوونی خودت رحم کن. چنــد بار به خاطر پدرام قرص خوردی و راهی بیمارســتان شدی؟ چند بار به

خاطرش دکترا اون شلنگ کثیف رو با بی‌رحمی برای شستشوی معده‌ت کردن تو حلقت! این همه به خاطر آقا پدرام عذاب کشیدی و گریه کردی. واسه اینکه شماره شو پیدا کنی به هر کس و ناکسی رو زدی و سکه یه پول شدی. همه مسخره ت می کنن و بهت می‌خندن اما آخه مگه اون از این همه عذابی که تو می کشی خبر داره؟ تو دختر منی، پاره جیگر منی، وقتی می‌بینم این طوری خودت رو اذیت می کنی ذره ذره آب می‌شم. با سختی درس خوندی و رفتی دانشگاه. جز و یکی از دانشجوهای با استعداد دانشگاهی. اینهمه خواستگار دکتر و مهندس داری و اون وقت همه اینا رو فدای یه عشق پوشالی می کنی. تو رو خدا شیلا جان با خودت این طوری نکن...»

بی‌توجه به گریه‌های مادر به اتاقم رفتم. هر روز وقتی به خانه بر می گشتم به اتاقم می‌رفتم و به عکس پدرام سلام می گفتم اما حالا مادر سنگدلم پوسترهای پدرام را تکه‌تکه کرده بود. در اتاقم را قفل کردم. حوصله گریه و پند و اندرزهای مادر را نداشتم. او دلم را شکسته بود. روی زمین نشستم و پوسترهای پاره را در آغوش گرفتم و های‌های گریستم. همچون کسی که عزیزی را از دست داده، اشک می‌ریختم و ضجه می‌زدم. نمی‌دانم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم ساعت از ده صبح گذشته بود. کلاس اولم را از دست داده بودم. به سرعت لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاقم بیرون آمدم. مادر روی میز برایم پول و یک یادداشت گذاشته بود که او را به خاطر عصبانیت دیشب ببخشم.

آن روز بعد از دانشگاه به فروشگاه رفتم و عکسهای جدیدی از پدرام خریدم. دوباره دیوارهای اتاقم از پوسترهای رنگارنگ پر شد. دیگر مادر مثل قبل سر به سرم نمی گذاشت و من همچنان در تب و تاب عشقم به پدرام می‌سوختم. دیگر نشریه‌ای نمانده بود که برای چندمین بار به آنجا سر نزده باشم. هر بار که به دفتر یکی از مجلات و یا روزنامه‌ها می‌رفتم، مسئول روابط عمومی با دیدن من اخمی به چهره می‌نشاند و می گفت: «تو چقدر بیکاری دختر! خسته نشدی از این همه رفتن و اومدن؟ مطمئن باش اگه هزار بار هم بیای اینجا شماره هنرپیشه مورد علاقه‌ت رو بهت نمی‌دن!» این حرفها را می‌شنیدم، تمسخرها را می‌دیدم اما ناامید نمی‌شدم.

هیچ خواستگاری حق نداشت پا به خانه‌مان بگذارد. عشق زندگی من پدرام بود و من فقط باید با او ازدواج می کردم. روزها پشت سر هم می گذشتند و من در مقطع لیسانس هم فارغ‌التحصیل شدم. هنوز هم داشتم به دنبال پدرام می گشتم. هر شب و روز به درگاه خداوند دعا می کردم تا مرا به پدرام برساند تا اینکه دعایم بالاخره مستجاب شد!

گودبای پارتی یکی از دوستان دوران دانشگاهم بود. دوستم قصد داشت به استرالیا برود و برای خداحافظی جشن با شکوهی ترتیب داده بود. در آن گودبای پارتی بود که توانستم از طریق یکی از میهمانها شماره موبایل پدرام را به دست بیاورم. از خوشحالی سر به آسمان می‌ساییدم. فردای آن شب با آن شماره تماس گرفتم و به محض شنیدن صدای «الو» از آن سوی خط کبوتر دلم به پرواز درآمد. بی آنکه تپق بزنم، یکریز و پی در پی همه آنچه در این سالها بر من گذشته بود را برای پدرام گفتم. او که در تمام مدت نیم ساعت سخنرانی من ساکت بود، بعد از شنیدن حرفهایم گفت: «اگه موافق باشی یه قراری با هم بذاریم. فردا بیا به کافی شاپی که می گم!»

خدای من، مگر فردا می‌شد؟ حتی یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم. روبروی آیینه می‌ایستادم و چهره‌ام را برانداز می کردم. حرفهایی که برای گفتن به پدرام آماده کرده بودم را تکرار می کردم تا جمله‌ای ناگفته نماند. مادرم گوشه‌ای نشسته بود و مضطرب مرا تماشا می کرد. با خوشحالی به او می گفتم: «دیدی بالاخره پدرام رو پیدا کردم؟ یادته چقدر من رو سرزنش می کردی؟ می گفتی دیگران مسخره م می کنن و بهم می‌خندن؟ حالا وقتی آقا پدرام، سوپراستار معروف سینما، با من ازدواج کرد و شد دامادت، اون وقته که دیگران با حسرت به من نگاه کنند و من بهشون بخندم!»

آن شب تا خود صبح عرض و طول خانه را پیمودم و با خودم حرف زدم و ذوق کردم. صبح که شد، فوری بهترین لباس‌هایم را پوشیدم و خودم را آراستم و راهی کافی شاپ محل قرارمان شدم. نیم ساعتی از منتظر بودنم می گذشت که مردی تقریبا چهل ساله آمد و روی صندلی مقابلم نشست و با لبخند گفت: «شیلا خانم؟» جا خوردم. او هیچ شباهتی به پدرام نداشت. با خودم فکر کردم که حتما پدرام نتوانسته سر قرار بیاید و یکی از دوستانش را فرستاده تا به من خبر بدهد. فوری پرسیدم: «شما؟» مرد که خیره نگاهم می کرد و لبخند از روی لبانش محو نمی‌شد، گفت: «خوش به حال پدرام که همچین دختر خوشگلی عاشقش شده!» از لحن حرف زدن مرد خوشم نیامد. اخمی کردم و با تحکم پرسیدم: «شما کی هستید آقا؟» مرد دستی به موهایش کشید و گفت: «راستش اونی که تو دیشب باهاش حرف زدی من بودم. این شماره مال پدرام بود که یک ماهی هست من ازش خریدم. البته این رو هم بگم که پدرام یکی از دوستای منه!»

حسابی حالم گرفته شد. بغض گلویم را گرفته بود و دلم می‌خواست بزنم زیر گریه. مرد که متوجه حالت من شده بود، جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: «اصلا دلیلی نداره که غمگین باشی و گریه کنی چون من کمکت می کنم و شماره پدرام رو بهت می‌دم البته شماره واقعی پدرام رو تا بتونی باهاش حرف بزنی. از حرفایی که دیشب زدی فهمیدم تو واقعا عاشق پدرام هستی. خب، من هفته‌ای چند بار پدرام رو می‌بینم و می‌تونم سفارش تو رو بهش بکنم. می‌دونی که، پدرام سرش خیلی شلوغه!»

بارقه‌های امید دوباره به قلبم تابید. آن مرد حاضر بود برای رسیدن به پدرام به من کمک کند. میان گریه خندیدم و گفتم: «خواهش می کنم کمکم کنید. من عاشق پدرام هستم و برای رسیدن به اون حاضرم هر کاری بکنم. من بی اون نمی‌تونم زندگی کنم!» مرد نگاهی به اطرافش انداخت و سپس سرش را نزدیکتر آورد و آرام گفت: «حاضرم کمکت کنم اما یه شرطی داره...»

با شنیدن شرط کثیفی که آن مرد برای دادن شماره موبایل پدرام گذاشته بود، مو بر تنم راست شد. بی آنکه حرفی بزنم از جایم بلند شدم و با ناراحتی کافی شاپ را ترک کردم. حال و روزم بعد از آن قرار به هم ریخته بود. دیگر راهی نبود که برای پیدا کردن شماره و یا آدرسی از پدرام نرفته باشم. عشق او را هم نمی‌توانستم از سرم بیرون کنم. من سالها با عکسها و فیلمهای او زندگی کرده بودم، حالا مگر می‌توانستم از او دل بکنم؟

چند روزی با خودم کلنجار رفتم و سپس بی آنکه مادرم بویی ببرد به آن مرد تلفن کردم و به خانه‌اش رفتم... خودم هم باورم نمی‌شد اما عشق به سوپراستار چنان چشمانم را کور کرده بود که به خاطر او شرافتم را از دست دادم و آن مرد هم به قولش عمل کرد و شماره موبایل پدرام را در اختیارم گذاشت.

- تو اولین و آخرین دختری نیستی که عاشق من شدی! خب، من که نمی‌تونم با هر دختری که عاشقم شد ازدواج کنم! خیلی اشتباه کردی که اینهمه سال به امید من نشستی و ازدواج نکردی. برو دختر جون، برو به زندگیت برس و فکر من رو هم از سرت بیرون کن!...

این حرفهایی بود که پدرام واقعی تحویلم داد. با گریه نالیدم: «اما من به خاطر اینکه شماره شما رو پیدا کنم خودم رو به آب و آتیش زدم. کاری کردم که...» و پدرام حرفم را قطع کرد و با خونسردی کامل پاسخ داد: «خب می‌خواستی خودت رو بدبخت نکنی. مگه من ازت خواسته بودم خودتو به خاطر من به هر در و دیواری بزنی؟ لطفا دیگه مزاحم من نشو!» و سپس تلفن را قطع کرد. سوپراستار این حرفها را تحویلم داد تا من با خودم بگویم جز این هم حق دختر احمقی چون من نیست. دختری که بهترین روزهای عمرش را به خاطر عشقی عبث و پوچ بر باد داد مستحق چنین رفتاری‌ست...

***

این روزها خراب و داغانم. پوسترها و فیلم‌های سوپراستار را سوزانده‌ام. مادرم از طرفی خوشحال است و از طرفی هم نگران. مدام می گوید: «شیلا جان، پسر همکارم جوون خوبیه. حسابی بهت علاقمند شده و گفته که فقط با تو ازدواج می کنه. بذار بیان مادر جون، تو هم باهاش حرف بزن. شاید مهرش به دلت نشست!» مادر اینها را می گوید و من در سکوت تماشایش می کنم. او خبر ندارد که دخترش به خاطر عشق یک سوپراستار همه زندگی و آینده‌اش را تباه کرده است... ■

در خردسالی قبول ادب کن، تا چون پیر شوی، بهره آن ببری.
• لقمان حکیم

گزارش تصویری از لوکیشن مختارنامه

مختارنامه‌ای بی‌حضور مختار

عکس: نازنین سلامیان

دو گزارش مفصل از لوکیشن مختارنامه برای شما آماده کرده‌ایم که در صفحات دیگر آنها را خواهید خواند. در اینجا عکسهایی از این محوطه زیبا و پرخاطره برایتان آماده کرده‌ایم. عکسهایی که خود گویای مطالب فراوانی هستند.



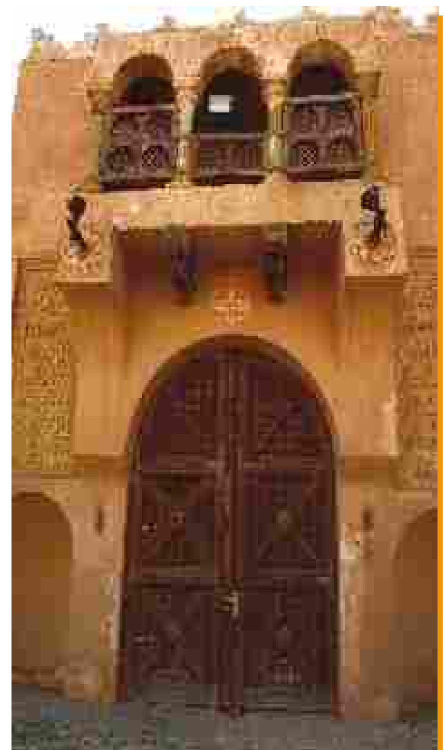
کوشک کوفه یا همان کاخ سلطنتی که البته این روزها دیگر حال خوبی ندارد.



کوه صفا روبروی در ورودی کعبه قرار داشت. کوهی کم ارتفاع در شمال خانه خدا که گفته می شود حضرت حوا پس از هبوط از بهشت برای اولین بار پایش را بر روی این کوه گذاشت.



دیوار کاخ که برای بالارفتن از پله هایش تمام حواسمان را جمع کردیم و دلمان هم سوخت که چرا سازمان صدا و سیما تصمیمی برای نگهداری اینجا ندارد؟



دورنمایی از در ورودی کوشک که آغاز سفرمان به لوکیشن با باز شدن قفل این در همراه بود.



خانه خدا و چاه زمزم در یک نماباور کردنی نبود اما خانه‌های پس‌زمینه تنها یک ماکت بوده و پشتشان هیچ

قیام عاشورا و نهضت خونخواهی حسین و... همه و همه با بیل و کلنگ و لودر خراب شود؟



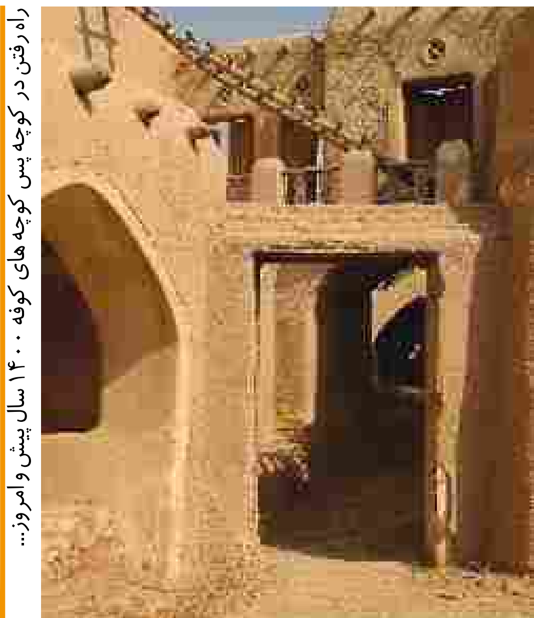
خانه هایی که این روزها تبدیل به انبار شده و اجازه ورود به آنها را نداشتیم.



در ورودی کعبه. همراهمان می گفت که هنرورانی که از خارج آمده بودنـد با دیدن این صحنه به سـجده افتادنـد و چند دقیقه ای طول کشید تا به آنها بفهمانیم که این تنها ماکت و نمادی از کعبه است.



زمانی، چه ۱۴۰۰ و چه ۴ سال پیش، این حیاط کاروانسرا پذیرای مسافران فراوانی بود که این روزها دیگر دلسوزی پایش را درون آن نمی گذارد. آیا روزی همه این بناها نابود می‌شوند؟



راه رفتن در کوچه پس کوچه های کوفه ۱۴۰۰ سال پیش و امروز...

نگذاریم یک موزه و یک خاطره خراب شود

خانه مختار، خانه ای که شوق فراوانی برای وارد شدن به آن داشتیم اما در اصل آنجا نیز قفل بود و تنها توانستیم از روزنه ای کوچک عکسی از درون حیاطش بیندازیم.



دیوار مسجد کوفه و کوچه کنار آن. مسجدی که آبستن حوادث فراوانی در تاریخ اسلام بوده است

این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است

امام خمینی

دو گزارشی اختصاصی از لوکیشن مجموعه مختارنامه

از کوفه تا مکه با مختار

علی کیانی موحد



لوکیشن مختار به راحتی می‌تواند تبدیل به شهرک سینمایی محرم شود و هزاران توریست را به خود جلب کند. اما این شهرک در آستانه تخریب است و به این می‌گویند: فاجعه

۱ زنجیر نگهبانی کنار می‌رود و می‌توانیم با ماشین وارد محوطه شویم. نمای شهرک را از اول جاده دیدیم و هر لحظه به آن نزدیکتر می‌شویم. زمینهای بایر دور و بر جاده خاکی منظره جالبی را درست نکرده‌اند. حدود یک دقیقه‌ای با ماشین حرکت می‌کنیم تا به شهرک می‌رسیم. کنار ماشینی که نزدیک در ورودی اصلی پارک کرده، نگه می‌داریم و همراه عکاس از ماشین پیاده می‌شوم. در آستانه سفر زمان قرار داریم.

***

حکایت سفر زمان ما از آنجا آغاز شد که خبر تخریب لوکیشن مختارنامه را شنیدیم. این خبر چند سالی است به گوش می‌رسد. یعنی از سال ۸۸ که مجموعه مختارنامه در حال پخش بود. همزمان با پخش آخرین قسمتهای مجموعه بود که شنیدیم مالکین لوکیشن خواستار مشخص شدن وضعیت زمینشان هستند. ۲۴ هکتار زمین که در نزدیک به ۷ هکتار آن بناهای مختلفی توسط گروه ساخته شده بود.

سال ۸۲ که پروژه عظیم مختارنامه آغاز شد، این زمین اجاره شده و در این مدت نزدیک به یک دهه حدود هفت میلیارد تومان خرج ساخت و ساز و نگهداری آن شده است. حال مالکین تصمیم گرفته‌اند با بیل مکانیکی به جان آن افتاده و تخریبش کنند.

***

در بزرگ کوشک باز شده و وارد حیاط می‌شویم. با توجه به فصل سرما اکثر گیاهان خشک شده‌اند و دیگر آبی در حیاط کوشک جاری نیست. در دیوارها ترکهای بزرگی به چشم می‌آید و برخی از پله‌ها نیز در حال تخریب هستند. به نظر می‌آید در این چندسال گذشته لوکیشن به امان خدا رها شده و نگهداری و مرمتی در آن وجود ندارد.

گویی در خیابانهای کوفه قدم می‌گذاریم و به بازار می‌رسیم. صحنه‌های مختلف سریال را به یاد می‌آورم و زمانی که اینجا پر از جمعیت بود. زمان چندان دوری نیست.

***

محمود فلاح، تهیه کننده مختار، تمام سعی اش را کرده تا اتفاق بدی برای لوکیشن نیفتد. در دو سه سال گذشته بارها از پله‌های دادسرای اسلامشهر بالا و پایین رفته تا جلوی حکم دادگاه را بگیرد. حکمی که منصفانه به نظر نمی‌آید. البته باید به مالکین هم حق داد. آنها جز زمین کشاورزی شان چیز دیگری نمی‌خواهند. زمینی که امروز ارزش آن نزدیک به چهار میلیارد تومان است.

آقای فلاح می‌گوید که این اواخر دیگر مهلتهای بلند مدتی نتوانسته بگیرد و تنها هفته به هفته جلوی اجرای حکم را گرفته تا شاید فرجی شود.

***

اندکی در کوچه‌های کوفه قدم می‌زنیم تا به مکه می‌رسیم. خانه‌های دور خانه خدا توجه ما را جلب می‌کند و سرمان را که می‌چرخانیم، عظمت خانه خدا ما را متحیر و مبهوت می‌کند. کم مانده سر بر سجده گذاریم. به آهستگی سمت کعبه می‌رویم. شکوه جلال کعبه‌ای که می‌بینیم، دست کمی‌از خانه خدا در مکه ندارد. همه چیز به زیباترین شکل ممکن بازسازی شده است. آنقدر طبیعی که به سمت حجرالاسود می‌روم تا مطمئن شوم که واقعا آن سنگ را به کعبه‌ای که مشاهده می‌کنم، منتقل نکرده‌اند! به سمت چاه زمزم حرکت می‌کنم و در انتظار معجزه که شاید آبی از این چاه مصنوعی خارج شود.

***

زمانی که محمود احمدی نژاد از پروژه مختار بازدید کرده بود، دستور داد تا این زمین توسط دولت خریداری شود. این دستور توسط رییس سازمان صدا و سیما نیز صادر شد اما تا امروز هیچ اقدام مثبتی برای خریداری این بنا صورت نگرفته است. مشکل هم همینجاست!

تهیه کننده بودجه میلیاردی ندارد تا بخواهد زمین لوکیشن را بخرد و سازمان هم علیرغم قول و قراری که داشته، این کار را انجام نداده است.

در حال بازدید از لوکیشن بودیم که دو نفر از مالکین و نیروی انتظامی به آنجا آمدند. متاسفانه امکان صحبت با مالکین را پیدا نکردیم اما نتیجه دیدارشان طبق شنیده‌ها توافقی چند روزه بود. وعده‌هایی که به نظر بعید می‌آید محقق شود.

***

سفر زمانمان را ادامه داده و به خانه عمر سعد می‌رسیم. از آنجا سری به مسجد کوفه می‌زنیم. درهای مسجد بسته است و اجازه ورود نداریم. خانه مختار آخرین مرحله سفر ماست. خانه‌ای که اشتیاق فراوانی برای دیدارش داشتیم اما به دلیل آنکه تبدیل به انبار شده، در آن قفل بود و نتوانستیم به آن وارد شویم. در راه بازگشت به سمت ماشین، کامیونتی توجه ما را جلب کرد. خواستیم نزدیکش شویم اما اجازه این کار را هم ندادند! مشغول بار زدن وسایلی بودند که از چند سال پیش در آنجا مانده و در حال انتقال آن به نقطه‌ای نامعلوم بودند!

***

شاید ما آخرین بازدید کنندگان لوکیشن مختارنامه باشیم. لوکیشنی که در دو سال نزدیک به ۵۰۰ هزار بازدید کننده داشت و با مدیریتی صحیح می‌توانست به یکی از درآمدزاترین قسمتهای سازمان تبدیل شده و برای ساخت دیگر پروژه‌های تاریخی نیز مورد استفاده قرار گیرد.

امیدواریم که مسوولان سازمان دست از غفلت برداشته و این سرمایه عظیم را با تصمیمی‌غلط، از بین نبرند.



۱۴۰۰ سال پیش

نیلوفر گردان

مدتی پیش سریالی از تلویزیون پخش شد که بعد از مدتها هر هفته انتظار قسمت بعدی‌اش را می‌کشیدم. سریالی که از لحاظ گریم، صحنه‌پردازی، دکور، بازیگران، پرداختن به صحنه‌های جنگ و دهها عامل دیگر در مقایسه با دیگر سریال‌ها عالی کار کرده بود و به همه اینها باید لوکشین‌های جذاب را هم اضافه کرد. لوکیشن‌هایی که با دیدن آنها ناخودآگاه بیننده به حدود هزار سال پیش می‌رفت و این هم چیزی نبود جز سریال «مختارنامه» و من باور نمی‌کردم روزی جایی قرار بگیرم که این سریال در آنجا ساخته شده است اما آرزو بر جوانان عیب نیست! چون این اتفاق با هماهنگی همکاران سرویس هنری افتاد و مرا به جایی برد که هیچ‌گاه انتظارش را نداشتم. روز دوشنبه ساعت ۹/۳۰ با دو نفر از دیگر همکارانم به سمت احمدآباد مستوفی حرکت کردیم، دقیقاً ۴۰ دقیقه زمان برد تا به نقطه مورد نظر برسیم و در طول مسیر با خود فکر می‌کردم ۴۰ دقیقه برای یک روز رفتن سر صحنه قابل تحمل است، کسانی که برای این سریال سالها حضور نیاز داشتند کار سختی می‌توانست باشد حالا به این زمان سرما، گرما، ترافیک و عوامل دیگر را هم باید اضافه کرد و این حضور چیزی جز عشق به کار هنری را نمی‌طلبد و... دیگر هیچ

بعد از گذشتن از یک منطقه باز وارد یک جاده خاکی شدیم. حس خاصی داشتم. حس رفتن به گذشته و وارد شدن به تاریخ و حقایق آن، و اتفاقاً وقتی از ماشین پیاده شدم و از در ورودی عبور کردم، دیگر احساس اینکه در زمان حال هستم را نداشتم، چون در آنجا دیگر خبری از ماشین، لب‌تاپ، گوشی، برگه، روزنامه، آپارتمان، خانه‌های ویلایی و غیره نبود و هر چه که بود تاریخ بود و بس، تاریخ حق و ناحق، تاریخ دفاع از مظلوم، تاریخ مختار جنگ‌ها و مصائبی که سر راهش بود...

اولین جایی که چشمم به آن خورد جایگاهی که مسلم بن‌عقیل را از بلندی به پایین انداخته بودند و بعد با کوشک مختار و دروازه بزرگی که من در برابرش بسیار ناچیز بودم و آنقدر کوشک، بازار، خانه‌های کاه‌گلی، اسطبل‌ها، کوچه‌ها، پنجره‌های مشبک‌دار طبیعی بود که هر لحظه احساس می‌کردم ممکن است سپاه مختار و یا دشمنانش به سراغ ما بیایند و از ما بپرسند که...

اینجا چه می‌کنید؟

وقتی دروازه کوشک باز شد حیاطی زیبا که در خانه‌اش بسته بود در مقابل چشمانم ظاهر شد، حیاطی که از دو طرف دالان‌هایی سبزه آن را احاطه کرده بودند و ماکت‌هایی از اسب و انسان برای نشان دادن سیاهی سپاه در گوشه‌ای از حیاط خاک روزگار را می‌خورد! بعد از دیدن این مناظر از پله‌هایی که از کنار حیاط به سمت بالا راه داشت بالا رفتم. از آن بالا همه چیز زیبا بود. انگار این مکان مربوط به چند صد سال پیش بود که ساکنانش همگی با هم به دنیای دیگر رفته بودند اما مکان زندگیشان دست نخورده باقی مانده بود و به خوبی می‌شد درک کرد که سازندگان با ظرافت و دقت و عشق خودشان اینجا را ساخته‌اند و وقتی از این نقطه به پایین نگاه می‌کردی گویی کل آن سرزمین زیر پای توست و همه جا را می‌توانستی ببینی تا اگر غریبه‌ای وارد شهر می‌شود باخبر شوی.

با هدایت راهنما از این نقطه شهر خیالی بیرون آمدیم و دروازه کوشک برای همیشه در مقابل چشمانم بسته شد و چیزی برای من نماند جز افسوس به همراه لحظات به یاد ماندنی!

سپس راهنما ما را به سوی نقطه‌ای برد که باید سالها برای دیدنش انتظار بکشی، هزینه کنی و عمر بگذاری و...

کعبه سمبل خدا در جهان!

با گذشتن از کوچه‌های دست ساز و زیبا و خانه‌های کاه‌گلی و پنجره‌های مشبک‌دار و بازار به جایی رسیدم که سمت چپم کوه منا بود و سمت راستم کعبه که با دیدنش جا خوردم! کعبه‌ای که برای رفتن به سرزمین اصلی آن باید مدتی در نوبت باشی و پول هزینه کنی، لباس احرام بپوشی، با همه یک نواخت شوی در حالی که آنجا نیازی به این چیزها نبود. خودت بودی با لباس معمولی‌ات، با کیف و کفشت، اما در مقابل ماکت این خانه هم هر چقدر که جلوتر می‌روی کوچکتر می‌شوی.

وارد صحن ماکت خانه خدا شدم، برای چند لحظه می‌توانستم کعبه واقعی را در ذهنم تداعی کنم سپس بعد از دور زدن خانه خدا به پشت بام می‌رویم یعنی جایی که خانه مصعب بود که به واقع آنجا هم شکوهی عجیب داشت که باید هر کسی خودش آنجا باشد و شاهکار طراحان را ببینند.

بعد از آنجا به سراغ خانه سعد، خانه همسر دوم مختار، (خانم «نسرین مقانلو») رفتم و جایی که مسلم در بین دشمنانش به اسارت درآمد و بعد از گذشت کوچه پس کوچه‌ها به مسجد رسیدم.

جایی که مهمترین تصمیمات سیاسی آن زمان در آنجا گرفته می‌شد و جایی که زندگی مختار بر روی پله‌های منبر و به عشق سرور شهیدان به پایان رسید، ولی نامش برای همیشه و تا ابد باقی ماند!

همیشه فکر می‌کردم انسان نمی‌تواند به گذشته برگردد، ولی امروز فهمیدم با وارد شدن به بعضی مکان‌های تاریخی حداقل چنین حسی ممکن است و با دیدن این لوکیشن دریافتم که هر سریال تاریخی که ساخته می‌شود گذشته از نقطه ضعف‌ها و قوتش چقدر تلاش و ظرافت و صبر و حوصله می‌خواهد تا یک سلسله روال تاریخی زنده شده و به تصویر کشیده شود. ای کاش بازدید این منطقه برای عموم مردم هم امکان داشت تا هر کسی از دیدگاه خودش نظاره‌گر این تلاش عاشقانه باشد. مکان‌هایی که با قدم گذاشتن در آنها ۱۴۰۰ سال عقب می‌رفتیم با این تفاوت که آن روزها این طراحان حضور نداشتند اما آنچنان کارشان را زیبا به اتمام رسانده بودند که به سختی می‌شد باور کرد این ساختمان‌ها در حال حاضر ساخته شده است. آن هم طراحان و سازندگانی گم‌نام و ناشناخته. به هر تقدیر به انتهای کار رسیدم و زمان برایم زود گذشت، ولی خاطره‌انگیزترین لحظات زندگیم ثبت شد. برای چند ساعت وارد دنیایی شدم که متفاوت از دنیای ما بود و اینکه کاش کسی روزی جایی دستور بدهد تا این چنین مکانهایی تخریب نشوند و زنده بمانند.





سیاست فاقد قلب است و فقط مغز دارد
● ناپلئون بناپارت



دزد جواهرات



«نیک فارل» خودش را آدم خوشبختی می‌دانست. خیلی خوشبخت و خوش شانس. او مرد زرنگ و هشیاری بود و چنان قیافه جذابی داشت که هیچکس نمی‌توانست آن را انکار کند. شاید به همین خاطر بود که نظر «آنا» دختر زیبا و جذابی که خواستگاران زیادی هم داشت را به خود جلب کرده بود و حالا سعی می‌کرد با کلمات و جملات زیبا دل دختر را به دست آورد تا به درخواست ازدواج او پاسخ مثبت بدهد. آنا که در چهره‌اش تردید موج می‌زد، فقط به او گوش می‌داد و گاه گاهی لبخندی محو و کم رنگ تحویل او می‌داد. بالاخره بعد از یک ساعت، آنا گفت: ـ اگر قرار باشد به خواستگاری تو جواب مثبت بدهم، اول باید مطمئن شوم این چیزهایی که در مورد خودت و زندگی‌ات می‌گویی، درست است و تو واقعاً آدم ثروتمند و پولداری هستی. چون همه می‌توانند با خرید یک دست لباس شیک و مارک دار خودشان را یک مرد پولدار و ثروتمند نشان دهند.

نیک نفس بلندی کشید و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: البته این حق طبیعی توست که بدانی همسر آینده‌ات کجا زندگی می‌کند. من حرفی ندارم. اگر بخواهی همین الان می‌توانیم با هم به آپارتمان من برویم.

آنا با کمی تردید قبول کرد و ساعتی بعد آن دو در مقابل آپارتمان بزرگ و مجلل نیک ایستاده بودند. نیک کلید را در قفل چرخاند و آنا را به داخل دعوت کرد. آنا با تردید قدم به داخل گذاشت. نیک که کمی هیجان‌زده به نظر می‌رسید گفت: هر جا دوست داری بنشین تا من دو لیوان نوشیدنی خنک بیاورم.

آنا همانطور که ایستاده بود، نگاهی به اطراف آپارتمان انداخت و نیک به سمت آشپزخانه رفت. هنگامی که برگشت خنده روی لبهایش خشکید و همانطور لیوان به دست وسط پذیرایی ایستاد. چشمانش چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. تپانچه کوچکی در دست راست آنا بود و لوله اسلحه مستقیم قلب نیک را نشانه گرفته بود. دختر زیبا، حالا کاملاً عصبی و خشمگین بود و این به اندازه خود اسلحه نیک را ترسانده بود. یک زن خشمگین و مسلح می‌توانست فوق‌العاده خطرناک باشد.

آنا به سردی گفت: اینهم سورپرایز میهمانی ما «نیک» چطور است؟

مرد جوان با لکنت زبان پرسید: یعنی چه.... این چه کاری است... می‌خواهی چه کار انجام بدهی؟

دختر ک خندید: آهان، درست پرسیدی نیک. من آن جواهراتی را می‌خواهم که تو دو هفته قبل از جواهرفروشی هاریسون دزدیدی!

نیک بر خود لرزید... ابداً باورش نمی‌شد کسی از ماجرای سرقت زیرکانه او اطلاعی داشته باشد... زیرا با نقشه‌ای شیطانی و زبردستانه آن سرقت را انجام داده و کوچکترین ردی از خودش باقی نگذاشته بود.

پلیس‌ها شک کرده بودند که این کار اوست، ولی مدرکی علیه او در دست نداشتند و به همین خاطر نتوانستند به سراغش بروند. اما این دختر جوان و زیرک همه چیز را از کجا می‌دانست؟...

مرد جوان با احتیاط قدمی به سمت دخترک برداشت. اما آنا تپانچه را صاف گرفت و برق خطرناکی در چشمان آبی‌اش درخشید: همانجا که هستی بایست نیک... من اگر مجبور شوم شلیک می‌کنم و آن وقت هر دو ما ضرر می‌کنیم.

نیک اخم آلود گفت: تو از کجا فهمیدی که سرقت جواهرفروشی هاریسون کار من است؟

ـ آه، هوم... تو شگرد مخصوصی داری که کمتر دزدی آن را به کار می‌برد. نیک! گرچه هیچ اثر انگشتی و نشانه‌ای از خودت به جا نمی‌گذاری، اما آثار دیگری وجود دارد که هویت تو را برای کارشناسان آشکار می‌کند. بهترین نمونه‌اش هم طرز باز کردن در گاوصندوق جواهر فروشی است... چه کسی غیر از نیک فارل می‌تواند در گاوصندوق به آن بزرگی را ظرف مدت کوتاهی باز کند و هر چه جواهر است را جارو کند و قبل از رسیدن اتومبیل‌های گشتی پلیس که هر نیم ساعت به نیم ساعت از جلوی جواهرفروشی می‌گذرند، بزند به چاک؟ نیک عزیز

ـ و تو کی هستی خانم کوچولو، دزدی که نسیم را می‌دزدد؟

خنده بلند آنا توی اتاق پیچید: آره نیک! اما تو نسیم نیستی. در واقع باید بگویم دزد خیلی بی‌احتیاطی تشریف داری... من مدتی است که سایه به سایه تو را تعقیب می‌کنم...

نیک در وضعیت بدی گیر کرده بود. وقتی یک دزد مورد سرقت دزد دیگری قرار می‌گیرد. البته که نمی‌تواند از پلیس و قانون کمک بگیرد... و طفره رفتن و حقه زدن هم فایده‌ای ندارد. چون دزدها ماهیت همدیگر را خوب می‌شناسند و در این مبارزه کسی که زیرک‌تر است، می‌بَرد... آنا ادامه داد:

ـ من می‌دانم تو جواهرات هاریسون را به هیچ کس نفروختی، من مطمئن هستم که همه جواهرات الان اینجاست. من آنها را می‌خواهم همین الان! فکر فرار یا حمله به من را به کله‌ات راه نده. نیک من تنها نیستم. چند نفر از دوستانم در طبقه پایین منتظر من هستند و اگر تا ده دقیقه دیگر از من خبری نشود می‌ریزند بالا و خوب له و لورده‌ات می‌کنند و جواهرات را هم می‌برند. من می‌توانم با یک اشاره آنها را صدا کنم تا این قیافه جذاب و مردانه‌ات را از شکل بیاندازند...

فکر کتک خوردن از دست یک مشت لات گردن کلفت هر گونه اندیشه‌ای را که نیک ممکن بود برای مقاومت داشته باشد از بین می‌برد. دزد بزرگ چاره‌ای جز حرف شنوی نداشت. آنا یک ثانیه از او غافل نمی‌شد و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که در صورت لزوم شلیک خواهد کرد. مرد جوان در دل فحشی داد و با اکراه در یک گنجه مخفی را در قفسه‌بندی دکوراسیون پذیرایی منزلش باز کرد... دختر گفت: من فقط جواهرات، جواهرفروشی هاریسون را می‌خواهم. نیک! بقیه چیزهایی که داری، مال خودت!

نیک نگاه خیره و حیرت آلودی به دخترک انداخت و زیر لب گفت: متشکرم برای هیچ!

ـ جواهرات را روی میز پذیرایی بریز!

درخشندگی انگشترهای الماس، گوشواره‌های

برلیـان و گردنبندهای زمردی که یکی پس از دیگری با دسـتان لرزان نیک از گاوصندوق دیواری روی میز چوبی منتقل می‌شـدند. اتـاق را نور باران کرد... آنا به تندی در کیف دسـتی‌اش را باز کرد و یک دسـتبند آهنـی را از آن بیـرون آورد و بـه طـرف نیک فارل انداخت و گفت: حالا مچ دست راستت را با دستبند به پایه کاناپه قفل کن... زود باش، دو دقیقه بیشـتر باقی نمانده تا دوسـتان من بیایند بالا!... نیک فکر مقاومت را از سـر بیرون راند... زن می‌توانسـت با یک گلوله به زندگی‌اش پایان بدهد و شـاید راست می‌گفت و واقعاً دوسـتانی داشت. از این زنها هر چه بگویی بر می‌آید... بعداً فرصت‌هایی به دست می‌آورد جواهرفروشی در نیویورک فراوان بود و او می‌توانسـت خدا را شکر کند که گیر پلیس نیفتاده است. وقتی او حلقه دستبند را به مچ دسـت خود و کاناپه سنگین قفل کرد آنا تبسمی بر لب آورد و گفت: هیچ فکر کرده‌ای که جنایت تو چه بر سر مردم می‌آورد. نیک؟

«پیتر هاریسون» مردی که تو جواهرفروشی‌اش را سرقت کردی از هستی ساقط شد یا می‌تواند بشود. او جواهراتش را بیمه نکرده بود... بله، یک پیرمرد بسیار خوب و محترم که به دست تو ورشکست شد!

نیـک فـارل حوصله شـنیدن موعظه نداشـت و غرغر کنـان گفـت: این برای تو چه فرقی دارد؟ تو هم مثـل من یک دزدی. جواهرات غارتـی را بردار و گم شو.

امـا آنا عـوض بیـرون رفتن در مقابل چشـمان حیرت‌زده نیک گوشـی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت: اداره پلیس؟ من یکی از دوستان شما هستم. در آپارتمان شماره ۲۷ ساختمان جکسون خیابان مردیت حادثه‌ای اتفاق افتاده است... شما دزد جواهرات جواهر فروشـی هاریسون و جواهرات مسـروقه را آنجا پیدا خواهیـد کرد. ممکن اسـت بلافاصله یـک اتومبیل و عده‌ای مأمور بفرستید تا او را دستگیر کنند؟

آنا به آرامی آدرس را تکرار کرد، سپس ارتباط را قطع کرد و رو به نیک که با دهان باز به او خیره شده بود گفت: تو مرد زرنگی هستی نیک! خیلی هم خوش‌قیافه، اما حیف که قلبت را از سنگ ساخته‌اند.

مرد جواب نداد. زوزه آژیر نزدیک شدن اتومبیل پلیس را خبر می‌داد. نیک فارل با وحشتی توام با تعجب گوش می‌داد. همان موقع آنا از آپارتمان او خارج شـد بدون آن که به جواهرات روی میز دسـت زده باشـد. درسـت هنگامی که در آسانسور طبقه ششم باز شد و عده‌ای کارآگاه پلیس توی راهرو ریختند، آنا هم سـر پیچ پلکان ناپدید شد. دختر به سرعت در کوچه پشت عمـارت پیچیـد و آنجا کلاه گیس بلوند را از سـر ش برداشت و داخل کیف‌اش گذاشت و با موهای مشکی و کوتـاه طبیعـی خود پا به خیابان روش گذاشـت و با اولین تاکسـی روانه خانه پدرش پیتر هاریسـون شد؛ اکنون آنا هاریسـون می‌دانسـت که نیک فارل دیگر نمی‌تواند سـرقت کند و کسی را مثل پدرش به خاک سیاه بنشاند!

■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیننده‌گان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

خوابی برای درویش رانده شده

الف. ی، نودونه ساله، مجرد، شاغل و مشغول، جابُلسا

خواب دیدم به آکواریوم بزرگی داخل شدم که در آن گل و گیاه روییده بود و جانورانی نیز داشـت. آنجا در هر قدم که برمی‌داشتم، نمایانگر یکی از فصل‌ها بود. و در هر دو گامی که جلو یا عقب می‌رفتم، زمین و آب و هوای آنجا مانند یکی از مناطق کره زمین می‌شد. مانند کویر، جنگل، کوهستان، دریا و... به جایی رسیدم که زمینش تهِ درّه‌ای بـود و مرداب کوچکی آن پایین بـود. از مرداب تا بالای درّه راه بسـیار دشوار گذری بود که امکان نداشت کسی بتوانـد بـه بالای درّه برود و خودش را به زمینی برسـاند کـه غـرق در گُل‌های زیبا و معطر بود. خواسـتم از آنجا بگذرم که صدای گریه زنانه‌ای شـنیدم. متوجه شدم آن گریه از مرداب اسـت. پرسیدم کیستی؟ گفت من همان کسـی هسـتم که چند بار در اطلاعات هفتگی خوابم را به نام درویش رانده شـده تعبیر کرده‌اند. من می‌خواستم به بالای درّه بروم و از عطر آن گل‌ها مسـت شـوم ولی حالا مرداب شـده‌ام. یادم آمد که اسـمش را دیده‌ام و یکی از خواب‌هایش را نیز به یاد دارم. گفتم: چرا حرکتی نمی‌کنی و بالا نمی‌روی؟ گفت: من مردابم. مرداب چگونه می‌تواند بـالا برود؟ هرگز موفق نخواهم شـد. به او گفتم: خاک با خاک گذار، آب بر ابر سپار! و بیدار شدم.

تعبیر

من هم درویش رانده شـده را به یاد دارم. او بر خود سـتم کرده و سـال‌ها مرید پیری خانقاهی بوده سـپس پیـرش او را از خانقـاه می‌راند. اکنون سال‌هاسـت که این دختر گوشـه‌ای نشسـته و منتظر است پیرش او را بیامـرزد... تعبیر این خواب جالب اسـت زیرا به راهی اشـاره می‌کند که درویش رانده شـده می‌تواند خود را نجات بدهد و رسـتگار شـود. آکواریوم نماد کره زمین است. مردابی در بُن درّه‌ای، نماد همین خانم است که در یکی از برزخ‌های ناگوار زندگی گرفتار است و نومید شده است. گلستان بالای درّه نماد رستگاری دل و جان است و آرامش پاکیزه‌ای که در پی دارد. مسـیر دشوار گذری که درویش رانده شـده به آن اشـاره می‌کند و می‌گوید نمی‌تواند از آن راه بالا برود، مسیری است که او تاکنون پیموده و به هیچ نتیجه‌ای نرسـیده. آخرین معمای این خواب که به رستگاری درویش رانده شده ختم می‌شود، جمله‌ای اسـت که درَ آخر خواب بیان می‌شود: «خاک با خاک گذار، آب بر ابر سپار!» در این جمله پیام خوبی هسـت و می‌گوید: درست اسـت که مرداب شده‌ای و آبی گِل‌آلود هستی و نمی‌توانی سر بالا بروی اما می‌توانی بـه آفتـاب نگاه کنی و بخار شـوی. در این حالت، گِل و لای و لجـن را بـر خاک می‌گذاری و روح و دل خود را از آن جـدا می‌کنی و زیـر تابش جانبخش آفتاب حقیقت مانند بخار آب، بالا می‌روی و به ابرها می‌پیوندی سپس باران می‌شـوی و بر گلسـتان خواهی بارید. یا از این هم بهتر: ابر می‌شـوی در چند جـویِ دریاجوی می‌باری و با آنها می‌روی تا به دریا برسـی. حتی اگر یک قطره هم باشی، چون به دریا پیوستی، دریا می‌شوی. در یک کلام: مرداب نیز می‌تواند به ابرها برسد.

مورچه‌ها و بچه گربه‌ها

سهراب امیری، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، تهران

آذر ماه سال پیش بود که خوابی دیدم و در تعبیرش گفتید دختری که به تازگی با او آشـنا شده بودم، ضربه مالی و عاطفی سـنگینی به مـن خواهد زد. من به تعبیر شـما اعتراض کردم و زمان گذشـت و به من ثابت شد که تعبیر شـما کاملاً درسـت بود. من تا یک ماه پیش بسیار افسـرده و بی‌انگیزه بودم. خداوند مهربان خانم مطلقه‌ای سـر راهم گذاشـت که با سـرعتی جادویی افسـردگی مرا درمان کرد و قلبـم را پر از انگیزه کرد. قرار اسـت هر چه زودتر ازدواج کنیم. دیشـب خواب دیدم: آن خانم قبلی شـبیه گربه شـده بود. جلو آمد و نشـان داد که بستنی می‌خواهد. او در واقعیت عاشق بستنی بود. برایش بستنی آوردم. مشغول خوردن شد و با هر تکه که می‌خورد، از جیب من یک برگ اسکناس درشـت برمی‌داشت و از آن به جای دستمال کاغذی اسـتفاده می‌کرد. وقتی که بسـتنی را خورد و تمام شد، مقدار زیادی اسکناس مصرف کرد بعد به من چنگ زد و رفت. در آن لحظه خانمی را که تازه با هم آشنا شده‌ایم، دیدم که او هم شبیه گربه بود. دو بچه گربه هم دنبالش بودند. از جای پای این خانم و بچه گربه‌ها، مورچه بیرون می‌آمد. او مدام از من پول می‌گرفت تا مورچه‌ها را جمع کند. از تعجب بیدار شدم. لطفاً تعبیر کنید.

تعبیر

تعبیر خواب شما واضح است. گربه اولی که نماد خانم پارسالی بود، در خواب شما همان طوری بود که در واقعیت بود: اموال شما را غارت کرد و گریخت و قلب شما مجروح شد. این قسمت از خواب را به این دلیل دیده‌اید تا کلیدی باشد برای باز کردن رمزهایی که در بخش دوم خواب شما وجود دارد. یعنی: خانم امسـالی هم در جامه گربه نمایان شده و مانند خانم پارسالی می‌چاپد و چنگی می‌زند و می‌رود بـا این تفاوت که دو بچه گربه و مقـدار زیادی مورچه هم دارد. بچه گربه‌ها، نماد دنباله‌های زن امسالی هستند. یعنی بچه‌هـای او یا فامیل‌هایش. مورچه‌ها یعنی مزاحمت‌هایی که آنها برای شـما ایجـاد می‌کنند. این مزاحمت‌ها افزون بر این که عاطفی هسـتند، هزینه‌های زیادی نیز به شـما تحمیل می‌کنند. به گمان من شما خودتان نیز از این چیزها خبـر داریـد اما به دلیـل التهابی که در شـما ایجاد کرده، نمی‌خواهید به برخی از واقعیت‌ها اشاره کنید. مثلاً احتمال می‌دهم بدانید از ازدواج قبلی خود، بچه دارد. یا شاید بدانید به بهانه‌های گوناگون از شما پول می‌گیرد. پیشنهاد می‌کنم قبل از هر اقدامی پیش مشاور بروید.

اگر علاقه و عشق نبود، هیچ پیروزی نصیب بشر نمی‌شد

● توماس ادیسون

سهراب صفادار



درخت عید؛ کریتاون - اسکاتلند، جمعه ۹ نوامبر: «ریچارد لاوری» مشغول جابجا کردن درختهای کریسمس در مزرعه‌اش است. او که صاحب مزرعه فروش درختان کریسمس به نام «گاروچر» است، به عنوان بهترین پرورش دهنده درختان کریسمس برای سال ۲۰۱۲ انتخاب شده و یکی از بهترین درختانش را که ۵ متر ارتفاع دارد برای میدان شهر در نظر گرفته است.



نگاهی به انسان؛ هندوراس - تگوسیگالپا، سه‌شنبه ۶ نوامبر: یکی از بازدید کنندگان از نزدیک به بررسی یکی از نمونه‌های موزه «جهان بدن انسان» می‌پردازد. در این موزه قسمتهای مختلف بدن انسان با استفاده از پلاستیک و مواد دیگر ساخته و به بررسی و نمایش آناتومیک بدن انسان به منظور افزایش اطلاعات و آشنایی مردم با ویژگیهای بدن به نمایش گذاشته شده‌اند. البته دقیق و طبیعی بودن شکل آنها گاهی حالتی ترسناک به موزه می‌دهد.



شروع دوباره؛ پکن - چین، چهارشنبه ۷ نوامبر: مردم چین شروع هجدهمین کنگره ملی چین را جشن گرفته‌اند. هر ده سال یکبار با رأی گیری مجدد، ریاست این کنگره به فرد دیگری واگذار می‌شود که مردم زیادی در این انتخاب شرکت می کنند.



نگاهی در شیشه: تایپه - تایوان، شنبه ۱۰ نوامبر: یک هیپو کامپوس زیبا یا همان اسب دریایی، به تصویر خود در شیشه آکواریوم تایوان می‌نگرد. هفته گذشته نمایشگاهی بین‌المللی از آکواریوم و جانوران آبزی زیبای سراسر جهان در تایوان برگزار شد.



شب آتشین؛ گلاسکو - انگلستان، دوشنبه ۵ نوامبر: عده‌ای از جوانان به دور آتش بزرگی که به مناسبت «شب آتش» روشن کرده‌اند، جمع شده‌اند. جوانها در این شب در جای جای مختلف شهر آتش روشن می‌کنند تا نزدیک شدن روزهای عید را جشن بگیرند. متأسفانه این آتشهای پراکنده که گاهی هم از کنترل خارج می‌شوند هر ساله شب ترسناکی را برای آتش نشانان ایجاد می‌کنند.



تاریخی در جنگ؛ مسکو - روسیه، دوشنبه ۵ نوامبر: سر پرچمهایی که سربازان روس به دست گرفته‌اند در برابر آسمان دیده می‌شود. سربازان روسیه به مناسبت واقعه جنگی سال ۱۹۴۱ در میدان سرخ شهر مسکو جمع شدند. در آن سال نیروهای روسیه برای جنگ و مقابله با نیروهای آلمان در جنگ جهانی دوم به خط مقدم اعزام شدند، عملیاتی که در پایان، به پایان یافتن جنگ جهانی منجر شد.

حبیب‌الله نیک نژاد

باید گواردیولا بیاید!



شرایط بسیار بد آ.ث.میلان در کالچیو باعث شد تا حرف و حدیث‌های زیادی درباره آینده «ماسیمیلیانو آلگری» سرمربی برزیلی‌الاصل این تیم مطرح شود. مردی که دوسال قبل از کالیاری جدا و راهی آ.ث.میلان شد و در اولین فصل حضورش در این تیم باعث قهرمانی روسونری‌ها در کالچیو شد و سال قبل هم به دنبال درخشش فوق تصور یوونتوس به مقام دوم جدول، بعد از راه‌راه‌پوشان شهر صنعتی تورین بسنده کرده و نایب قهرمان کالچیو گردید. ولی مردان آ.ث.میلان فصل فوتبال ۲۰۱۳ـ۲۰۱۲ را به بدترین شکل ممکن آغاز کرده و طی هشت هفته اولیه این بازی‌ها آنان پنج شکست را تجربه کردند که این آمار بدترین نتایج تاریخ این تیم را طی یکصد سال اخیر رقم زده است، زیرا آنان فقط دو پیروزی داشته‌اند. در این میان «خوان لاپورتا» که در سال ۲۰۰۸ «په‌په گواردیولا» را جایگزین «فرانک ریکارد» هلندی در بارسلونا کرد، طی یادداشتی کوتاه به «سیلویو برلوسکونی» رئیس باشگاه آ.ث.میلان نوشته است که تنها راه‌حل غلبه بر مشکلات کنونی باشگاه، فراخوانی «په‌په گواردیولا» به عنوان مربی تیم می‌باشد. رئیس سابق باشگاه بارسلونا که سابقه دوستی نزدیک با برلوسکونی دارد، در ادامه این مطلب آورده است که «په‌په گواردیولا» سالها در فوتبال کالچیو بازی کرده و با فرهنگ حاکم بر آن کاملاً آشناست و من به عنوان یک دوست قدیمی و طرفدار آ.ث.میلان به شما توصیه می کنم که این مربی ۴۱ ساله را به خدمت بگیرید، زیرا او با فوتبال شما کاملاً آشنا بود و سوابق وی در لالیگا و کسب چهارده جام قهرمانی طی چهار سال نشان از این واقعیت دارد که وی مربی بزرگی بوده و در شرایط فعلی می تواند شرایط بد آ.ث.میلان را به پایان رساند.

«خوان لاپورتا» درباره مربی سابق بارسلونا که حالا در نیویورک آمریکا زندگی می کند و حتی دو ماه قبل هم دیداری با «سر آلکس فرگوسن» سرمربی ۷۰ ساله منچستریونایتد داشته است می گوید: او عاشق فوتبال ایتالیا بوده و حتی در سفرهایش روزنامه‌های ایتالیایی را مطالعه کرده و از تمام کم و کیف فوتبال «کالچیو» باخبر است. در این میان نباید از شرایط خاص آ.ث.میلان بی‌تفاوت گذشت. تیمی که تابستان گذشته بسیاری از بهترین بازیکنان خود را از دست داد و از ترکیب سال قبل خود فقط چند بازیکن را حفظ کرده و رفتن «زلاتان ابراهیموویچ» و «تیاگو سیلوا» دو بازیکن کلیدی آنان به پاری.سن.ژرمن لطمات زیادی به این تیم زده و باعث شده تا شرایط این چنین برای آنان رقم بخورد و از سویی دیگر «آنتونیو کاسانو» مهاجم ملی‌پوش آنان نیز راهی اینترمیلان گردید.

«آدریانو گالیانی» نایب رئیس باشگاه آ.ث.میلان در این ارتباط می گوید: آ.ث.میلان روزهای بسیار سختی را پشت سر می گذارد و ما فکر نمی کردیم تغییر و تحولاتی که در تیم به وجود آمده تا بدین حد روی عملکرد و اعضای ما اثر بگذارد و حالا هم باید صبر کنیم تا به شرایط مطلوب برسیم.

آ.ث.میلان که بعد از رئال‌مادرید، دومین تیم اروپا با کسب هفت جام قهرمانی باشگاه‌های قاره محسوب می‌شود، این روزها با ۷ امتیاز در مقام پانزدهم جدول رده‌بندی کالچیو قرار گرفته و تنها معجزه می تواند آنان را از این وضعیت نجات دهد.

در این میان «آرسن ونگر» مربی فهیم و فرانسوی آرسنال انگلیس درباره «آلگری» می گوید: شاید این غیرمنطقی باشد، ولی مربی که تمام بازیکنان ثابت خود را از دست داده، نیاز به زمان دارد تا تیمی را که در اختیار گرفته تجدید بنا کرده و آنان را با خواسته‌های خود هماهنگ نماید و به اعتقاد من در این میان هر تغییر و تحولی در جمع مربیان آ.ث.میلان کار بسیار اشتباهی خواهد بود، ضمن آنکه شرایط اقتصادی آ.ث.میلان چنین وضعیتی را بوجود آورده و تماشاگران این تیم باید صبوری پیشه کنند تا تیم به نتایج موردنظرشان برسد.

۲۰۰ هزار پوند جریمه حرفهای نژادپرستانه



شرایط حاکم در ورزشگاه‌های اروپا طی چند دهه اخیر، باعث شده تا ارگان‌های بین‌المللی علیه مسائل نژادپرستی و تبعیض نژادی اقدام کرده و اتحادیه فوتبال اروپا و فدراسیون جهانی فوتبال را وادار به عکس‌العمل نمایند.

طی چند دهه اخیر در بسیاری از کشورهای قاره سبز علیه بازیکنان سیه‌چرده شعارهایی توسط تماشاگران داده می‌شد که بعضاً با عکس‌العمل این بازیکنان مواجه شد. که از آن جمله بازیکنی که شدیداً علیه این مسائل حرکت می کرد «ساموئل اتوئو» کاپیتان تیم ملی کامرون بود که بارها از زمین بیرون آمد و هرچه مربیان و مدیران باشگاه بارسلونا و یا اینترمیلان از او خواستند که به زمین بازگردد و بازی را دنبال کند، او زیر بار نرفت و راهی رختکن شد.

طی چند سال اخیر هم بازیکنان بزرگ زیادی از جمله «رود گولیت» مرد سال اسبق فوتبال اروپا و کاپیتان تیم ملی هلند در دهه ۸۰ هزاره دوم میلادی سخنرانی‌های زیادی کرده و از اتحادیه‌های حقوق بشر و نیز از اتحادیه فوتبال اروپا و فدراسیون جهانی فوتبال خواستند تا در این باره شدت عمل بیشتری اعمال کرده و تماشاگران خاطی را به هر طریق ممکن مجازات و یا تیم‌های آنان را با محرومیت‌های سنگین روبرو نماید.

در این میان اتحادیه فوتبال انگلیس هفته گذشته را هفته بیرون کردن مسائل نژادپرستی از فوتبال اعلام کرد و بسیاری از تیم‌های حاضر در فوتبال جزیره بازیکنان خود را موظف کردند تا پیراهن‌هایی به تن کنند که روی آنان چنین شعاری نقاشی شده بود که بعضی از بازیکنان سیه‌چرده از جمله «ریو فردیناند» بازیکن منچستریونایتد و برادرش «آنتوان فردیناند» بازیکن «کوئینز پارک رنجرز» از انجام این کار سرباز زده و جنجال تازه‌ای در فوتبال انگلیس به‌وجود آوردند. آنان در مصاحبه‌هایشان اعلام کردند که این مسائل کافی نبوده و باید اتحادیه فوتبال انگلیس تصمیمات جدیدتری اتخاذ نماید و به همین خاطر «ریو فردیناند» بازیکن سابق تیم ملی انگلیس می گوید: این کارها مسخره است. زیرا شما بدون آنکه ساختار درستی برای این مسائل به وجود آورید و کار ریشه‌ایی انجام ندهید و فقط صحبت آنرا می کنید، معلوم است که چنین عملکردی بازتابی مناسب نداشته و من نمی‌خواهم بازیچه شده و دست به کاری بزنم که عملاً به آن اعتقادی ندارم.

این حرکت «ریو فردیناند» خشم «الکس فرگوسن» سرمربی منچستریونایتد را برانگیخت تا جایی که از این بازیکن شدیداً انتقاد کرده و او را ۲۲۰ هزار پوند معادل دو هفته حقوق وی جریمه کرد.

«ریو فردیناند» به حمایت از برادرش اقدام به چنین کاری کرد، زیرا برادر او در بازی‌های فصل گذشته فوتبال انگلیس در دیدار کوئینز پارک رنجرز ـ چلسی با «جان تری» کاپیتان سابق تیم ملی انگلیس درگیر شده و از وی حرف‌های نژادپرستانه شنیده بود که این مسأله به دادگاه کشیده شد و دادگاه پس از ماهها بررسی درباره آن، «جان تری» را بی‌گناه شناخته و جریمه‌ای برای او در نظر نگرفت که این مسأله وقتی با اعتراض همگان روبرو شد، باعث گردید تا اتحادیه فوتبال انگلیس خود دست به کار شود و «جان تری» را با جریمه‌ای ۲۰۰ هزار پوندی و محرومیتی چهار جلسه‌ای روبرو نماید و این اقدام هم دلیلی بر خداحافظی «جان تری» از تیم ملی انگلیس گردید.

به هر حال فعالیت برای ازبین بردن مسائل نژادپرستی در فوتبال اروپا روز به روز بیشتر شده و مطمئناً به زودی شاهد این حرکت غیرانسانی در ورزشگاه‌ها خواهیم بود.

بالاترین درجه احترام به کسی، به‌میل او رفتار کردن است.

• امانوئل کانت

گفتگو: علی کیانی موحد

عکس: شقایق جعفری جوزانی



گفتگویی جنجالی با زلاتکو کرانچار

این همه شایعه برای من درست شده!؟

زمانی که خواستم سوالاتم را برای مصاحبه آماده کنم، تحقیقی درباره کرانچار در سایتهای فارسی زبان کردم و متوجه شدم زمانی که در پرسپولیس مشغول به فعالیت بود، شایعات فراوانی پشت سرش وجود داشت به طوری که هر فردی با مرور این سایتها ذهنیت بسیار بدی نسبت به زلاتکو کرانچار پیدا می کرد.
رضا چلنگر هنگام حضور تیم سپاهان در تهران زمان کوتاهی را به ما اختصاص داد تا بتوانم با کرانچار گفتگویی داشته باشم و در این زمان تنها سعی کردم سوالاتی بپرسم تا صحت و سقم این شایعات مشخص شود. شما شایعات و جوابهای کرانچار را بخوانید و خود تان قضاوت کنید

*** با توجه به زمان کمی که در اختیار داریم، مجبوریم بدون مقدمه سر اصل مطلب برویم. پس اگر سوالی پرسیدم که موجب ناراحتی شما شد مرا ببخشید... شما در سال ۸۸ به واسطه خشایار محسنی به ایران آمدید. درست است؟**
نه!... مدیر برنامه شخصی خودم در دوبی با پرسپولیس در ارتباط بود و او مرا به باشگاه معرفی کرد. پیش از آن چند ماه در تیم خشایار محسنی به عنوان مربی مشغول به فعالیت بودم. وی مدیر باشگاه دی استرادا در لیگ اسلواکی بود.

*** آشنایی شما و محسنی به چه صورت بود؟**
یکی از دوستانم در وین به من پیغام داد که آقای محسنی تیمی در اسلواکی دارد که در آستانه سقوط است. برای اولین بار او را در وین ملاقات کردم. من هم مذاکراتی انجام دادم و سپس به تیم محسنی پیوستم.

*** زمانی که در پرسپولیس مشغول کار بودید، شایعه شده بود که برای چیدن ترکیب تیم با خشایار محسنی صحبت کرده و مشورت می گرفتید...**
(با تعجب نگاهی به من می کند) خنده دار است! واقعا از شنیدن این سوال متعجب شدم. اصلا چنین حرفی صحت ندارد.

*** حضورتان در پرسپولیس خوب بود یا بد؟**
عالی بود... چرا که دوران خوبی را در این تیم سپری کردم.

*** آن زمان آقای انصاری فر مصاحبه ای انجام داد و گفت آقای کرانچار در تمرینات غیبت می کند تا از تیم اخراج شود...**
اولین بار است چنین حرفی را می شنوم! در تمام تمرینها طبق قرارداد حضور داشتم. بدون هیچ غیبت غیرموجهی... سوالات شما مرا غافلگیر کرده است!

*** پس خشایار محسنی به شما نگفته بود: قبل از اینکه از پرسپولیس اخراجت کنند، استعفا بده؟...**
(تعجب کرانچار پس از هر سوال بیشتر می شود) نه!... من پس از حضور در پرسپولیس هیچ معاشرت و تماسی با وی نداشتم و باید این را بگویم که به یمن آمدن آقای کاشانی و برکناری انصاری فر، به یکباره اوضاع تیم رو به بهبود گذاشت و من نیز با خیال راحت به کارم ادامه دادم و هیچ برنامه ای جز موفقیت پرسپولیس نداشتم.

*** اگر سال ۸۸ در پرسپولیس می ماندید به همراه تیم موفق می شدید؟**
به طور حتم بین سه تیم برتر لیگ باقی می ماندیم و در جام حذفی هم نتیجه می گرفتیم. فصل بعدش هم به مراتب بازی با کیفیت تری ارائه می دادیم و از شانسهای اصلی قهرمانی بودیم.

*** دلایل برکناریتان از پرسپولیس چه بود؟**
علاقه شدید هواداران و باشگاه به حضور مجدد علی دایی به عنوان مربی باعث شد جوی در باشگاه به وجود آید و من نیز به تبعیت از باشگاه با این کار مخالفتی نداشته و تصمیم مدیریت باشگاه را پذیرفتم.

*** اردیبهشت سال ۸۹ آقای کاشانی مصاحبه ای درباره دلایل برکناری شما انجام داد و گفت شما ادبیات مناسبی نداشته و سر تمرین به بازیکنان ناسزا می گفتید.**
فرهنگ من اصلاً اجازه نمی دهد که ناسزایی بر زبان آورم و شخصیت تند خویی ندارم. به هیچ وجه چنین موضوعی درست نیست و فکر می کنم این سوال کمی توهین آمیز است. آیا شما پرخاشگری از من مشاهده کرده اید؟

*** قصد جسارت نداشتم و شما را هم خوب می شناسم. به دلیل اینکه حرفهای آقای کاشانی مرا متعجب کرده بود. فکر کنم آقای کاشانی پس از عدم نتیجه گیری تیم در لیگ به دنبال توجیهاتی برای برکناری شما می گشت...**
این حرفهایی که زدید می تواند این نتیجه گیری را داشته باشد که آقای کاشانی متوجه شدند برای برکناری من اندکی زود تصمیم گیری کردند. موضوع اصلی این بود که همه دست به دست هم داده بودند تا علی دایی به پرسپولیس باز گردد و همین امر باعث شد تا نسبت به کارهایی که برای پرسپولیس انجام داده بودم، چشم پوشی شود.

*** در آن زمان حسین بادامکی پس از بازی پرسپولیس و استقلال مدعی شده بود که از سازمان تربیت بدنی با شما تماس گرفته بودند که از وی در آن بازی استفاده نشود. این شایعه صحت دارد؟**
(کمی فکر می کند) نه! درباره این شایعه هم چیزی نشنیده ام.

*** آن زمان که در ایران بودید، روزنامه ها را مطالعه می کردید؟**
(با خنده) نه! فقط برخی مواقع رضا چلنگر اطلاعات را محرمانه به من می رساند!

*** فکر کنم این کار را بد انجام می داد چون این همه حرف پشت شما بوده و شما هیچکدام را نشنیده اید...**
(می خندد) درباره سوال قبلی باید بگویم که واقعا تماسی نداشتم و من هم آدمی نیستم که بخواهم از دیگران خط بگیرم. از وقتی که آقای کاشانی آمد هم تعامل خوبی بین ما برقرار بود و هیچ کس در کار دیگری دخالت نداشت. همکاری خوبی هم بین ما برقرار بود. در آغاز کار آقای انصاری فر تیم در یک هرج و مرجی به سر می برد و من تنها پانزده روز مانده به آغاز لیگ به تیم پیوستم، درست مانند داستان پیوستن ژوزه به پرسپولیس در ابتدای فصل. البته شرایط ما تفاوت دارد. پس از رفتن آقای انصاری فر آرامش به تیم آمد. تاسفی در زندگی دارم و این است که نتوانستم با آقای

کاشانی همکاری طولانی مدتی داشته باشم.

***صحبت از ژوزه شد، یعنی اگر آقای ژوزه زمان داشته باشد و اتفاقاتی که برای شما افتاد، برایش نیفتد می تواند موفق باشد؟**

بله، به طور حتم! باشگاه باید به وی زمان دهد تا ایده هایش را بتواند اجرایی کند. دلیلی نمی بینم که به خاطر این نتایج ضعیف بخواهند وی را از کار بر کنار کنند.

***حرفهای عجیب پشت سر شما کم نبوده است. گفته می شود از یک تیم پس از ۵۰ روز بدون آنکه تیمتان بازی انجام دهد اخراج شدید.**

این هم صحت ندارد. (می خندد) روزنامه ها به جنجالسازی علاقه دارند و این گونه شایعات هم همیشه وجود دارد.

***با توجه به حضور ۴ ماهه شما در پرسپولیس برای چه این همه حاشیه برایتان درست کردند؟**

شاید می خواستند نتایجی که کسب کردم را زیر سوال ببرند. واقعا دلیلش را نمی دانم. (متن کامل خبر اخراجش را رضا برایش ترجمه می کند) حال یادم آمد درباره چه موضوعی صحبت می کنید. مدتها پیش از آنکه این حرفها زده شود، من از آن تیم جدا شده بودم. مدیر تیم هم می خواست به نوعی این قضیه را لوث کند.

***۱۸ سال مربیگری و ۲۱ تیم، حداکثر دو سال در هر تیم. به نظرتان زیاد جابجایی نداشتید؟**

فکر می کنم حق هر مربی است که با بهترین کیفیت کارش را ادامه دهد. لیگ انگلستان یک استثناست. در کشورهایی که من کار کرده ام، بیش از یک یا دو سال نمی توانید دوام بیاورید و در این بازه زمانی کوتاه باید همه تلاش خودتان را انجام دهید که فکر کنم در این زمینه موفق بوده ام.

***پس با این حساب امسال، سال آخر حضور شما در سپاهان است؟**

(با خنده) نه! من با باشگاه قرارداد دارم و فعلا حرفی از تمدیدش نزده ایم. جواب این سوال را مدیران باشگاه می توانند بدهند!

***خود شما گفتید در هر جا بیش از ۲ سال نمی توان کار کرد...**

باز هم می گویم شما لیگ انگلیس و فرگوسن و ونگر را کنار بگذارید. در همه سطحهای مختلف یک مربی حداکثر دو سال می تواند دوام داشته باشد و افرادی که بیش از این مانده اند، استثنا هستند.

***دوستی داشتید که در چند سال گذشته همیشه کنارتان بود، علیرضا مرزبان.**

من نه از طریق وی و نه از طریق خشایار محسنی به پرسپولیس آمدم. اول این قضیه را شفاف کنم و سپس بگویم که پس از حضور در تیم دی استراداسلواکی با مرزبان آشنا شدم و همکاری ما در تیم پرسپولیس هم ادامه داشت. از آن زمان هر جا که رفتم کنارم بود چه در تیم ملی مونته نگرو و هم در سپاهان. وی یک مربی خوب فوتبال است و شناخت خوبی هم از فوتبال ایران دارد. همکاری خوبی هم داشتیم.

***پس چرا الان در کنار شما حضور ندارد؟**

این جدایی تنها به خاطر تصمیمات باشگاه اتفاق افتاد و مرزبان هم هیچ توضیحی به من نداد. به عنوان سرمربی تابع نظر باشگاه بودم و نمی توانستم در تصمیماتش دخالت نکنم. نه می توانستم بگویم جدا شو و نه اینکه فشار بیاورم تا در کادر فنی باقی بماند.

***پس تصمیمی که درباره مرزبان گرفته شد هیچ ارتباطی به شما نداشت؟**

به هیچ وجه! من هم به منافع باشگاه نگاه می کنم.

***این موضوع دخالت در کار مربی محسوب نمی شود؟**

نمی دانم! نمی دانم باشگاه متوجه چه موضوعی شده که مجبور به قطع همکاری با مرزبان شده است. جالب آنکه این جدایی در توافق کامل و بدون هیچ مشکلی اتفاق افتاد.

***جایی گفته اید بدتان نمی آید سرمربی تیم ملی ایران شوید.**

من واقعا ایران را دوست دارم، مردم ایران بسیار خوب هستند. فرهنگ شما به فرهنگ ما شباهت زیادی دارد و اگر این شباهتها و خاطرات خوبم نبود، هرگز نمی پذیرفتم که دوباره در ایران مشغول به کار شوم. علی رغم اینکه دو ماه اول حضورم در پرسپولیس بسیار سخت و آزاردهنده بود اما همان روزها هم برایم خاطرات شیرینی را به وجود آورد. مردم شما و کشورتان را دوست دارم.

***از تعاریفتان نسبت به ایران و فرهنگ ایرانی تشکر می کنم اما جواب سوال مرا ندادید. آیا به سرمربیگری تیم ملی ایران علاقه دارید؟**

قطعا این کار را دوست دارم. هر مربی علاقه دارد که سرمربی تیم ملی ایران شود چرا که پتانسیل بسیار فراوانی در فوتبال ایران وجود دارد. با فوتبال شما کاملا آشنا هستم و البته این روزها سرمربی خوبی دارید و دست به هر کاری خواهد زد تا تیم شما را به جام جهانی ببرد. از کارش بسیار خرسند هستم و بازی با کره نشان داد به کارش وارد است و سعی دارد جو مثبت و خوبی را در فوتبال ایران به وجود آورد.

***پس با توجه به همه انتقاداتی که به آقای کروش می شود و فوتبال زیبایی هم از تیمش مشاهده نکرده ایم و نتایجمان هم دلچسب نبوده، شما فکر می کنید به جام جهانی صعود می کنیم؟**

بله، بازی با کره درهای صعود را باز کرده و راه صعودتان دست خودتان است. تنها دو پیروزی خانگی می تواند شما را به برزیل ببرد.

***سال ۲۰۰۶ به عنوان سرمربی تیم ملی کرواسی بازی دوستانه ای با تیم ملی ایران انجام دادید. آن زمان درباره ایران چه فکری می کردید؟**

آن زمان نظرم درباره فوتبال ایران مثبت بود. من سالهاست که فوتبال شما را تعقیب می کنم و زمانی که خودم فوتبال بازی می کردم به یاد دارم تیم ملی قوی و خوبی داشتید و فوتبال خوبی بازی می کردید. در آن بازی به این نتیجه رسیدم که تیم ایران بسیار قوی و خوب است و می توانست به مرحله بعد صعود کند اما تیم ملی شما همانند تیم ملی کرواسی نتوانست در آن سطحی که از ش توقع می رفت ظاهر شود و به نتیجه مطلوب نرسید. تیم من هم با تفاضل گل نتوانست صعود کند. در تیم شما بازیکنان بزرگی مانند دایی، کریمی و مهدوی کیا بازی می کردند که هر کدام نام معتبری در فوتبال اروپا بودند.

***به عنوان سوال آخر، هر چند سوالات فراوانی هنوز برایم بدون پاسخ باقی مانده، نظر شما درباره دستمزدهای میلیاردی در فوتبال ایران چیست؟**

گرایش در فوتبال جهانی به دستمزدهای بالاست منتهی رابطه ای بین دستمزد و بازی وجود دارد. بازیکنان شما باید بیشتر حرفه ای برخورد کرده و به تعهداتشان در قبال حقوقی که می گیرند پایبند باشند. در تیم من این عرق وجود دارد و با توجه به دستمزدی که می گیرند کار کرده و حتی رفتارشان بیرون از زمین هم حرفه ای است. ■



چون با تو سخن بگویند اول بشنو، بعد بیندیش و بعد تصمیم بگیر.
«سقراط»

شکست تلخ فوتسال ایران مقابل کلمبیا

تیم ملی فوتسال ایران در مرحله یک هشتم نهایی جام جهانی با نتیجه دو بر یک به کلمبیا باخت.

تیم ملی فوتسال ایران بازی با کلمبیا را خیلی خوب شروع کرد. حملات بازیکنان ایران روی دروازه کلمبیا آن قدر زیاد بود که همه مطمئن بودند ایران برنده بازی خواهد شد. اما بازیکنان ایران هرچه زدند به در بسته خورد. دروازه‌بان کلمبیا اکثر توپ‌های بازیکنان ایران را گرفت و دفاع این تیم هم آن قدر خوب بود که اکثر حملات ایران را خنثی می‌کرد.

نیمه اول بدون گل به پایان رسید. با این حال ایرانی‌ها هم امیدوار بودند گل اول مسابقه را بزنند و کلمبیا را به راحتی شکست دهند. اما اتفاقی که افتاد، بر خلاف جریان مسابقه بود.

کلمبیایی‌ها روی یک حمله توانستند گل اول مسابقه را بزنند. گل دوم کلمبیا هم به فاصله چند دقیقه وارد دروازه ایران شد. اما علی صانعی سرمربی تیم ملی فوتسال ایران ناامید نشد و یک تعویض به موقع انجام داد. علی رهنما برای ایران گل زد و فاصله را به حداقل رساند. اما این گل کافی نبود. ایران باید یک گل دیگر هم می‌زد. صانعی، مصطفی نظری دروازه‌بان ایران را بیرون کشید و به جای او یک بازیکن دیگر را وارد زمین کرد تا تیمش با ۵ بازیکن به دروازه حریف حمله کند. حملات ایران بیشتر از قبل شد اما دیگر دروازه کلمبیا باز نشد تا تیم ملی فوتسال ایران با شکست دو بر یک مقابل کلمبیا، از جام جهانی حذف شود.

مجسمه‌های کشتی‌گیران شلوارپوش شدند

بعد از ناپدید شدن شماری از مجسمه‌ها در نقاط مختلف تهران، این بار ماجرای دیگری پیرامون برخی مجسمه‌ها در ایران شکل گرفته. از ایذه در خوزستان تا جویبار در مازندران: رعایت پوشش کامل برای مجسمه‌ها اجباری شده است.

سرقت یا ناپدید شدن مجسمه‌ها در سال ۱۳۸۹ مجهول ماند و مشخص نشد که مقامات دولتی آنها را برداشته‌اند یا لباس شخصی‌ها. مجسمه‌هایی که طبق اعلام شهرداری وزن بعضیشان به ۷۰۰ کیلو می‌رسید. اما در ماجرای اخیر، مشخصاً شهرداری‌ها اقدام به پوشاندن شلوار بر تن پیکرهای بیجان کرده‌اند. از یکی از جنوبی‌ترین شهرستان‌های ایران گرفته تا یکی از شمالی‌ترین آنها.

در میدان تختی شهرستان ایذه، مجسمه‌ای از جهان پهلوان غلامرضا تختی قرار دارد که روی یک ستون سنگی مکعب نصب شده. تختی که دوبنده‌های آبی رنگ به تن دارد، یک مدال به گردنش آویخته و دست راست خود را به همان شکلی که در دهه چهل شمسی برای هوادارانش تکان می‌داد، بالا آورده.

مردم این شهرستان اما ناگهان با تغییری در ظاهر مجسمه مواجه شدند. دوبنده کشتی تختی تبدیل به چیزی شبیه «جوراب شلواری» شده است!

کشتی می‌گرفتند، حالا دعوا می‌کنند!

شهرستان کوچک جویبار را پایتخت کشتی آزاد ایران می‌نامند. از جمع ۷ آزادکار اعزامی به المپیک لندن، سه نفر جویباری بودند: مسعود اسماعیل‌پور، رضا یزدانی و کمیل قاسمی که از این جمع، قاسمی روی سکوی سوم ایستاد و یزدانی هم در مرحله نیمه نهایی مصدوم شد.

مصدومیتی که زانوی او را به تیغ جراحان سپرد. مهدی حاجی‌زاده ستاره مسابقات جهانی تهران ۲۰۰۲ نیز اهل همین شهرستان قهرمان‌خیز است. شهرستانی که میدان اصلی‌اش «میدان کشتی» نام دارد.

از همان سال‌ها مجسمه دو کشتی گیر که مقابل هم گارد گرفته‌اند، وسط میدان قرار گرفته. یکی آبی‌پوش و دیگری قرمزپوش. این مجسمه‌ها قبلاً همسطح میدان بودند اما مدتی است که بر روی پایه‌ای سنگچین شده، قرار گرفته‌اند.

هر گاه مسابقه‌ای در جویبار برگزار شود، کشتی‌گیران و همراهانی که از سایر نقاط ایران به جویبار رفته‌اند، عکسی هم با مجسمه‌های کشتی گیر به یادگار گرفته‌اند.

اما به تازگی شهرداری شهرستان جویبار، شلوارک‌های مشکی‌رنگی به تن هر دو کشتی گیر پوشانده. بازوهایشان را هم رنگ زده و به طور کلی آن را از حالت ورزش کشتی خارج کرده است. حالا این تندیس به جای این که نمادی از ورزش باشد، شبیه دو نفر است که با هم گلاویز شده و مشغول دعوا و مرافعه هستند.

مجسمه‌ها قبلاً کشتی می‌گرفتند و سمبل شهرستانی بودند که اهالی آن شیفته ورزش کشتی هستند. حالا با دخالت شهرداری و پس از تغییر جامه، پیکرهایی متفاوت شده‌اند که کارکرد نمادین خود را از دست داده‌اند.



شکست جوانان ایران در مرحله یک چهارم نهایی قهرمانی آسیا



کره‌ای‌ها با شکست دادن ایران هم انتقام تیم بزرگسالان خود را گرفتند و هم به جام جهانی صعود کردند. دیدار تیم‌های فوتبال جوانان ایران و کره‌جنوبی در مرحله یک‌چهارم نهایی رقابتهای قهرمانی جوانان آسیا با نتیجه چهار بر یک به نفع کره ای‌ها به پایان رسید. چانگ جین (۲) سونگ جئون (۴۹)، گوانگ هین (۸۱) و چانگ هون (۴+۹۰) برای کره جنوبی گلزنی کردند و علیرضا جهانبخش (۲۹) تک گل ایران را به ثمر رساند.

شاگردان اکبر محمدی که با عملکرد خوب خود در دور گروهی و شکست ژاپن فوتبال‌دوستان را به کسب نتیجه خوب در این جام و صعود به جام جهانی امیدوار کرده بودند، با این شکست از دور رقابت‌ها کنار رفتند تا جوانان کره جنوبی انتقام شکست بزرگسالان خود را از ایران بگیرند. جوانان ایران آخرین بار در سال ۲۰۰۰ موفق شده بودند به جام جهانی صعود کنند.

در دیگر بازی این مرحله ازبکستان و سوریه به مصاف هم رفتند که نتیجه بازی دو تیم در ۱۲۰ دقیقه، تساوی ۲ بر ۲ بود.

در ضربات پنالتی ازبکستان توانست با درخشش دروازه‌بان خود ۳ بر صفر سوریه را از پیش رو بردارد و به جام جهانی صعود کند.

قویترین مرد انگلیس اصلیت کرمانشاهی دارد



این هفته یک ایرانی الاصل با ژن کرمانشاهی قهرمان مسابقات امسال قوی‌ترین مرد بریتانیا شد. لورنس کریستین دیوید شهلایی که در انگلیس به او Big Loz می‌گویند در سال ۱۹۸۲ در انگلیس از مادری اهل نیو کاسل و پدری اهل کرمانشاه متولد شد. او در مسابقات قویترین مرد بریتانیا در سال ۲۰۰۸ و در مسابقات جهانی قویترین مرد سال ۲۰۱۱ چهارم شده بود.

او در اکثر مسابقات قویترین مردان جهان جزو ۴ نفر اول می‌باشد و نام او در فهرست سایت رسمی این مسابقات نیز درج شده است. او در گذشته در برخی از مسابقات ایران را به عنوان کشور خودش معرفی کرده و نام تنها دخترش را نیز آوا گذاشته است.

دختر قهرمان موج سواری ایرلند در سواحل چابهار

ایسکی بریتون قهرمان ۲۶ ساله موج سواری ایرلند که مروج این ورزش آبی بین زنان در سراسر جهان از جمله در کشورهای اسلامی است با مایوی پوشیده اسلامی در سواحل چابهار موج سواری کرد. بانوی ۲۶ ساله ایرلندی برای مشارکت در پروژه ماریون پویزو فیلمساز فرانسوی به همراه این مستند ساز زن فرانسوی وارد ایران شد. قرار است این فیلم هفته آینده از یک شبکه تلویزیونی دولتی فرانسه پخش شود.

خانم بریتون درباره موج سواری خود در سواحل چابهار می‌گوید: «ما بدون اطلاع قبلی و بدون اطمینان از اینکه در ایران پذیرفته می‌شویم، وارد این کشور شدیم و یک راست از تهران به منطقه‌ای رفتیم که تا حالا شاهد موج سواری هیچ زنی در سواحل خود نبوده است... من با لباس مخصوص شروع به موج سواری کردم و ناگهان متوجه شدم زنان و مردمان زیادی حیرت زده در ساحل جمع شدند و حتی برخی از آنها به پلیس زنگ زدند... وقتی پلیس آمد مانع کار من نشد اما گفتند که نگران آسیب دیدن من در اثر برخورد به صخره یا سنگ هستند.»

وی با «سخت» خواندن تجربه موج سواری خود با لباس کاملا اسلامی در گرمای ۳۰ درجه ساحل چابهار گفت: «موج سواری با لباس مخصوص زنان مسلمان هر چند کمی متفاوت است اما زنان مسلمان می‌توانند این ورزش را تمرین کنند .. کما اینکه اکنون در نوار غزه و بنگلادش زنان موج سواری می کنند.»



او ابراز امیدواری کرد که در سفر سال آینده اش به ایران زنانی را ببیند که «با تخته بورد» در سواحل چابهار موج سواری می کنند.

قوی ترین مردان جهان در فاصله ۷ روز از هم داماد می‌شوند!



در دو هفته‌ی آینده اتفاقی بزرگ برای دو قهرمان بزرگ وزنه‌برداری جهان خواهد افتاد. دو مرد قوی وزنه برداری از این پس به خانه بخت می‌روند

به گزارش خبر آنلاین؛ بهداد سلیمی و سجاد انوشیروانی، قوی ترین مردان جهان و المپیک در فاصله ۷ روز از یکدیگر به خانه بخت می‌روند. روزهای جمعه دو هفته آینده (دوازدهم و نوزدهم آبان ماه)، روزهایی بسیار خاص و ویژه برای قوی‌ترین‌های دنیا خواهد بود، چرا که این دو وزنه‌بردار در دو هفته پیاپی ازدواج خواهند کرد و به خانه بخت خواهند رفت. مراسم ازدواج سلیمی روز دوازدهم آبان در قائمشهر خواهد بود و قهرمان ۱۶۸ کیلوگرمی المپیک لندن در زادگاه خود مراسم بزرگی را برپا خواهد کرد تا از این پس فردی زورمندتر از او در دنیا باشد.

مراسم ازدواج سجاد انوشیروانی نیز روز نوزدهم آبان ماه در اردبیل خواهد بود. البته به قول خودش عروسی او به بزرگی عروسی بهداد نیست، اما این جشن به طور حتم شادی بزرگی را برای اهالی اردبیل در پی خواهد داشت. بدین ترتیب بر اساس واقعیت ثابت شده، دیگر نمی‌توان سلیمی و انوشیروانی را قوی‌ترین‌های دنیا قلمداد کرد، چرا که بی‌شک از هفته‌های آتی این همسران این دو قهرمان هستند که حرف اول و آخر را می‌زنند و آنها قوی‌ترین‌های دنیا خواهند بود.

به زودی نیکوتین هم وارد فهرست دوپینگ می‌شود

نیکوتین از سال ۲۰۱۳ در لیست مواد ممنوعه قرار می گیرد. به همین دلیل بازیکنان با استعمال دخانیات دوپینگی به حساب می آیند.

در سال‌های گذشته همواره حرف و حدیث‌های زیادی درباره حضور فعال بازیکنان فوتبال در سفره خانه‌های ایران مطرح شده است.

محسن عاشوری مربی سابق پرسپولیس در این باره می گوید: «این خبر امیدوار کننده‌ای است و اگر نیکوتین در فهرست مواد ممنوعه قرار بگیرد بالطبع فوتبالیست‌ها هم به سمت دخانیات نمی‌روند چون کشیدن قلیان تاثیر منفی روی بازیکنان می گذارد و کارایی آنها را در زمین مسابقه پائین می آورد. البته دلیل ناکامی یک تیم تنها نمی‌تواند کشیدن سیگار و قلیان باشد اما همانطور که گفتم بی تاثیر نیست.»

عاشوری درباره خودش نیز توضیح می‌دهد: «استعمال سیگار در گذشته بوده و امروز چیزی که نگران کننده است کشیدن قلیان است. خود من در سال‌های آخر بازیگری ام سیگار می کشیدم که اگر نمی‌کشیدم بهتر بود چون قطعا با توانایی بیشتری در زمین مسابقه بازی می کردم».



آب هم گاه در جایی بماند، متعفن می شود، در پا باش تا متعفن نشوی.

• بلخی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

و بعد صدای پیرزن را شنیدم: ـ ژیلا چند ساعت قبل از ایران رفت... برای همیشه رفت... او می‌ترسید تو لوش بدی که با اولین پرواز رفت پیش شوهرش! اگر می‌خوای بفهمی قصه چی بود، بلند شو بیا اینجا...!

در حالی که گیج و منگ و وحشتزده بودم، اما چون به پیرزن اندازه مادر خودم ایمان داشتم، معطل نکردم و سر راه یک ظرف حلیم خریدم و ساعتی بعد در آن خانه، برای اولین بار همراه مادر و خواهر ژیلا سر سفره نشستم! صبحانه را که خوردیم پیرزن به آرامی شروع به گفتن کرد: «شوهر خدا بیامرزم آدم خیلی بدی بود و در تمام عمرش غیر از کثافتکاری هنری به خرج نداد... شاید اگر از آبا و اجدادش پولی بهش نمی‌رسید، ما باید از گرسنگی می‌مردیم ـ این خونه هم ارثیه پدرشه که به من رسید... من از او صاحب یک فرزند شدم که همین ژیلا بود، اما همانطور که گفتم، بابای ژیلا خیلی خوشگذران بود و یکی از این خوشگذرانی‌هاش این بود که «زن دوم» گرفت؛ اما زن بیچاره چون مثل من پوست کلفت نبود، موقعی که تنها دخترش چهارده سال داشت فوت کرد و از آن به بعد دختر هووی من هم با ما زندگی کرد؛ که همین محبوبه است که اینجا نشسته و لابد خودت می‌دیدی که ژاله باهاش چطوری رفتار می‌کرد، درست مثل یک کلفت! ولی راست میگن که هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست؛ درسته که شوهرم با گرفتن زن دوم دل منو شکست، اما الان می‌فهمم که اگر محبوبه نبود من چقدر تنها بودم! [پیرزن انگار متوجه افکار من شد که لبخند زد و ادامه داد] می‌بینم که بهتزده شدی؟ حق داری، من دختر هوویم را از دختر خودم بیشتر دوست دارم... ژاله یک موجود خبیث بود... یک شیطان واقعی که فرزند خلف پدرش بود! موقعی که شوهرم داشت می‌مرد، خودش هم می‌دانست که چقدر به من و مادر مرحومم محبوبه بد کرده، واسه همین قبل از مرگش دارایی‌اش را بین ما سه نفر تقسیم کرد؛ من و ژیلا و محبوبه... من اولین کاری که کردم سهم‌الارث محبوبه رو براش گذاشتم توی بانک و نصف سهم خودم را دادم به ژیلا تا او هم یک سوم سهمش از این خانه را به نامم بکنه، با بقیه پولم نیز یک مغازه در همین اطراف خریدم، ژیلا هم با یک آشغال تر از خودش ازدواج کرد؛ زن و شوهر جفتشون قمارباز بودند و شوهر ژیلا آنقدر باخت تا آخر سر برای این که بخاطر چک‌های بی‌محلش نیفته زندان، هشت ماه قبل از ایران فرار کرد، ژیلا هم قرار بود همان روزها بره، اما شوهر نامردش از ترکیه بهش تلفن زد و گفت اگر بتونی با خودت شیشه بیاری، اینجا وضعمون خوب میشه!

دختر شیطان‌صفت من هم برای اینکه خودش گیر نیفته، دنبال یک نفر بود که خرش کنه و با خودش ببردش که مواد را براش رد کنه، تا این که تو به پستش خوردی و خودش را عاشق تو معرفی کرد و قصدش بود فریبت بده و ۹۰۰ گرم شیشه را داخل چمدان تو جاسازی کنه و... راستشو بخوای من و محبوبه هم آنقدر ازش وحشت داشتیم که جرات نمی‌کردیم اعتراض کنیم، اما اون شب وقتی دیدم تو داری نماز می‌خونی، از خدا خجالت کشیدم که دست روی دست بگذارم تا تو نابود بشی... این بود که محبوبه «شیرم کرد» و آمدم حقیقت را بهت گفتم و... بقیه‌اش راهم که میدانی؛ دیشب ژیلا از ترس این که تو پلیس را خبر نکنی، اول اون مواد زهرماری را از بین برد و بعد هم با اولین پرواز رفت پیش شوهر بدجنس و آشغال‌تر از خودش! پیرزن نم گوشه چشمش را با پر روسری‌اش خشک کرد و ادامه داد: «زندگی بازی‌های عجیبی داره پسرم؛ روز اولی که هووی من مرد و شوهر نامردم بهم گفت باید از دخترش مراقبت کنم، خودم را بدبخت‌ترین زن عالم و محبوبه را منفورترین دختر دنیا می‌دانستم! اما خبر نداشتم چند سال بعد، همان دختر چهارده ساله میشه انیس و مونسم... شاید خودش هم باور نکنه شاهرخ جان، اما خدا که می‌دونه من، محبوبه را از دختر واقعیم «ژیلا» هم بیشتر دوست دارم! درست شبیه حکایت شماست آقا شاهرخ؛ یک دزد باید درست جلوی چشم تو کیف ژیلا رو بدزده تا تو بری و کیف رو برگردونی و بعدش ژیلا به جای قدردانی، برات نقشه بکشه و... و...، حالا میدونی خیر و برکت این تقدیر چیه شاهرخ جان؟

من که متوجه منظور پیرزن شدم، همانطور که به چهره زیبای محبوبه نگاه می‌کردم گفتم: «نه حاج خانم... نمی‌دونم...؟»

پیرزن پوزخندی زد و گفت: «اگر نمی‌دونی پس غلط کردی که این طوری به دختر من نگاه می‌کنی؟!» این را گفت و خندید و من از خنده منفجر شدم و محبوبه از خجالت اتاق را ترک کرد و مادرش به ادامه گفت: «تنها آرزویی که داشتم و بخاطرش به خدا التماس می‌کردم، این بود که شوهر نجیب و باخدایی نصیب محبوبه شود... محبوب هنوز سهم خوشبختی‌اش را از زندگی نگرفته آقا شاهرخ... من ایمان دارم که محبوبه هر مردی را که انسان باشد، خوشبخت می‌کنه... در مورد تو هم آنقدر سرد و گرم روزگار را چشیدم که بفهمم می‌تونی خوشبختش کنی... فقط امیدوارم چشمت به مال و منال‌اش نباشد؛ هر چند که چیزی نداره؛ مقداری پول توی بانک گذاشته که هر ماه سودش رو می‌گیره، منم یک مغازه دارم که الان دادم اجاره، اما مطمئنم تو آنقدر جربزه داری که بتونی آنجا را بچرخانی و زندگیتون رو سر و سامان بدی... حالا اگر فکر می‌کنی تو هم بازیگر بی‌اختیار این تئاتر روزگار هستی؛ همین امشب با مادرت راه بیفت بیا اینجا برای خواستگاری.

***

الان یک سال از ازدواج من و محبوبه می‌گذرد و به قول مادرزنم؛ من خوشبخت‌ترین بازیگر تئاتر روزگار هستم!

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

کثیفش به زندگی عادی برگردد، هیچ جایی را برای ادامه کارهای وحشیانه‌اش، بهتر از گروننتال پیدا نکرد.

و اما نفر اصلی مورد اتهام در شرکت گروننتال «هینریچ موکتر» بود. در طول دوران جنگ، تخصص او برنامه های ضد بیماری تیفوس بود. شیوع این بیماری در ارتش، درمان آن تبدیل به امر بسیار پر اهمیتی شد. از آنجایی که میکروب تیفوس بیرون بدن انسان زنده نمی ماند، پزشکان نازی آن را با تزریق به زندانیان نگه داری می کردند.

در مرحله اول این میکروب به زندانی تزریق و سپس واکسن روی همان زندانی تست می شد. این آزمایشات هینریچ که در اردوگاههای زیادی انجام گرفت، کشته‌های زیادی برجای گذاشت. وقتی جنگ جهانی دوم به پایان رسید، مقامات لهستان هینریچ موکتر که دستش به خون افراد بی گناه زیادی آلوده شده بود را تحت تعقیب قرار دادند. ولی شانس با او یاری کرد و آمریکایی‌ها او را دستگیر کردند. بعد از این دستگیری شرکت گروننتال به او پیشنهاد داد که در صورت تمایل می تواند در آن شرکت کار کند. موکتر به عنوان رئیس محققان و رهبر تحقیقات تولید تالیدومید استخدام شد و به خاطر تولید این دارو مزایای زیادی بدست آورد. بعد از اولین پخش گسترده این دارو در دنیا، موکتر یکی از افراد ثروتمند دنیا شد.

مارتین جانسون یکی از کهنه کارهای اتحادیه تالیدومید بریتانیا می گوید: «شاید مغز شیمی ساخت داروی تالیدومید، «پروفسور ورنر شلمان»، مربی موکتر و استاد دانشگاه بن باشد». پروفسور شلمان بود که اولین داروی ترکیبی ضد مالاریا را ساخت. او آزمایشاتش را بر روی زندانیان کمپ انجام می‌داد ولی جانسون معتقد است:

« کار موکتر روی واکسن های ضد تیفوس بود که به ساخت داروی تالیدومید ربط پیدا کرد».

به هر حال حقایق جدیدی در راه است که برای اثبات خیلی چیزها باید منتظرشان بود ولی زمان منتظر این حقایق نمی‌ماند. زمانی که هر روز به سرعت سپری می‌شود. اگر اثبات شود که تالیدومید در اردوگاههای مرگ نازی‌ها ساخته شده است و یا ساختش به آن دوران باز می گردد، گروننتال باید غرامت سنگینی به تمام خانواده‌های قربانیان در تمام دنیا بپردازد.

چیزی که کاملا مشخص است این است که عذرخواهی مسئولین گروننتال کافی نبوده است و فریاد خاموش مجسمه کودک مریض که برای ابد در قالبش زندانی خواهد بود، برای همیشه ما را به یاد دردی که کودکان تالیدومیدی تحمل کردند می‌اندازد.

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شاداب و سرزنده و بشاش! این همان چیزی است که شما از خودتان انتظار دارید یا بهتر بگویم، دیگران شما را اینگونه می‌پسندند در حالی که گاه دخالت همانها همه معادله‌ها را بر هم می‌ریزد و ماجرا طوری پیش می‌رود که اصطلاحاً سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، ولی در همین شرایط هم با انرژی خاصی که از شما سراغ دارم می‌توانید به گونه‌ایی رفتار کنید که بی‌شباهت به معجزه نباشد. البته می‌پذیرم که باید حداقل ذهنتان آرام باشد و پیشنهاد من این است که از هیچکس هیچ انتظاری نداشته باشید و اگر کاری را انجام می‌دهید فقط برای رضایت حضرت دوست و خودتان باشد. همین!

اردیبهشت

می‌پذیرم که در شرایط فوق‌العاده آشفته‌ایی به سر می‌برید و البته شما هم بپذیرید که موقعیت خاصی برایتان فراهم شده. پس قبول کنید که هر چیزی هزینه‌ایی دارد و شما هم اگر قرار است در آینده آرامشی نسبی و موفقیتی مثال‌زدنی را در زندگی داشته باشید باید فشار خاصی را هم تحمل کنید. در ضمن همین که وضع موجود را حفظ کرده‌اید یعنی کاری خارق‌العاده انجام داده‌اید. پس خوشحال باشید و لبخند بزنید تا همه چیز به روی شما بخندد و اگر خواستید امتحان کنید که وقتی می‌خندید، مشکلات فرار می‌کنند، حتی اگر خنده‌تان تلخ باشد!

خرداد

بی‌جهت این همه ماجرا را پیچیده می‌کنید، خداوند با این همه عظمتش برای شما خط مشی خاصی را تعیین نکرده و آزادتان گذاشته، چون اگر در چنین شرایطی در مسیر او قدم برداشتید غوغا کرده‌اید و امیدوارم که شما هم برای کسی خط مشی خاصی تعیین نکنید و بگذارید دیگران همانطور که می‌خواهند دوستتان داشته باشند، نه آنطور که شما می‌پسندید. در ضمن به محض روبرو شدن با یک کوچه بن‌بست نمی‌توان گفت که همه راه‌ها مسدود است، پس به خود بیایید و راه‌های درست دیگر را امتحان کنید راه‌هایی که هم شما را شاد می‌کند، هم خدا را و هم اطرافیان شما را!

تیر

می‌پذیرم که گاه مشکلات در حد تحمل یک انسان نیست اما شما هم قبول کنید که خداوند به قدر بزرگی روح انسان به او می‌بخشد، پس اگر دیدید که اوضاع سخت شده تصور نکنید که راه غلط است بلکه بیاندیشید که رسیدن به هدف مثل همیشه دشوار است و البته شما مجبور به موفقیت هستید و این یعنی که پا پیش گذاشته‌اید تا انسانی شایسته و ارزشمند برای جامعه باشید حتی اگر در این مسیر گم شوید و حتی اگر احساس تنهایی کنید. راستی هیچ باور می‌کردید که تا اینجای کار اینقدر خوب پیش بروید؟ پس وجود هاله سفید در اطراف خود را به فال نیک بگیرید و برای جنگیدن آماده باشید!

مرداد

انسانی متواضع، خوش‌سیما، دل بزرگ و مستقل این‌ها بخشی از مشخصات خوب شماست. حتی اگر توسط اطرافیان مورد انتقاد قرار بگیرید و اگر گاه دچار شبهه شوید که می‌توانید از پس این خواستن بزرگ بر آیید. در ضمن حالا که تا میانه راه را رفته‌اید و افرادی به نوع عملکرد شما چشم دوخته‌اند کاش خود را دریابید و بپذیرید که تنها تفاوت با گذشته هر چند ناموفق از نظر شما تجربه ارزشمندی است که اندوخته‌اید و این می‌تواند در بسیاری از مسایل یاری‌تان کند. در مورد بلواهای دور و اطراف خود هم خیلی نگران نباشید، چون همیشه آرامش بعد از توفان دیدنی است و البته رویایی!

شهریور

جزو افراد خاص روزگار محسوب می‌شوید و خیلی محاسبه‌گر پیش می‌روید و احتمال موفقیت بسیار خوبی را می‌شود برایتان پیش‌بینی کرد. اما بپذیرید که در عشق محاسبه هیچ جایی ندارد و تنها باید پلک‌ها را ببست و گذشت و چشم‌پوشی کرد و به تلخی‌ها لبخند زد تا شیرین شود ولی شما گاه در مورد این موضوع هم حساب و کتاب می‌کنید و گاه مواردی را به ذهن خود یادآور می‌شوید که در زندگیتان هیچ محلی از اعراب ندارد. در ضمن اگر اهل آموختن شناهستید، باید غرق شدن را هم تجربه کنید و به اطرافیان فرصت جبران و زندگی بدهید و همه مسایل را به هم گره نزنید که باز کردن آنها کار ساده‌ایی نیست!

مهر

بنا به اعتراف خودتان، نیمی از مغزتان آماده انجام کار است و نیمی دیگر در آسمان‌ها سیر می‌کند، اما هیچ اندیشیده‌اید که اگر تمام ذهنتان را برای مواجهه با مشکلات زندگی فعال نگهدارید چه موفقیتی را پیش رو خواهید داشت. در ضمن این که همیشه بر دیگری تکیه کنید و همه چیز را به آن گره بزنید کار منطقی نیست، چرا که چه بخواهید و چه نخواهید، شما هم باید با استفاده از تمام هوشتان در مقابل مسایل تمام قد بایستید و به زندگی بفهمانید که انتظارتان از آن چیست. در ضمن خیلی هم نگران جنگ و جدال اطرافیان نباشید که این گونه اختلاف‌ها همیشه وجود دارد و تمام شدنی نیست و هر کس را بهر کاری ساخته‌اند.

آبان

کاش می‌دانستم مقیاس شما برای موفقیت چیست که اینگونه غمگین و دلشکسته زانوها را بغل کرده‌اید و احساس تنهایی می‌کنید. در حالی که همین حالا هم پا روی قله‌های بلند زندگی گذاشته‌اید و بی‌توجه به زیر پاهایتان بی‌مهابا روح خودتان را زیر شلاق انتقادهای تلخ خودتان گرفته‌اید در حالی که همین حالا هم ناگزیر به دستیابی به موفقیت هستید و البته شرایط هم برای چنین هنرنمایی مهیاست، اما اگر می‌گویید چه کسی در چنین اوضاع و احوالی موفق بوده باید قاطعانه بگویم شما هر کسی نیستید و منحصر به فرد بودن یعنی همین که با تکیه بر خدا شگفتی‌ساز شوید و کولاک کنید و وجدانتان را آسوده که البته کار کمی نیست!

آذر

می‌خواهید تحول، تغییری و جابجایی در نوع عملکردتان داشته باشید اما به محض گذشتن چند روز دوباره در گیر و دار کارها و مسایل و هدف به این قشنگی را گم می‌کنید و می‌شوید همان آدمی که بودید! ولی من توصیه می‌کنم اگر روی هدفتان سرمایه‌گذاری کنید و اطرافیان را هم با صداقت تمام در جریان کارهایتان قرار دهید می‌توانید تا مدت‌ها شرایط آرامی را مهیا سازید و بنشینید و از داشته‌هایتان لذت ببرید. در ضمن اگر نگران هستید که دیگری در عملکرد شفاف عمل نمی‌کند از خودتان بپرسید شما شفاف بوده‌اید؟ در مورد درآمد هم دیدید که تا به امروز خدا برکت را مهیا ساخت و زندگی چرخید. پس دنبال بهانه نباشید.

دی

اگر امروز روی نقطه‌ایی پا گذاشته‌اید که دیگران فاصله قابل تاملی با شما دارند، به خاطر روزهای سختی بوده که پشت سر گذاشته‌اید و دم نزدید و پیش رفتید. هر چند که همین حالا هم خودتان خیلی راضی به نظر نمی‌رسید، ولی خوب بودن، محبت کردن و چون انسان‌های متفکر عمل کردن نتیجه‌بخش بوده و این انکارنشدنی است. در ضمن بهتر است مشخص کنید که شما برای دیگران ایجاد شبهه می‌کنید یا آنها بیهوده در مورد رفتار شما دچار سوءظن می‌شوند و هر چند که تصور کنید این روزها زمان صادقانه زندگی کردن نیست، صداقت مثل همیشه می‌درخشد و راه می‌گشاید و دیگران را به کرنش وامی‌دارد.

بهمن

شما انسانی متفاوت، متعهد، پاک و شاد هستید، ولی مثل همیشه اطرافیانتان بنابر عقیده شما روبازی نمی‌کنند و کارهایی می‌کنند که مورد پسند شما نیست. ولی ای کاش که همین دیگران را هم در حد و اندازه خودشان مورد سنجش قرار دهید و بیش از آن چیزی که هستند و دارند از آنها نخواهید. در ضمن وقتی تا اینجای کار توانسته‌اید صورت خود را با سیلی سرخ نگهدارید چرا حرف از کم آوردن و بریدن می‌زنید در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که شما خوب عمل کرده‌اید و اطرافیان را مجبور به عملکرد مثبت کرده‌اید و این یعنی رسیدن به موفقیت در هر شکل و شمایلی!

اسفند

فکر می‌کنید که شما در شرایطی قرار گرفته‌اید که امکان رشد بسیار ناچیز است. اما اگر خوب نگاه کنید دیگران هم در همین شرایط دارند زندگی می‌کنند، می‌جنگند و حداقل در ظاهر موفق هستند. گذشته از این که شما هم اراده خوبی دارید و هم یاران خوبی که با تکیه بر آنها پیش بروید و رشد کنید و به خورشید لبخند بزنید و البته که بدون کمک آنها هم شگفت‌انگیز عمل کرده‌اید. حالا اگر گاهی شرایط تغییر می‌کند و ناامیدی حمله‌ور می‌شود این دلیلی بر شکست شما نیست و نباید خودتان را دست و پابسته بدانید چرا که شما خدایی را در کنار خود دارید که بی‌نظیر است و می‌بخشد و هیچ چشمداشتی ندارد پس چرا شما هنوز نبخشیده انتظار جبران دارید، مشخص نیست و در ضمن من یقین دارم که یک اتفاق شگفت‌انگیز را پیش رو دارید، باید مواظب باشید!

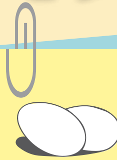
آسایش وقتی طولانی و بی علت باشد، مبدل به تنبلی می‌شود.
• لودویگ بتهوون

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



خاگینه پیازچه

حتما اسم خاگینه رو بارها شنیدید و با یکی دو مورد نحوه درست کردن خاگینه آشنایی دارید.
خاگینه یا خاگ همان تخم‌مرغ است. جالب این نکته است که املت هم چیزی جز این نیست.
خاگینه در گذشته اغلب شیرین درست می‌شد.
این غذا ساده و سبک است و ظرف تنها چند دقیقه آماده می‌شود.
خاگینه را سر سفره صبحانه، ناهار و شام با نان تازه می‌توان سرو کرد.
درست است که این غذا ساده و آسان است اما همانند تمام غذاها نکات فنی خاصی دارد که رعایت آنها قطعا طعم بهتری را در غذا ایجاد می‌کند.
خاگینه انواع بسیار زیادی دارد. ماده اصلی تشکیل دهنده خاگینه تخم‌مرغ است که ما بیشتر آن را به صورت نیمرو، املت گوجه و یا آب پز سرو می‌کنیم.
امروز طرز تهیه یک نوع خاگینه ساده اما خوشمزه و متفاوت با آنچه که تا امروز با تخم‌مرغ درست می‌کردیم را آموزش می‌دهیم.
خاگینه باید سبک و لطیف باشد و این کار فقط به کمی تمرین و تمرکز نیاز دارد.
خاگینه معمولا با ۲ تخم‌مرغ و برای یک نفر درست می‌شود.
در خاگینه شیر، ماست و یا خامه نقش مهمی را ایفا می‌کنند.
همچنین استفاده از کره به جای روغن تفاوت محسوسی در عطر و بوی خاگینه ایجاد خواهد کرد.



مواد لازم:
شیر: نصف پیمانه
تخم‌مرغ: ۴ عدد
پیازچه تازه: ۱ قاشق غذاخوری خرد شده
کره: اندازه تقریبی یک گردو
نمک: به میزان دلخواه



طرز تهیه:
ابتدا تخم‌مرغهایی که از قبل در دمای محیط قرار داده بودیم را در ظرفی شکسته و کمی نمک به آن اضافه و آن را خوب مخلوط می‌کنیم.
شیر را به همراه پیازچه به خاگینه اضافه کرده و باز هم با هم مخلوط می‌کنیم. حالا مایه خاگینه آماده است.
اگر بخواهیم داخل خاگینه از فلفل استفاده کنیم بهتر است از فلفل سفید استفاده کنیم. در صورت نداشتن فلفل سفید در انتهای پخت، از فلفل سیاه بر روی خاگینه استفاده می‌کنیم.
به جای شیر از ماست کم چرب یا خامه نیز می‌توانید استفاده کنید.
تابه را روی گاز می‌گذاریم. تابه باید به اندازه‌ای باشد که مایه خاگینه به صورت لایه نازکی در آید و کلفت نشود.
بهتر است تابه از جنس چدن و سنگین باشد.
آتش زیر تابه را ملایم کرده و کره را در درون تابه می‌اندازیم. کره را در تابه می‌چرخانیم تا همه جای تابه آغشته به کره شود. مایه خاگینه را در تابه ریخته به شکلی که همه سطح تابه را بپوشاند.
بهتر است شعله زیر اجاق ملایم باشد.
وقتی که روی خاگینه نیم بند شد تابه را تکان می‌دهیم تا خاگینه از کف تابه جدا شود.
لبه خاگینه را زمانی که طلایی رنگ شد با کاردک از تابه جدا کرده و خاگینه را به صورت در بسته از تابه به درون ظرف سرو انتقال می‌دهیم.
در خاگینه گاهی از آرد هم استفاده می‌کنند. اما برای آنکه خاگینه سبک و لطیف شود از آرد صرف نظر می‌کنیم.
خاگینه نباید زیاد آتش ببیند و سفت شود.
این غذا سرشار از پروتئین و ویتامین و کلسیم است.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاک!

ماجراهای خواستگاری

بقیه از صفحه ۲۷

همان روزها بود که پدر وحید آمد خانه‌مان و پچ‌پچ کنان با پدر حرف زد و رفت. معنی آن حرف‌ها، خواستگاری بود و کسب اجازه... پدر صدایم زد و گفت: مثل این که حال وحید هم از تو بهتر نیست. شما کی بزرگ شدید که خودتان هم نفهمیدید؟!
چند شب بعد به مادر زنگ زد و گفت وقتش رسیده برگردی ایران. دختر به مادرش احتیاج دارد...
مادر سراسیمه خودش را به من رساند. التماس کرد شوهر نکنم تا بعد از تمام شدن درسم مرا با خودش به خارج ببرد. گفتم: خارج برو نیستم...
خلاصه آمدند خواستگاری و بزرگترها، قرارها را گذاشتند. آن روزها وحید دانشجوی سال سوم پزشکی بود. نه پولی داشت و نه شغلی. قرار شد عروسی موکول به سالها بعد شود.
تا به آن شب حتی یک بار وحید به من ابراز علاقه نکرده بود. حرف‌هایمان از موضوعات ساده فراتر نرفته بود و آن شب چقدر سخت بود توی چشم‌های وحید نگاه کنم. روز بعد وحید بهم تلفن کرد. عملاً اولین روز نامزدی ما بود. هر دو پشت تلفن لال شده بودیم.
بهش گفتم: خدا را شکر عروسی حالا حالاها نیست. من از ازدواج و شوهرداری و خانه‌داری می‌ترسم. گفت: نگران نباش من همیشه پیش تو هستم.
او می‌دانست که من از بچگی همین عادت‌ها را داشتم. انجام کارهای بزرگ به من اضطراب می‌داد... شش ماه بعد از عقد من، اصرار کردم که عروسی کنیم. گفتم: پدر و مادرم می‌خواهند بروند خارج و هر دو معطل من هستند.
گفت: آخه با چه پولی، با چه کار و کسبی؟
پدرم پیشنهاد داد در خانه خودش زندگی کنیم. حقوق بازنشستگی‌اش را هم به من داد تا بتوانم زندگی ساده‌ای را شروع کنم. دیگر لازم نبود جهیزیه بخرم. اینجوری من و وحید کنار هم درس می‌خواندیم و زندگی می‌کردیم.
مراسم عروسی ساده و سریع برگزار شد. هنوز گیج و منگ بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد...
ده روز بعد از عروسی پدر و مادرم رفتند. وحید با یک کوله‌پشتی و چند کارتن کتاب آمد آنجا و در همان خانه قدیمی زندگی‌مان را شروع کردیم. هر روز صبح می‌رفتیم دانشگاه، بعدازظهرها تا دیر وقت درس می‌خواندیم و به همین سادگی زندگی‌مان جلو رفت... وحید درسش تمام شد برای دوره تخصص به شهرستان رفتیم. من آنجا در یک شرکت مشغول به کار شدم و ...
و زندگی با عشقی که در آن جاری بود ادامه پیدا کرد...

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽همسر مهربانم نسیم جان، قاب عکس تو را از دم جای ساعت دیواری از آن موقع به بعد تو شدی تمام لحظه هایم، تقدیم به همسر خوبم، سوم آذر سالروز تولدت مبارک

همسرت ابوالفضل عابدین - تهران

✽همسر عزیزم، فرانک جان، ۲۸ آبان سالروز تولدت را با ۲۹ شاخه گل سرخ به شما همسر فداکار و مهربان تبریک می گویم

همسرت جهانگیر حصاری کامیاران

✽بهمن عزیز، ۲۹ آبان چهارمین سالروز پیوند عشقمان را به شما همسر گرامی تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت شیدا جابری-آبادان

✽سمانه جان، عزیزم، ۲۹ آبان اوّلین سالگرد یکی شدنمان را به تو همسر مهربان تبریک می گویم

همسرت علی اصغر احمدی نیکو-اسلامشهر

✽کیارش مهربان، همسرم، ۲۸ آبان سی و نهمین سالروز میلادت را با ۳۹ شاخه گل محمدی تبریک می گویم. دوستت دارم تا ابد.

همسرت کتایون جهانی-تهران

✽پدر و مادر بهتر از جانم، دوستتان دارم تا آخرین لحظه حیاتم. از خدای بزرگ می خواهم همیشه در کنار هم و در جمع ما تندرست و سلامت باشید

پسرتان بهمن بزرگی راد-قم

✽خواهر گلم، شایسته جان، قدم نورسیده «توماج کوچولو» مبارک، امید است با چشم گشودن این فرشته الهی زندگیتان تا ابد پربرکت باشد

برادرت ایمان ایزددوست - اصفهان

✽دختر خوشگلم، ناهید جان، ۲۹ آبان دومین سالروز یکی شدنتان با مصطفی عزیز را به شما زوج مهربان و دوست داشتنی تبریک می گوییم.

پدرت براتعلی و مادرت رقیه بیگی-قزوین

✽کتی، دختر عزیزم، اول آذر، دومین سالروز ازدواجتان را به شما و همسر دوست داشتنی ات کیوان جان، تبریک می گوییم. دوستتان داریم

پدر و مادرت-اسد-فاطمه رستمی-تهران

✽همسر خوبم، آقافاضل، ۲۷ آبان چهل و یکمین سالروز تولدت را با ۴۱ سبد گل سرخ جشن می گیریم

همسرت سمانه و دخترت سیمین عابدین پور-قم

✽آقاسیروس، همسر خوبم ۲۷ آبان بهترین روز زندگیم و بهترین خاطره من است، این روز، روز لبیک عشقمان است، پیوندمان مبارک عزیزم

همسرت فریبا فروزانفر-لنگرود

✽پدر عزیزم، حاج محمود، ۲۹ آبان پنجاهمین سالروز تولدت را به شما پدر عزیز که نور چشم من و زندگیم هستی تبریک می گویم، دوستت دارم

تنها دخترت فتانه ابهری-شیراز

✽مریم جان، خواهر کوچولوی نازنینم، بهترین ساعات زندگیت را با نشاط و شادمانی از خداوند منان خواستارم نوزده آبان روز تولدت مبارک باشد

خواهرت محبوبه ناصر نژاد و دامادت حمید طاهر نژاد و خواهرزاده ات آرتا-آمل

✽مریم جان، کسب کمربند قرمز تکنواندو را به شما تبریک می گوییم، منتظر موفقیت های آینده ات هستیم

عمو فردین نظری و زن عمو مژگان صفری-سرپل ذهاب

✽خانم شیوا نریموسایی، برایت آرزوی موفقیت در زندگی می کنم امیدوارم همیشه در تمام مراحل زندگی بخصوص در کارتان پیروز و سربلند باشی

سید صاحب پیروزفر-رامهرمز

✽برگ گلم قاسم عزیزم، با آمدنت رونق بخشیدی، کلبه ویرانه دلم را، پس بمان نه برای خودم برای نفس کشیدنم، آمدنت مبارک

سمیرا کرمی-تهران

✽زری مهربان همسر خوبم، ۲۹ آبان دومین سالروز یکی شدنمان را به شما امید زندگی ام تبریک می گویم، دوستت دارم.

همسرت شهاب محمدیان - سمنان

✽افشین خوبم، پسر عزیزم، موفقیت شما را در علم و دانش و زندگی که باعث افتخار خانواده و سرافرازی همسر نازنینت شده است، تبریک می گوییم

پدر و مادرت-عبداله هاشم خانی و سودابه سعادت منش-لوشان

✽سحر عزیز تر از جانم، با وجود پر مهرت و نگاه گرمت دنیایی از پاکی و صفا برایم به ارمغان آوردی، ۲۵ آبان سالروز ازدواجمان مبارک باد

همسرت سبحان بیات-همدان

✽همسر مهربانم، مریم جان، اول آذر روز زیبایی تولدت را امسال با وجود دختر عزیزمان نازنین زینب و به امید بهترین روزها جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک

همسرت بهرام یوسفی-پاکدشت

✽کوکب خانم، خاله مهربان اول آذر پنجاه و دومین سالروز تولدت را در جمع خانواده و در بیت پدربزرگ جشن می گیریم دوستت داریم

خواهرزاده ات شکیلا حسن زاده-منجیل

✽سانیا، پسر عزیزم، ۵ آذر زمین افتخار یافت که شاخه گلی از گلستان جهان هستی بروید و خانواده را معطر و روشنایی دهد، عزیزم تولدت مبارک

پدرت بابک و مادرت مریم رجائیان-تهران

✽سحر جان، دختر عزیزم، با قلبی شاد، خوشبوترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ ترین ترانه گیتی به مناسبت روز تولدت ۲۷ آبان تقدیمت می کنیم

پدر و مادرت محمدحسن بیات و رضوان سوری-تویسرکان

✽خانم ها، فرناز جزایری، اشرف خورشیدی، فاطمه باغبان و آقای امیر عزیزی، بدینوسیله از لطف و عنایتی که نسبت به سالمندان مستقر در بخش سوم سرای سالمندان مبذول می دارید کمال تشکر را داریم.

خانواده خانم خدیجه احمدی نراقی

✽آقایان غلامحسین کریمیان و سعید عباسی، از زحمات شما در پیشگیری و رفع تخلفات شهری در شهرداری منطقه ۲ اصفهان تشکر و قدردانی می کنم

جمعی از کسبه دروازه تهران اصفهان

✽بهار عزیزم میلاد تو طلایی ترین رویداد فصل زرد من است، افسانه نیست اگر بهار شود پاییز من که تو معجزه روزگارانی، تولدت مبارک

عمو حمید منافی-کرج

✽زهرا جان تنها خدا می داند بهترین در زندگانیت چگونه معنا می شود، من ابرهای آسمانی را آرزو می کنم ۲۹ آبان تولدت مبارک

ملیحه السادات حبیبی-تهران

✽مروارید جان الهی جاده زندگیت هموار، آسمان چشمانت صاف، دریای دلت همیشه آرام و رفاقت استوار باشد. ۲۲ آبان تولدت مبارک

ملیحه السادات حبیبی-تهران

✽همسر عزیزم زهرا جان، وجود تو زیباترین هدیه ای است که خداوند به من داد و بودنت هدیه ای است برای قلب من، ۷ آذر تولدت مبارک

همسرت حمید محسنی - قم

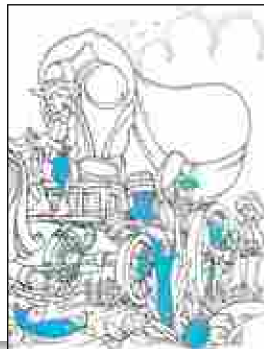
✽همسر عزیزم رحمان جان، شنیدن دوست داشتن، از عشق برتر است حالا می توانم این جمله را درک کنم چون تا قبل از ازدواج عاشقت بودم حالا چون کودکی وابسته به مادر، دوستت دارم. سالگرد ازدواجمان مبارک

همسرت سمانه شعبانی - اصفهان

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر به سمت غرب



پاسخ ده اختلاف در تصویر



پاسخ نیمه گمشده: تخم مرغ شماره ۵

برای گذراندن زمان، هم از عقل استفاده کنید و هم از فرصت

● ویلیام شکسپیر


متین رضا سلطانی ۷ ساله


ایلیا فرجی فرد ۶ ساله


حدیث تیرماهی ۷ ساله


نسترن خدادادی


ملیکا ابراهیمی‌نژاد ۸ ساله از گچساران

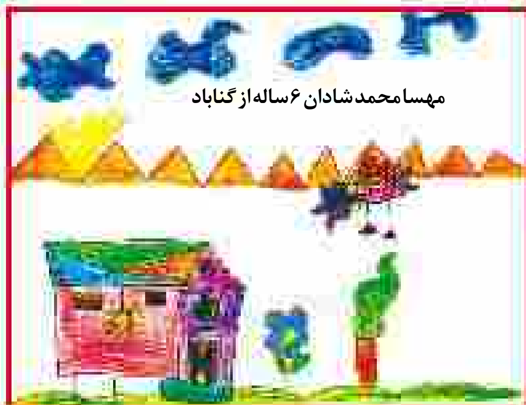

سحر بصیری‌زاده ۵ ساله


آرین مرتضوی ۶ ساله


محمدمهدی شمس ۸ ساله از همدان


محمد فرهنگی ۹ ساله


بارید مولایی از بابلسر


مهسا محمدشادان ۶ ساله از گناباد


نگین نامبردار ۶ ساله از کرج


رایان جمالی ۵/۵ ساله از آمل